

شماره ۳۸۰۰
چهارشنبه ۲۰ تیر ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان



سرمربی تیم ملی والیبال
اخلاق از هرچیزی برای من مهمتر است



جنگجوی درون من

قدر این آرامش را می‌دانم

نگاهی متفاوت به جام جهانی

وقتی واقعیت زندگی را فهمیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خودمان دستی بالا بزنیم

خستگی از تنمان می‌بارد. از تنمان که نه، از جانمان. خسته‌ایم و این خستگی هیچ خوب نیست. در میان خبرهایی که خوب نیست محاصره شده‌ایم. گاهی وقتها از خودمان سیر می‌شویم. از اینکه چرا آنچه که می‌بینیم دلمان برایش لک نمی‌زند و آنچه که دلمان هوایش را دارد نمی‌بینیم. هوای شهرمان چرا آلوده است؟ بدتر از آلودگیهایی که به چشم می‌آیند آلودگیهایی که به هوا ربطی ندارد و گرد و غبار عاملش نیست. مگر هوای آلوده تنها همراه با گرد و غبار است و یا سرب؟! آنچه که دل را سربی می‌کند و آهنی. مگر آنچه که روابط ما را با همدیگر سرد می‌کند و بغض‌آلود، از هوای سربی بدتر نیست؟ دلمان چقدر این روزها برای همدیگر تنگ می‌شود؟ چقدر بغض می‌کنیم برای چهره‌های خسته و گرفته و دلهای پردرد؟ و چقدر با لبخند به هم نگاه می‌کنیم در میانه این مناسبات خشن و بی‌رحم؟ چقدر دلمان برق می‌زند و چقدر خیره برق سکه شده‌ایم؟ اگر هوا گرفته است به‌خاطر آن است که بازار سکه، سکه شده است و دیگر کسی برای برق سکه دلش، دل نمی‌سوزاند.

ما خسته شده‌ایم از اینکه چرا زمان و زمانه به این سو کشیده است. چرا درهای خانه‌هایمان به روی هم باز نیست و چرا حرفهای قشنگ نمی‌زنیم و چرا همه هجوم برده‌ایم برای تامین آینده‌ای که تمام گذشته و حال را به پایش قربانی کرده‌ایم و می‌کنیم؟

می‌دانم، می‌دانم که شاید از این حرفها هم خسته‌اید. می‌دانم که شاید بگویید آنقدر شعار شنیده‌ایم که از شعار هم خسته‌ایم. می‌دانم که می‌گویید ما که گناهی نداریم، شما چرا برای ما شمشیر را از رو بسته‌اید. به دولت بگویید، به مسئولان و مقامات و به همه آنها که چنین وضعی را برایمان درست کرده‌اند. آنها که نمی‌توانند جلوی فساد و رانت را بگیرند. آنها که بلد نیستند ثروت جامعه را به درستی تقسیم کنند. آنها که حکمرانی خوب را یاد نگرفته‌اند و یا به هر دلیلی آن را به کار نمی‌بندند. آنها هستند که ما را به این حال و روز انداخته‌اند. پس شعار ندهیم و از آنها گلایه کنیم...

اما باور کنید نقل این حرفها نیست. بخش مهمی از این هوای آلوده را خودمان آلوده کرده‌ایم. اگر عده‌ای می‌خواهند که این گونه باشیم و یا اگر مناسبات جامعه اینطوری است خودمان نباید دستی بالا بزنیم؟ خودمان از این هوا به تنگ نیامده‌ایم؟ خودمان در محاصره این خبرهای بد و روحیّات غلط دلمان نگرفته است؟ خودمان اراده‌ای نداریم که کاری بکنیم تا هوایمان عوض شود و تا خود را از محاصره این مشغله‌های مزاحم دربیاوریم؟

پرده‌ها را کنار بزنیم، پنجره‌ها را باز کنیم، کمی هوای تازه نفس بکشیم و خود را رها کنیم از این بندهایی که بندبند وجودمان را در خود گرفته‌اند. از این بحثهای بی‌فایده سیاسی، از این صفهای طمع که هیچ نیازی جز حرص و آز پشت‌بندش نیست و دلیل آن.

خود را خلاص کنیم از این مسابقه نفسگیر بیهوده، زندگی سودازده و منفعت‌طلب. خودمان به خودمان کمک کنیم و به داد خودمان برسیم. هوای سربی ریه‌هایمان را به مرض می‌کشاند و روابط سربی نیز دلهامان را. برای دل خودمان کاری بکنیم حتی اگر حکمرانان خوبی و یا مسئولان کاربلد و دلسوزی نداریم. بگذاریم که لذت کمک به دیگران و لبخندزدن به دیگران و درد همدیگر را دوا کردن زیر زبانمان بیاید. با یک سطل آب از مهر و نیکی و یاری بشوییم غبارهای دلمان را که سخت و سنگی شده است. یک پارچه تمیز برداریم و یک جاروی خوب و به روفت‌وروب دل و نگاهمان بپردازیم.

باور کنید اینطوری راحت می‌شویم از همه این مشغله‌های مزاحم. از این همه جنگ و دعوا، از این همه بی کفایتی و بی‌لیاقتی، از این همه صف برای سکه و دلار و موبایل و ... از این دعواهای مزاحم و منفعت‌طلبانه روزگار. بگذاریم که دل و احساس و عاطفه و عشق هوایی بخورد.

بگذاریم زندگی روی خوش خود را به ما نشان بدهد. باور کنید خودمان باید به فکر دلمان باشیم بی آنکه از کسی انتظاری داشته باشیم. برای دل خودمان که باید کاری بکنیم؟

سرچشمه خواندن دیگران، از پی شرح هی وادی اولی است ● دیوشند

نامه‌های بی‌واسطه

کاش اخلاقمان خدایی باشد

در این آشـفته‌بازار که دیگر هیچ‌چیز سـر جایش نیسـت و مردم نسـبت به بـازار و گرانیهای اخیر آشـفته و پریشان شده‌اند و ناامیدانه منتظر فردایی نامعلوم هسـتند که بالاخره سرنوشت ما را به کجا خواهد کشـاند، عده‌ای هم در پـی گرفتن ماهی از آب گل‌آلود هستند و بر پریشانی و ناامیدی مردم بیشـتر دامن می‌زنند. عده‌ای سودجو که هیچ‌وقت از جنس مردم زجرکشـیده نبوده و نیستند، آنقدر در پی مال‌اندوزی بوده‌اند که شـک می‌کنیم اینها بنده خدا هستند یا خدای ناکرده بنده شیطان...

خبر گرانی و خرید و فروش سکه و ارز امید بسیاری از جوانان علاقه‌مند به ازدواج را از آنها سلب کرده. عده اندکی سـرمایه‌دار هم تمام سکه‌های کشور را بـرای خود خریدند و اندوختنـد و به بهای نجومی روانه بازار کردند.

کجاسـت آن زندگی ساده که مسئولان شعارش را می‌دهند؟ وقتی اکثر سـکه‌های خریداری شده در دسـت چند نفر است، به عدالت و انصاف اجتماعی باید شـک کرد. باید به قانون کشـور شـک کرد. مسـئولین دائماً می‌گویند تحریمهـا و پایان برجام هیـچ تاثیری بر ما نخواهد داشـت و همه‌چیز طبق روال قبل ادامه خواهد داشـت، اما در عمل چطور؟ یک‌شـبه همه‌چیز از ارز، سکه، دلار و... نایاب شد. اقشـار کم‌درآمد و جوانان جویای ازدواج و کار در این آشـفته‌بازار خمیده شدند. بیکاری، تورّم، سود کلان، وام کوتاه‌مـدت، خرابـی بـازار، تحریمهای اقتصادی که روز بـه روز مردم بیچاره را بیچاره‌تر می‌کند، فحشـا، دزدی، اختلاسهای کلان، زندگی اشرافی مسـئولان، حقوقهای نجومی آقازاده‌ها و... واقعاً مشـکل از کجاسـت؟ در هیـچ ارگانی دیگر مدیریتی نیست. انگار مردم جامعه هم به تحریم و اختلاس و دیگر بلایا که ممکن است توسط خودمان بر سرمان نازل شود، عادت کرده‌ایم. جامعه‌ای که نام اسـلام را یدک می‌کشد، ولی به هیچ‌وجه رنگ و بوی اسـلامی ندارد. انگار مسلمانی ما فقط در ماه محرم و رمضان است؟اما باید بدانیم هر لحظه باید اخلاقمان خدایی باشد چون وقتی خدا از زندگیمان برود، همه چیزمان هم می‌رود و جای آن را شیطان و کارهایش پر می‌کند. با امید اینکه واقعاً حکومت و نظام و اخلاق جامعه و روحیه مردممان واقعاً رنگ و بوی اسلامی بگیرد.

زهرا مترجمی ـ جهرم

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

به نام یک مادر

دیشب خواب دیدم که مرده بودم...

روز اول یه فرشته اومد بهم گفت: چی میخوای؟

بهـش گفتم: آب... گفـت: برو بـالای اون تپه آب بخور... وقتی رفتم دیدم یه چشـمه بزرگی بود، دل سیر آب خوردم. روزسوم همون فرشته گفت:

امروز چی میخوای؟

بـازم گفتم: آب... گفـت: برو بـالای اون تپه آب بخور... درحالی که چشـمه کوچکترشـده بود،دل سیر آب خوردم...

روز هفتم، همون فرشته گفت:

امروز چی میخوای؟؟ بازم گفتم: آب...

گفت برو بالای اون تپه... درحالی که چشمه کوچک و کوچکتر شده بود..آب خوردم...

بعد چهل روز همون فرشته گفت:

امروز چی میخوای؟...

با عطش فـراوان گفتم: آب... گفت: برو بالای اون تپه... در کمال تعجـب دیدم قطراتی مدام در حال ریزش هستند...برگشتم و به فرشته گفتم:

چـرا اینطـوری شـده؟؟؟... گفت: روز اول، همه دوسـتات، فامیلات، عشقت و مادرت برات اشک ریختند، روز سـوم فقط عشقت، رفیقات و مادرت برات اشک ریختن...

روزهفتم فقط عشقت و مادرت برات اشک ریختن ولی روز چهلم فقط این مادرت بود که برات اشـک می ریخت و همین قطرات همیشه پا برجاست...

وقتی بیدار شـدم پای مادرمو بوسـیدم وفهمیدم عشق، فقط مادر است

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

انتقادپذیر باشیم

متأسـفانه عده‌ای آسـتانه صبر و تحملشان پایین اسـت و با شنیدن واقعیت فوراً از کوره در می‌روند و به‌جـای انتقادپذیری و رفع عیوب خود با بحث و جدل و طفره رفتن سـعی می‌کنند حرف خود را به کرسـی بنشـانند.ای کاش همه ما انتقادپذیر و در برابر نقدهای منطقی صبور، آرام و عاقل باشـیم و خوب فکر کنیم و بیندیشـیم و به جای تصمیمهای غیرمنطقی و عجولانه با صبر و متانت رفتار کنیم.

علی کبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

تسلیت به دو همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان جناب آقای **سعید مجیدی نژاد** در سوگ تابسوز والده مکرّم خود جامه سیاه به تن کرده و عزادار شده‌اند. همچنین همکار قدیمی و پرسابقه‌مان جناب آقای **کریم ملکی** یکی از بستگان خویش را از دست داده و سوگوارند. بدینوسیله ضمن ابراز همدردی، به همکاران عزیزمان تسلیت گفته، برای تازه درگذشتگان رحمت ومغفرت الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمـت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواسـت همیشـگی از شما خوانندگان عزیز کـه در همه ارتباطـات کتبی یـا اینترنتی و تلگرامـی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❊ اکبر بزرگمهر ـ خرم‌آباد

همانطور که شما هم اشاره کردید، دادگستری به‌عنوان مرکز رسـیدگی بـه دادخواهی‌های مردم بسیار دستگاه مهمی است و وجود هرگونه تبعیـض و یا کوتاهی و بی‌توجهـی می‌تواند به اعتمـاد عمومی لطمه بزنـد. فرقی نمی‌کند در استان لرسـتان یا هر اسـتان دیگر کشورمان و همانطور که شـما هم اشـاره کردید، قضات دسـتگاه قضایی نیز از هر برخورد سـلیقه‌ای و تبعیض‌آمیز باید به دور باشند وگرنه به اعتماد مردم لطمه وارد خواهد شد.

برای شما همکار فرهنگی و خواننده فعال مجله آرزوی توفیق دارم.

❊ ذبیح الله تقی‌پور ـ بندرانزلی

هم خط خوبی دارید و هم با ادبیات و شعر آشنا هسـتید. سروده شما را خواندم و به دوستان در تحریریه سـپردم تا در فرصت مناسـب از آن استفاده کنند. برای شما ادیب فرهنگی آرزوی توفیق دارم.

❊ شهرام حیدری ـ اهواز

اخیراً نامه‌ای از شـما به دستم نرسیده است. تا آنجا که یادم می‌آید به اکثر نامه‌های شما پاسخ داده‌ام. هر کجا هستید سرفراز باشید.

❊ الناز نوری ـ مشهد

از لطـف شـما خواننـده مجله سپاسـگزارم. سروده‌هایتان را می‌توانید برای بخش تماشاگه راز ارسال کنید. امیدوارم سلامت باشید.

❊ ناصر پوریوسف ـ آبادان

نامه جدید شما به دستم رسید. به آقای شهابی گفتم که موضوع را پیگیری کنند. ایشان گفتند با شما تماس گرفته و توضیحات کاملی دادند. با این حال مطمئن باشـید تمام نامه‌هایی که به من یا به سایر همکاران می‌رسد مطالعه می‌شود و مورد رسـیدگی قرار می‌گیرد و سابقه ندارد کـه نامه‌ای را بی‌پاسـخ بگذاریم. داسـتانهای مورد اشـاره را برای بررسی به آقای شیرزادی داده‌ایم، از جمله داسـتان علمی اولین قطار را. یکـی دو پیشـنهاد دیگرتان را هم با دوسـتان درمیان گذاشـته‌ام تا بررسی شود. به هر حال برای شـما خواننـده فعال و فرهنگ‌دوسـت آرزوی سعادت و سلامت دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

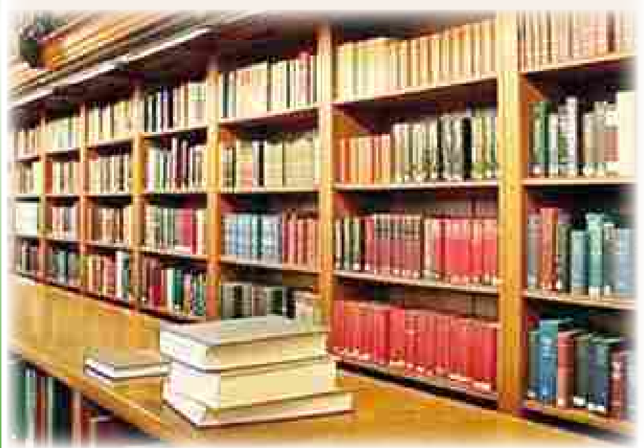
مسأله چیست



استادی وارد کلاس شد. سه رقم ۲، ۴ و ۸ را روی تخته سیاه نوشت و سپس رو به شاگردان کرد و پرسید: خوب، پاسخ چیست؟"
برخی از شاگردان گفتند: جمعش می‌شود ۱۴.
استاد سرش را به علامت منفی تکان داد.
برخی دیگر گفتند: یک تصاعد عددی است و عدد بعد هم می‌شود ۱۶.
استاد سرش را به علامت منفی تکان داد.
عده‌ای که در ته کلاس نشسته بودند گفتند: جوابش می‌شود ۶۴.
استاد باز سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه. همه شما در پاسخ دادن عجله کردید.هیچکدام نپرسیدید: مسأله چیست؟
مادامی که این سوال کلیدی را نپرسیده باشید، نه تنها قادر به تشخیص مسأله نخواهید بود بلکه پاسخ آن را هم نخواهید یافت.
حق با استاد است. این امر به قدری ساده و پیش پا افتاده است که اغلب به فراموشی سپرده می‌شود. بیشتر ما در غالب موارد بدون آنکه اطلاع درستی از صورت مسأله‌ای داشته باشیم پاسخ فوری به آن می‌دهیم.
نکته: درک مشکل مساوی با حل آن نیست اما چنانچه مشکلی را خوب درک نکنید، هرگز راه حلی را نیز برای آن نخواهید یافت.

نصایح پاستور

ارزش هر فرد به میزان سختی‌هایی است که برای مردم متحمل می‌شود.
در هر حرفه‌ای که هستید نه اجازه بدهید که به بدبینی‌های بی‌حاصل آلوده شوید و نه بگذارید که بعضی لحظات تأسف بار که برای هر ملتی پیش می‌آید شما را به یأس و ناامیدی بکشاند. در آرامش حاکم بر آزمایشگاهها و کتابخانه‌هایتان زندگی کنید. نخست از خود بپرسید: برای یادگیری و خودآموزی چه کرده‌ام؟ و این پرسش را آنقدر ادامه دهید تا به این احساس شادی بخش و هیجان انگیز برسید که شاید سهم کوچکی در پیشرفت و اعتلای بشریت داشته‌اید. اما هرگز منتظر نباشید که زندگی به تلاشهایتان پاداش بدهد یا ندهد. هنگامی که به پایان تلاشها نزدیک می‌شویم، هر کداممان باید حق آن را داشته باشیم که با صدای بلند بگوییم:
من آنچه را در توان داشته‌ام، انجام داده‌ام.



شاید در خودمان باشد!؟

مردی متوجه شد که گوش همسرش سنگین و شنوایی‌اش کم شده است...
به نظرش رسید که همسرش باید سمعک بگذارد ولی نمی‌دانست این موضوع را چگونه با او در میان بگذارد. نزد دکتر خانوادگیشان رفت و مشکل را با او درمیان گذاشت.
دکتر گفت: برای اینکه بتوانی دقیقتر به من بگویی که میزان ناشنوایی همسرت چقدر است، آزمایش ساده‌ای وجود دارد. این کار را انجام بده و جوابش را به من بگو...
ابتدا در فاصله ۴ متری او بایست و با صدای معمولی، مطلبی را به او بگو. اگر نشنید، همین کار را در فاصله ۳ متری تکرار کن. بعد در ۲ متری و به همین ترتیب تا بالاخره جواب بدهد.
آن شب همسر آن مرد در آشپزخانه سرگرم تهیه شام بود و خود او در اتاق پذیرایی نشسته بود. مرد به خودش گفت: الان فاصله ما حدود ۴ متر است. بگذار امتحان کنم.سپس با صدای معمولی از همسرش پرسید: عزیزم، شام چی داریم؟ جوابی نشنید. بعد بلند شد و یک متر به جلوتر به سمت آشپزخانه رفت و همان سوال را دوباره پرسید و باز هم جوابی نشنید. باز هم جلوتر رفت و به در آشپزخانه رسید. سوالش را تکرار کرد و بازهم جوابی نشنید. این بار جلوتر رفت و درست از پشت همسرش گفت:
عزیزم شام چی داریم؟
و همسرش گفت:مگه نمی‌شنوی؟! برای چهارمین بار میگم: خوراک مرغ!
حقیقت به همین سادگی و صراحت است.
مشکل، ممکن است آنطور که ما همیشه فکر می کنیم در دیگران نباشد، شاید در خودمان باشد ...



فقط هدف!

کمانگیر پیر و عاقلی در مرغزاری در حال آموزش تیراندازی به دو جنگجوی جوان بود. در آن سوی مرغزار نشانه کوچکی که از درختی آویزان شده بود، به چشم می‌خورد.
جنگجوی اولی تیری از ترکش بیرون کشید، آن را در کمانش گذاشت و نشانه رفت. کماندار پیر از او خواست آنچه را که می‌بیند شرح دهد.
جنگجو گفت: "آسمان را می‌بینم، ابرها را، درختان را، شاخه‌های درختان را و هدف را"
کمانگیر پیر گفت: "کمانت را بگذار زمین، تو آماده نیستی."
جنگجوی دومی پا به پیش می گذاشت و آماده تیراندازی شد. کمانگیر پیر به او گفت: "هر آنچه را می‌بینی شرح بده."جنگجو هم جواب داد:"فقط هدف را می‌بینم."پیرمرد فرمان داد: "پس تیرت را بینداز."تیر صفیر کشان بر نشان نشست. پیرمرد گفت: "عالی بود. موقعی که تنها هدف را می‌بینید، نشانه گیریتان درست خواهد بود و تیرتان بر طبق میلتان به پرواز درخواهد آمد."تمرکز افکار روی هدف به سادگی حاصل نمی‌شود، اما مهارتی است که کسب آن امکان پذیر و ارزش آن همچون تیراندازی بسیار زیاد است.



ذوبی با ناامیدی و شوخ با لطف همراه است ● امام علی (ع)

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در نامه‌ای به رئیس‌جمهوری، با ابراز نگرانی از اخبار منتشر شده پیرامون واگذاری ارز و سکه در ماههای اخیر، دستور دادند ضمن رسیدگی به موضوع، گزارش دقیقی تهیه و به ایشان ارسال شود**
* در بیانیه پایانی نشست کمیسیون مشترک برجام در وین اعلام شد ۱+۴ به حفظ روابط اقتصادی و مالی با ایران متعهد خواهند بود
* ظریف وزیر امور خارجه: بسته اروپایی‌ها قابل اجراست اما کافی نیست
* دکتر روحانی در دیدار با صدراعظم اتریش: ایران صرفا در صورت تضمین منافع در برجام می‌ماند
* چین رسماً دلار را از تجارت خارجی حذف کرد
* سردار رحیمی رئیس پلیس تهران: سلطان سکه که با جمع آوری سکه از بازار قیمتها را بالا می‌برد دستگیر شد
* بانک مرکزی فهرست دریافت کنندگان ارز برای واردات خودرو را اعلام کرد
* مدیر عامل شرکت آب و فاضلاب یزد ضمن اعلام خبر جیره بندی آب یزد گفت: طی ۵ سال آینده هیچ راهبردی بجز صرفه‌جویی برای مقابله با کم آبی نداریم
* مشاور معاون وزیر ارشاد: اسم برخی از شرکتهای وارد کننده کاغذ را نشنیده بودیم
* رئیس اتاق بازرگانی: هنوز دولت رقیب پر قدرت بخش خصوصی است
* سخنگوی حزب اعتماد ملی از انتخاب الیاس حضرتی به عنوان قائم مقام جدید حزب اعتماد ملی خبر داد
* بهمنی، رئیس سابق بانک مرکزی: موجودی حساب "آقازاده‌ها" بیشتر از ذخایر ارزی کشور است
* هلند دو کارمند سفارت ایران را اخراج کرد
* آخوندی وزیر راه و شهرسازی: بدون شک قیمت در بازار مسکن باید بر اساس رقابت و کیفیت کاهش یابد
* علی ربیعی وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی: جامعه‌ای سعادتمند است که فقیران فقیرتر و پولدارها پولدارتر نشوند
* عیسی کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: زمین‌خواری در استان گیلان با خشک کردن تالابها آغاز شده است
* وزیر نیرو: ساخت تونل سوم کوهرنگ برابر ضوابط قانونی ادامه می‌یابد
* نواز شریف نخست وزیر سابق پاکستان به جرم فساد مالی به ۱۰ سال حبس محکوم شد
* روسیه: ادعا درباره توافق مسکو-واشنگتن برای خروج ایران از سوریه صحت ندارد
* عامل حمله ۱۹۹۵ با گاز سارین در مترو توکیو اعلام شد

رضا کیان

فرانسه و افزایش حضور در آفریقا

"امانوئل ماکرون" رئیس جمهوری فرانسه که برای نشست آفریقا به موریتانی سفر کرده، با اشاره به سوء قصدها در مالی و اینکه تعدادی غیر نظامی کشته و شماری سرباز فرانسوی زخمی شدند، اظهار داشت: فرانسه حضور نظامی -امنیتی خود در آفریقا را ادامه خواهد داد. این در حالی است که فرانسه از سال ۲۰۱۳ میلادی تعدادی از نظامیان خود را در کشور آفریقایی مالی مستقر کرده است.

در همین ارتباط، روزنامه آلمانی "اشپیگل" می‌نویسد: "احتمال دارد که رئیس جمهوری فرانسه در راستای درخواست جدید اروپا از آفریقا گفت‌وگوهایی را با برخی از مقامات آفریقایی انجام داده باشد". این درحالی است که که پیشتر صدراعظم اتریش در گفت‌وگویی با بیان اینکه اروپا در آفریقا به دنبال کلید حل بحران مهاجرت است، خاطر نشان کرده بود: "کشورهای عضو اتحادیه اروپا باید از مناسبات خود با کشورهای آفریقایی بهره جویند".

مقامات فرانسوی و در رأس آنها "امانوئل ماکرون" برای توجیه نفوذ نظامی خود در قاره آفریقا این ادعا را مطرح می کنند که این نفوذ در راستای مبارزه با تروریسم و گروههای تکفیری مستقر در کشورهای مختلف آفریقایی صورت گرفته و می گیرد. این درحالی است که تجربه حضور نیروهای نظامی غربی بویژه در لیبی به خوبی نشان می‌دهد که این حضور نظامی نه تنها در مبارزه با تروریسم موفقیت آمیز نبوده بلکه زمینه‌های ترویج تروریسم در این کشور را فراهم آورده است.

بسیاری از کارشناسان و ناظران سیاسی بین المللی نیز معتقدند که لیبی پس از نابودی قذافی، به دلیل مداخله نظامی غرب تاکنون نتوانسته رنگ آرامش را به خود ببیند و به ساحل ثبات برسد. بر همین اساس، پر واضح است که مقامات اروپایی از جمله فرانسوی‌ها برای تحقق منافع و مصالح خود در کشورهای آفریقایی، مبارزه با تروریسم را دستاویزی برای افزایش نفوذ نظامیشان در این کشورها قرار داده‌اند تا مبادا افکار عمومی از اهداف اصلی و اساسی آنها مطلع شوند. **اما سابقه حضور نظامی فرانسه در کشورهای آفریقایی به چه زمانی باز می گردد؟**

در حد فاصل فاصل سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۶ ارتش فرانسه هفت عملیات نظامی را در کشورهای آفریقایی ترتیب داد که از مهمترین آنها به برخی موارد اشاره خواهد شد. در سال ۲۰۱۴ نیروهای فرانسوی سلسله عملیاتهایی را در کشورهای مالی و چاد به بهانه مبارزه با تروریسم ترتیب دادند. هدف اصلی فرانسوی‌ها از ورود به این عملیاتها، نفوذ در مالی و چاد پس از عقب نشینی گروه های تروریستی بود. عملیات دیگر فرانسویها در سال ۲۰۱۳ و در

آمریکا به دنبال خراب کردن توافق

مواضع آمریکا نسبت به برنامه هسته‌ای کره شمالی پس از دیدار تاریخی رهبران دو کشور در سنگاپور همچنان پر تناقض و مملو از ابهام صورت می‌گیرد. در حالی که ترامپ در مواجهه با ایراد شبهه‌های منتقدان توافق سنگاپور اعلام کرد که کره شمالی خلع سلاح کامل هسته‌ای قابل راستی آزمایی و بدون بازگشت را پذیرفته است و دیگر این کشور تهدیدی برای آمریکا محسوب نمی‌شود، اما در همین مقطع مقامات کاخ سفید بر لزوم تداوم فشارها بر علیه این کشور سخن به میان آورده‌اند. در این میان مقامات کره شمالی اگرچه از اتخاذ موضع نسبت به سخنان مقامات آمریکایی خودداری می کنند، اما به طور کلی در مفاد کلی توافق سنگاپور توانسته‌اند بندهایی قرار دهند که می‌تواند موید اصرار بر مواضع گذشته در خروج نیروهای آمریکایی از شبه جزیره و رفع تحریمها به عنوان پیش شرط خلع سلاح باشد. با این حال در این شرایط نه چندان روشن، اعلام گزارشهایی از سوی رسانه‌ها و سازمانهای غربی مبنی بر در دست داشتن شواهدی از تداوم فعالیت‌های مخفی هسته‌ای کره شمالی چشم انداز تحولات پیش رو را پیچیده‌تر از قبل می سازد. ابتدا روزنامه گاردین ۲۱ ژوئن به نقل از وب سایت "شمال ۳۸" که بر فعالیتهای هسته‌ای کره شمالی نظارت می کند، با انتشار تصاویر ماهواره‌ای اعلام کرد: توسعه زیر ساختهای سایت هسته‌ای یونگ بیون برای تولید پلوتونیوم و استفاده در سلاح هسته‌ای با سرعت بالایی در حال انجام است.

از سوی دیگر شبکه تلویزیونی NBC آمریکا به نقل از پنج مقام ناشناس آمریکایی اعلام کرد که در ماههای اخیر، کره شمالی، حتی در دوران مذاکرات تولید اورانیوم غنی شده برای سلاحهای هسته‌ای را افزایش داده است. به گفته این مقامات آمریکایی، ارزیابی اطلاعاتی نشان می‌دهد که کره شمالی علاوه بر تاسیسات تولید سوخت هسته‌ای خود در یونگبیون، دارای بیش از یک سایت هسته‌ای مخفی است. این در حالی است که کره شمالی در ۲۱ آوریل از تعلیق فعالیتهای هسته‌ای و موشکی خود در خلال مذاکرات و همچنین تخریب سایت آزمایش هسته‌ای "پیونگ گه ری" در حضور خبرنگاران خارجی خبر داده بود. با توجه به این موضوعات اکنون این پرسش مطرح است که انتشار این گزارشها اولاً با چه اهدافی صورت می گیرد و ثانیاً چه تأثیری می‌تواند بر روند مذاکرات خلع سلاح

آفریقای میانه انجام شد .این در حالی است که فرانسوی‌ها در سال ۲۰۱۲ بار دیگر در مالی مداخله داشتند و در سال ۲۰۱۱ یعنی یک سال پیش از آن نیز به صورت گسترده نفوذ نظامی خود در لیبی را گسترش دادند. تمامی این اقدامات به بهانه مبارزه با گروه های تروریستی مستقر در آفریقا صورت گرفت. اینها تنها بخشی از مداخلات نظامی فرانسه در کشورهای آفریقایی به شمار می‌رود .

واقعیت این است که "مبارزه با تروریسم" می‌تواند بهانه بسیار محکمی برای دخالت نظامی در کشورهای آفریقایی باشد؛ کشورهایی که به دلیل مواجهه با فقر و ناامنی با شدیدترین بحرانهای ممکن دست و پنجه نرم می‌کنند و در این میان، افکار عمومی کشورهای آفریقایی نیز چاره‌ای جز اعتماد به کسانی که خود را ناجی بشریت معرفی می‌کنند و در واقع "فرشتگان قصابی" برای ستاندن جان آنها هستند، ندارند. براساس آخرین گزارشها و برآوردها، شمار تروریستهای مستقر در کشورهای آفریقایی حدود ۲ هزار نفر اعلام شده است، این در حالی است که فرانسه خود به تنهایی ۴ هزار نظامی به سراسر کشورهای آفریقایی اعزام کرده است و با این حال، کشورهای آفریقایی همچنان از ناامنی بسیار عمیق رنج می‌برند. لذا یکی از اهداف اصلی و اساسی فرانسوی‌ها از نفوذ در آفریقا نه مبارزه با تروریسم که بسط نفوذ پاریس در مستعمره های آفریقایی سابق خود است. نفوذ نظامی فرانسه در کشور "نیجر" نمونه‌ای از تلاش برای بسط هیمنه



در مستعمره‌های سابق پاریس است .

در این میان، فرانسوی‌ها نگاه ویژه ای هم به منافع اقتصادی خود در آفریقا دارند؛ منافعی که به نظر می‌رسد با ورود بازیگران جدید به قاره آفریقا مدتی است با خطر مواجه شده و مقامات فرانسوی و در رأس آنها امانوئل ماکرون به این خطر پی برده است. نفوذ اقتصادی چین در قاره آفریقا در سالهای گذشته یکی از مواردی است که زنگ خطر را برای پاریس به صدا درآورده و موجب شده تا فرانسوی‌ها برای تصاحب جایگاه خود در اقتصاد آفریقا وارد عمل شوند.

امروز دیگر بر هیچکس پوشیده نیست که کشورهای عضو اتحادیه اروپا از جمله فرانسه با بحرانهای متنوع اقتصادی دست و پنجه نرم می‌کنند؛ بحرانهایی که در برهه‌ای از زمان، مردم را به کف خیابانها کشانده و موجبات ظهور و بروز اعتراضات گسترده توسط آنها را فراهم آورد. بنابراین مقامات پاریس به منابع طبیعی و ثروتهای ملی کشورهای آفریقایی چشم طمع دوخته‌اند تا به نوعی برای حل و فصل بخشی از بحرانها و معضلات اقتصادی خود از "منابع جایگزین" بهره‌مند باشند.

این نکته را نیز باید در نظر داشت که علاوه بر چینیها، کشورهای "بریکس" نیز امروز به رقیب جدی برای فرانسه در آفریقا تبدیل شده‌اند. درهمین حال، حضور گسترده آمریکا در آفریقا نیز ازجمله دیگر مواردی محسوب می‌شود که مقامات پاریس را بر آن داشته تا لحظه‌ای از بسط نفوذ نظامی خود در این قاره برای تحقق منافع و مصالح سیاسی و اقتصادیشان غفلت نکنند .

نکته دیگری که در این خصوص وجود دارد این است که شماری از کشورهای آفریقایی همچون مالی و نیجر دارای ذخایر بسیاری از اورانیوم هستند و این همان چیزی است که پاریس بدان چشم طمع دوخته است. کارشناسان معتقدند که دستیابی به ذخایر اورانیوم کشورهای آفریقایی یکی از اهداف اصلی و اساسی فرانسه از بسط نفوذش در این کشورها محسوب می‌شود؛ مسأله‌ای که البته برخی مقامات اروپایِ رقیب فرانسه از جمله نمایندگان پارلمان بلژیک نیز بدان اشاره کرده‌اند .

در هر صورت، واقعیت این است که حضور چندین ساله فرانسه در کشورهای آفریقایی یعنی از سال ۲۰۰۶ تاکنون هیچ رهاوردی جز ناامنی و همچنین کشته شدن بیش از پیش انسانهای بی دفاع و بی گناه به دنبال نداشته است. این در حالی است که فرانسوی‌ها همچنان نیز خود را به عنوان ناجی انسانها در قاره آفریقا معرفی می‌کنند.

هسته‌ای کره بر جای بگذارد؟ در پاسخ به این موارد می‌توان از دو سناریو سخن به میان آورد.

فشار بیشتر بر کره شمالی

به عنوان سناریوی نخست می‌توان انتشار خبرهای مربوط به فعالیتهای هسته‌ای کره شمالی را بخشی از برنامه دولت آمریکا برای افزایش فشارها بر پیونگ یانگ برآورد کرد. بر این اساس هدف واشنگتن، کسب پیروزی بزرگ در مذاکرات برای خلع سلاح کره شمالی است به صورتی که با دادن کمترین امتیاز، بیشترین دستاورد را داشته باشد. در واقع در حالیکه پیونگ یانگ خواستار یک فرایند "گام به گام" برای از بین بردن قابلیتهای هسته‌ای در ازای پاداشهایی مانند لغو تحریمهای بین‌المللی و دریافت تضمین امنیتی است، آمریکا اولاً بر خلع سلاح یکباره و شبیه به مدل لیبی و ثانیاً حفظ تجهیزات و حضور نظامیان خود در شرق آسیا به عنوان یک هدف راهبردی می‌اندیشد. در این صورت آمریکا هم موفق به رفع نگرانی‌های امنیتی خود و متحدانش از برنامه موشکی و هسته‌ای کره شمالی می‌شود و هم برنامه‌های خود برای جلوگیری از روند روز



افزون قدرت گیری چین در شرق آسیا را تداوم خواهد بخشید. اما برای رسیدن به هدف واشنگتن باید فشارها بر کره شمالی را بدون وقفه ادامه دهد. موضوعی که با اقدامات اعتمادساز پیونگ یانگ از سوی روسیه و چین به چالش کشیده شده است. لذا انتشار اخبار متعهد نبودن کره شمالی به تعهداتش دست واشنگتن را برای تداوم فشارها بر کره و مجبور کردن چین و روسیه (به عنوان تنها کشورهای دارای مبادله تجاری با پیونگ یانگ) به رعایت تحریمها باز خواهد گذارد. در همین راستا مشاهده می‌شود که مایک پمپئو، وزیر خارجه آمریکا همزمان با اعلام خبرهایی از فعالیتهای مخفی هسته‌ای کره شمالی در تماس تلفنی با وزیر خارجه چین بر "اهمیت" ادامه اجرای کامل همه قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل در رابطه با کره شمالی بویژه "صادرات غیرقانونی زغال سنگ و واردات نفت" تاکید کرد. همچنین مقامات رسمی کاخ سفید در واکنش اعلام کرده‌اند که فشارهای اقتصادی تا زمانی که پیشرفت قابل توجهی در برنامه هسته‌ای کره شمالی روی ندهد، کاهش نمی‌یابد.

اختلافات در آمریکا و تلاش برای شکست مذاکرات

مسلماً میان سیاستمداران آمریکایی و بدنه دولت نسبت به نحوه مذاکره ترامپ با کره شمالی و دستاوردهای توافق سنگاپور دیدگاه مشترکی وجود ندارد. به عنوان سناریو دوم، در حالیکه ترامپ به طور مداوم منتقدین خود را به سیاسی کاری و نادیده گرفتن واقعیات در مورد دستاوردهای مذاکره با پیونگ یانگ متهم می‌کند، اما بخش زیادی از سیاستمداران آمریکایی نسبت به حفظ منافع راهبردی این کشور در شیوه برخورد ترامپ با مسأله بحران هسته‌ای کره شمالی و همچنین صداقت کیم جونگ اون در پذیرش خلع سلاح هسته‌ای به دیده تردید می‌نگرند. در یک مورد آنها بر تجربه تاریخی مذاکرات با کره شمالی تاکید می‌کنند. کره شمالی در سال ۲۰۰۸ نیز روزنامه نگاران بین‌المللی را به منظور تخریب برج خنک کننده راکتور هسته‌ای یانگ بیون دعوت کرد که از آن برای تولید نخستین بمب خود استفاده کرده بود اما سپس مشخص شد که پیونگ یانگ دارای یک تاسیسات غنی سازی اورانیوم جداگانه‌ای بوده است. بنابراین در این شرایط منتقدین ترامپ حتی در دولت با انتشار اسناد ادعایی در مورد عدم پایبندی کره شمالی به تعهدات خود سعی بر پایان دادن به مذاکرات دارند. جوّ بی‌اعتمادی نسبت به توانمندی ترامپ برای حل و فصل بحران هسته‌ای کره در مذاکرات در نهایت موجب شد تا کنگره در هفته گذشته طرحی را برای نظارت بر روند مذاکرات و ملزم کردن دولت به ارائه گزارش به خود تصویب کند.

جامعه زمانی سعادت می‌یابد که مطالعه، غذای روزانه‌اش باشد
● سقراط

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

غول پول

رئیس دانشگاه آزاد، ضمن اینکه این هفته تصمیم عبرت آموزی گرفت و یکی از رؤسای واحدهای این دانشگاه را که عکس رئیس دانشگاه و دکتر ولایتی را بر دیوار دانشگاه نصب کرده بود از سمتش عزل کرد، حرف قابل تامل دیگری هم گفته و این حرف وقتی شنیدنی تر می‌شود که به یاد آوریم رئیس کنونی دانشگاه آزاد، پیشتر، رئیس دانشگاه تهران و رئیس سازمان برنامه و بودجه نیز بوده است.

اینکه گردش مالی کنکور در ایران، در سال به عدد هشت هزار میلیارد تومان می‌رسد و مجموع شهریه‌ای که برای کلاسهای کنکور پرداخت می‌شود در طول تنها یک سال به چنین عدد غول پیکری می‌رسد بحثی قابل تامل است. وزیر آموزش و پرورش نیز که برخلاف برخی وزرای قبل خود، گاه احتیاط را اندکی کنار می‌گذارد و جملات گزنده‌ای هم می‌گوید، در یک سخنرانی تاکید کرده که در اثر شرایط کنونی کنکور، عده زیادی با اضطراب فرزندان ایران دلّالی می‌کنند. موسساتی که ترس و اضطراب دانش آموزان از این رقابت بزرگ و چشمان ترسان و دستان لرزان خانواده‌ها را می‌بینند و به فکر می‌افتند تا به ایشان راهی رانشان دهند تا از این اضطراب رها شوند و در مقابل پولهایی از ایشان بگیرند که مجموعش در سال، هشت هزار میلیارد



تومان می‌شود! حالا می‌توان به سادگی فهمید که با وجود تمام تلاشهایی که در سالهای اخیر برای کمرنگ کردن کنکور و حذف آن انجام شده، چرا همچنان، زور کسی به این غولی که به دست خود ساخته‌ایم نمی‌رسد. مجموعه‌های بزرگی که دور هم جمع شده‌اند و از این هشت هزار میلیارد تومان در سال ارتزاق می‌کنند، تا پای جان! ایستادگی می‌کنند که نه تنها این غول به زمین ننشیند، بلکه هیچ بدشان نمی‌آید از تمام ارتباطات و امکانات خود استفاده کنند تا بر هیبت و ترسناکی‌اش اضافه شود تا بتوانند پول بیشتری برای مجهز کردن دانش آموزان به سلاحهای برتری در این نبرد، بگیرند. عجیب اینکه

هیجان تجربی

رخنه پول در فرایند کنکور تا آنجا پیش رفته که دیگر ارکان این رفتار آموزشی را هم در سایه خود گرفته است. در روزهایی که کمتر کسی به گردش مالی بزرگ و وسوسه انگیز کنکور و تبعات آن توجه دارد، رسیدن به درآمد بیشتر برای موسسات آموزشی و برخی مدرّسین که گاه خود یا نزدیکانشان در ارکان تصمیم گیری آموزش و پرورش هم حضور یا نفوذ دارند، روند آموزش و پرورش را بویژه در سالهای منتهی به کنکور به فراگیری روش "**غلبه بر تست**" تبدیل کرده و هیچ روشن نیست، نسل جوان ایران که به جای آموختن دانش اصیل و حقیقی، به ناچار و بی‌آنکه بدانند به سمت تبدیل شدن به سربازان تست افکن، هدایت می‌شوند، در آینده، گره کدام مشکل از مشکلات کشور را خواهند گشود؟

آخرین آماری که در کنکور سال ۹۷ از سوی سازمان سنجش کشور ارائه شده، این شیب محسوس کنکور به سمت پول را نشان می‌دهد. از حدود یک میلیون داوطلب کنکور، ششصد هزار نفر، داوطلب ورود به رشته‌های تجربی هستند، حدود یکصد و پنجاه هزار نفر مشتاق رشته‌های ریاضی و مهندسی



و حدود دویست هزار نفر علاقه‌مند به رشته‌های علوم انسانی. به طور قطع اگر از این بیش از ششصد هزار داوطلب رشته‌های تجربی، سوال شود که چرا از میان رشته‌های مختلف، این نوع از کنکور را برگزیده‌اند، قریب به اتفاق ایشان پاسخ خواهند داد که متقاضی ورود به یکی از رشته‌های پزشکی هستند، رشته‌هایی که بویژه در سالهای اخیر، در جامعه‌ای که گرفتار مشکلات بزرگ

یک راه فرار

خبر خوب اما در میان این غولها و پولها این است که در هر حال، بالاترین مقامات آموزشی ایران، وزیر آموزش و پرورش و وزیر علوم و تحقیقات، هر دو با فاصله اندکی، از شرایط ناخوشایند کنکور و لزوم تغییر آن می‌گویند و از آن مطلعند و تلاشهایی هم پس از قانونی که در مجلس درباره لزوم حذف کنکور به تصویب رسید، انجام شده و در آخرین وعده مسئولین اینطور گفته شده که قرار است طی ۳ سال آینده، به طور کامل، شکل فعلی کنکور حذف و نمرات دوره آموزشی و البته یک آزمون رقابتی دیگر، تنها درباره برخی رشته‌های پرطرفدار و پرمتقاضی، جایگزین شود. همین امروز هم، بخش قابل توجهی از ظرفیت دانشگاهها، بدون کنکور و تنها از طریق بررسی سوابق تحصیلی

دانش آموزان، تعیین تکلیف می‌شود. چند وقتی هم هست که مدارسی با تلاش سازمان محیط زیست در چند شهر ایران ایجاد شده و نام "**مدرسه طبیعت**" را برای خود برگزیده‌اند و اینطور تصمیم گرفته‌اند که کودکان از



صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران هم به عنوان رسانه‌ای فراگیر و ملی و رایگان، کاملاً در اختیار رقابت کنکور قرار گرفته و در ساعات بسیاری از شبانه روز، بخش جدایی ناپذیر برنامه‌های تلویزیون، نشان دادن افرادی است که با حرارتی وصف ناشدنی و با تمام وجود، دانش آموزان مضطرب ایستاده در صف کنکور را صدا می کنند تا بیایند و از فرمولهایی باخبر شوند که می‌توانند تستهای کنکور را نابود کنند!لحن این گویندگان و روش بیان بسیاری از ایشان هم چنان است که گویی در حال نبرد با علم و دانش هستند و راههایی را یافته‌اند که بدون نیاز به روشهای سنتی آموزش مفاهیم کافی است چند فرمول را به خاطر بسپارند تا قدرت پاسخگویی هر تستی در کنکور را به چنگ آورند. فرمولهایی که تنها در اختیار سران این موسسات آموزشی است و کار به جایی می‌رسد که یک مدرّس در چنین برنامه‌هایی از شدت هیجان، در هنگام بیان این فرمولهای جادویی، اشک در چشمانش جمع می‌شود و اینطور نشان می‌دهد که از شدت اشتیاق به آموزش این روشهای اعجاب آور به دانش آموزان، عنان از کف داده و اشک می‌ریزد!تعریف از این روشهای جدید آنچنان ادامه می‌یابد که این احساس گاه به بیننده دست می‌دهد که در حال تماشای حیله‌های شعبده بازی در آزمون کنکور است تا در کمترین زمان ممکن و با کمترین میزان مطالعه کتب رسمی درسی، در کنکور موفق به حذف رقیبان شود.

اقتصادی شده، می‌تواند تا حدود زیادی نگرانی دانش آموزان و بویژه خانواده‌های ایشان را از آینده اقتصادی برطرف کند و این عجیب نیست وقتی به یاد آوریم که نایب رئیس فعلی مجلس شورای اسلامی و وزیر بهداشت، هر دو در مصاحبه‌های خود از درآمدهای چند صدمیلیونی خود و برخی همکارانشان می گویند و به این ترتیب، بیش از ۶۰ درصد تمام داوطلبان کنکور در ایران، مشتاق نشستن بر صندلی طبابت و دست یافتن به درآمدهای راضی کننده این شغل می‌شوند. حالا بهتر می‌توان نشست و نگریست که در ایران، چگونه بخش بسیار بزرگی از ابزار آموزش و پرورش تبدیل می‌شود به یک دستگاه که در آن سرمایه گذاریهای بسیار بزرگی در مقطع کنکور (حدود هشت هزار میلیارد تومان سالانه) انجام می‌شود تا دانش آموزان بتوانند پس از این سرمایه گذاری و موفقیت در رقابت تبدیل به پزشکانی شوند که بتوانند در سالهایی نه چندان دور، ثمره این سرمایه گذاری را به چنگ آورند و به پزشکان متخصصی تبدیل شوند که هم به جامعه خدمت می کنند و هم بخشی از آن هشت هزار میلیارد تومان را که از جیبها خارج شده بود، دوباره به همان جیبها برگردانند!

سنین خردسالی در دامان طبیعت و البته با مراقبت افرادی که به ایشان کمک خواهند کرد، ساعاتی را بگذرانند و طبیعت معلم آنها باشد و هیچ آموزش رسمی و ادامه داری در برنامه ندارند. این شاید اعتراضی است به نظام آموزش رسمی در ایران که نقدهای فراوانی بر آن وارد است و تلاش چندانی برای اصلاح آن انجام نشده است. حتی برخی مدارس غیرانتفاعی در تهران هم، چند سالی است که سراغ شیوه‌هایی رفته‌اند که از آموزش رسمی وزارت آموزش و پرورش فاصله گرفته و این را امتیازی برای خود معرفی می کنند. ظاهراً اگر آموزش و پرورش نتواند خود را با این شیوه‌های جدید هماهنگ کند، برخی والدین قصد دارند تا راه جدیدی برای رهاندن فرزندانشان از راهی که وزارت آموزش و پرورش به اجبار پیش روی فرزندان ایران قرار داده، بیابند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

خار در بار نباشیم

در این روزهای پرتلاطم اوضاع اقتصادی، یک چیز کم داشتیم که آن کمبود هم برطرف شد: دوباره به صحنه آمدن "آن آقا"، و افاضات افلاطونی توهّم‌آمیز که: بله، راهکار دارم در دو سه فاز! چه شود اگر فضایی بر اجرای این راهکارها فراهم شود!

نه اینکه خیال کنید این حقیر گفتارها و رفتارهای روزانه "آن آقا" را تعقیب و مراقبت می کند؛ خیر، اما از بد حادثه هر صفحه‌ای را که می گشایم، اظهار لحیه‌ای از وی آزارم می‌دهد؛ باز هم نه از آن باب که اظهارات و لحیه‌جات عددی‌ست و قابل استماع؛ بل از آن روی که همچنان بر اعجابم می‌افزاید که چگونه مسببان زیرساختی این آشفتگی‌ها، امن و ایمن در صحنه‌ها افاضات می کنند و روی مبارک و ضخیمشان نه بر دیدگان خودشان می آید و نه با تشری از زبان دیگران مواجه می‌شود.

آخر عموجان! کل اگر طبیب بودی، در روزگار آشفته‌ای که همه اختیارات را در کف با کفایت خویش داشتی، درمانی بر سر بی‌سامان خویش می‌یافتی. جوک گویی هم وقتی از حدمی گذرد، نه بی‌مزه، که سوهان روح می‌شود.

البته من این موضوع گزافه گویی و به روی مبارک نیاوری را در روزگارمان یک اپیدمی می‌دانم که پوستها را کلفت کرده و گوشها را سنگین؛ از بس پرگویی به جای مسئولیت‌پذیری نشسته‌است. کم نیستند در همین دولت کریمه فخیمه برکةاللهی، که بر سبیل گفتاردرمانی و آلزایمرباوری، هرکدام از سویی می کشند؛ شده است مسابقه طناب کشی. یک روز یک سر طناب در مخبرالدوله است و استانبول و روز دیگر سر دیگرش در پاستور است و جدول پیچیده پاسکال؛ انگار نه انگار که اینهمه دانشکده اقتصاد داریم و اینهمه استاد و مقاله پرداز و این‌همه آمار جهانی برترین رتبه‌ها در تولید علم! پس کجایند آثار این مقالات و خروجی‌های این رتبه‌های بالای تولید علم، که از ۳۴ به ۱۶ رسیده‌ایم در دنیا، و نفر اول شده‌ایم در غرب آسیا!؟ یکی از این دوجا مشکل دارد:

یا در شیر آمارها آنقدر آب ریخته‌اند که دوغ و دوشاب یکی شده،

یا به تولید کنندگان واقعی علم، جز در کلاسهای تئوری‌پردازی و جزوه و امتحان، مجالی نمی‌دهند تا نظریات علمی خود را در کف بازار اقتصاد و معیشت مردم به کار گیرند،

....و یا هر دو اشکال بالا، علی مخافةالله!

گوشها از "بایدبشود"ها و "تأکید می‌شود"ها و "خواهد شد"ها پر است. "کارگروه"ها هم آنچه در چنته "صبحانه‌های" کاریشان داشتند رو کردند و معجزی به بار نیاوردند.

شاید امروز، روز افکندن آخرین تیر ترکشهاست در کاربست تخصصها و دیدن واقعیات غیرقابل انکار از پشت عینک عقلانیت و تعصب ایرانیّت؛ دور از جنجالهای جناحی و محفلی؛ که همه در یک کشتی نشسته‌ایم.

صاحب این قلم که خود یک شهروند عادی مصرف کننده است و نه عرضه تولید دارد و نه از علم اقتصاد سر درمی آورد و نه از بد حادثه آشنایی و رابطی در پستوهای تخصیص ارزهای "سخت‌گیرانه؟" دارد، اما مثل میلیونها همقطاری خود، هر صبح با پاکت شیر روزانه و پنیر عصرانه سر و کار دارد و لااقل در حد خورد و خوراکش می‌فهمد، که نه تنها یک جای کار اشکال دارد، بلکه صدها جای کور وجود دارد که مانع رفع اشکالهاست. در این اوضاع تنها کاری که تکلیف شرعی(!) خود می‌پندارد، همچنان حفظ آرامش و توصیه به وحدت و عقلانیت به هموطنان خود و البته دقت و مراقبت در شفقت و نصیحت به کسان است؛ کسانی که عجالتاً ــ سزاوار یا ناسزاوار ــ بار بر دوششان است. من به سهم شهروندی خود، همچنان خوشبینانه و امیدوارانه، نمی‌خواهم خاری بر این بار و یاری بر خواران و سفلگان برون از مرزهای دیارم باشم.

بیش از حد آرام بودن هم کار عاقلانه‌ای نیست

● مارون

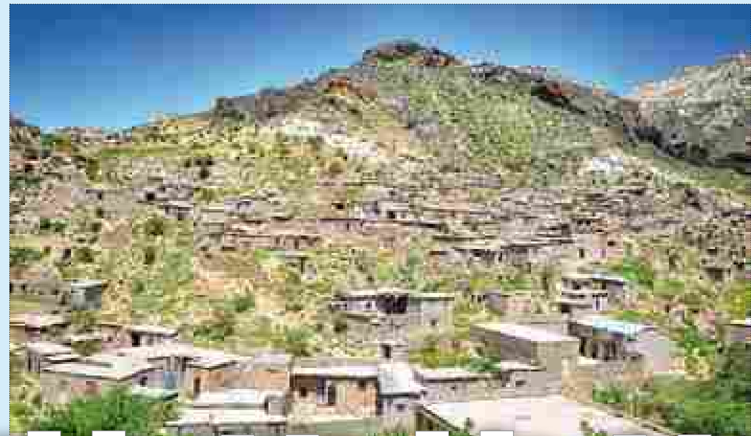
زیر نظر: محمود صفادار

روستای لایزنگان

روستای لایزنگان از توابع بخش رستاق شهرستان داراب در استان فارس است که در فاصله ۷۵ کیلومتری شهر داراب و ۳۵ کیلومتری رستاق قرار دارد. لایزنگان از شمال به بنه کلاغی و وزیره، از شرق به روستای بکر، از غرب به روستای نوایگان و از جنوب به بادامه و شهرک ولیعصر لایزنگان محدود می‌شود. لایزنگان روستایی کوهستانی است که حدود ۲۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

حدود ۲۲۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند. ساکنان لایزنگان مردمی مهمان نوازند و از مهمانانی که در تابستان به این منطقه سفر می کنند با مهربانی پذیرایی می کنند. روستای لایزنگان از نقاط سردسیر شهرستان محسوب می‌شود. آب وهوا در این روستا در فصل زمستان بارانی وبرفی و در فصل تابستان هوا نسبتا خنک است. سرمای ان در سردترین روزهای زمستان به ۲الی ۳ درجه زیر صفر می‌رسد و در گرمترین روزهای تابستان از ۳۵ درجه الی ۳۷ درجه سانتیگراد بیشتر نمی‌شود و از این نظر دارای آب و هوای معتدل کوهستانی است.با وجود افزایش هر روزه مهاجرت از روستاها به شهرها و متروکه شدن بسیاری از روستاها، نه تنها جمعیت لایزنگان در چند صد سال گذشته کم نشده بلکه افزایش هم یافته است.

عامل اصلی شهرت این روستا، گلهای محمدی آن است. بزرگترین دشت گل محمدی جهان که به صورت دیم و ارگانیک است، در این روستا قرار دارد. روستای لایزنگان یکی از بزرگترین تولید کنندگان عمده گل محمدی در استان فارس و ایران است و بیش از ۵۰۰۰ هکتار گلستان دیم محمدی و حدود ۵۰۰ هکتار گل محمدی آبی وجود دارد.از این روستا گلهای محمدی را به





روستای پاجمیانا

روستای پاجمیانا از توابع بخش دودانگه شهرستان ساری در استان مازندران واقع است. این روستا در ارتفاع ۱۲۰۰ متری از سطح دریا و در ۷۵ کیلومتری جنوب ساری و ۱۴ کیومتری مرکز دودانگه قرار دارد. این روستا از دو روستای **پاجی و میانا** تشکیل شده است که به هم پیوسته‌اند و به اختصار توسط مردم محلی پاجمیانا خوانده شده و توسط بازدید کنندگان ناآشنا به عنوان یک روستا شناخته می‌شود. اما دو روستای کاملاً مجزا با تشکیلات کاملاً مستقل هستند.

این روستا چشم اندازهای زیبا و جالب توجهی دارد. کوهها و جنگلهای انبوه، پستی و بلندی‌های سرسبز و بدیع چشم هر بیننده‌ای را خیره می کنند. رودخانه **اشک** که به رودخانه **چهل چشمه** هم مشهور است در شرق این روستا با چندین شعب از رشته کوههای البرز سرچشمه می گیرد و آب بسیار زلالی شبیه اشک دارد و گفته می‌شود که نامش را از همین گرفته است.

نزدیک به ۳۳۰ خانوار در این روستا زندگی می کنند. مردم روستای میانا در گذشته اغلب به کشاورزی و دامپروری مشغول بودند به همین دلیل در مناطق ییلاقی و سردسیر که در آنسوی سلسله جبال البرز قرار دارد و هم اکنون جزء استان سمنان محسوب می‌شود در فصل گرم به کشاورزی می‌پرداختند. منطقه ییلاقی **ابرت** یکی از این محلهاست که هم اکنون نیز زمینهای این منطقه زیر کشت اهالی قرار دارد و در فصل تابستان جای بسیار مناسبی برای گذراندن اوقات فراغت است.

کوه زیبای **گوگلی** از دیگر جاذبه‌های طبیعی آن است که در جنوب شرقی روستا قرار دارد و در گذشته یکی از راههای ارتباطی استان مازندران و سمنان بوده است. دامداران دودانگه از این مسیر





سراسـر ایران و خصوصاً قمصر کاشـان می‌برند. گلهای محمدی در مکانی به نام سرحد وجود دارند. در این مکان شبها بسیار سرد اسـت و روزها هوایی خنک و نسـبتا گـرم دارد. بزرگترین واحد تولیـد گلاب و عرقیات جنوب کشـور نیز در این مکان قرار دارد. جالب اسـت بدانید که روستای لایزنگان را ماسوله زیبای جنوب هم می‌نامند.

باغهای متنوع و متعدد منطقه، دیگر جاذبه دیدنی آن هستند. این باغها سهم عمده‌ای در زیبایی و صنعت توریسم منطقه دارند. از جمله باغهای این روسـتا می‌توان بـه باغکر، چاه زرد، چاه ریگو، بیشه، کل خوش آب کشکو و گلو آبک اشاره کرد.

غارهای لایسـنه، معدن گاه، باغ کر، پیرنو و شیخ علی نیز دیگر جاذبه‌های طبیعی روسـتا هستند. هر ساله در خردادماه، جشنواره گل سرخ در این روستا برگزار می‌شود.



دامهای خود را در تابستان به مراتع سرسبز اپرت کوچ می‌دهند.

چندین آسـیاب و دنگ آبی در حاشـیه رودخانه اشک وجود داشـتند که متاسفانه چیز چندانی از آنها باقی نمانده است. شهری قدیمـی به نام **اراد** یا **آرات** در این منطقه بوده که اکنون زیر خاک دفن شده است و گفته می‌شود که در قرنهای گذشته محل سکونت مردمان منطقه بوده است. امامزاده اسماعیل(ع) و امامزاده علی(ع) در خرابه‌های شـهر اراد در دل جنگلهای انبوه قرار دارند و جاذبه مذهبی این روستا هستند.

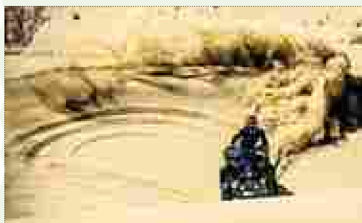
دو چشـمه آب معدنی در روسـتا وجود دارد، یکی آب معدن مدخـل یا مرخل که بین روسـتای پاجی و جورجاده و در حاشـیه رودخانه میانرود قرار دارد و دیگری چشمه فک چال که در مسیر کوه گوگلی است.



کویر ورزنه

کویر **ورزنه** از دیدنی‌ترین کویرهای ایران است که در نزدیکی شهر اصفهان قرار دارد. چیزی که این کویر را از دیگر کویرهای ایران متمایز کرده، وزش بادهای متفاوت اسـت که به تپه‌های ماسـه‌ای، شـکلهای متفاوتی مثل تپه‌های ماسه‌ای طولی، هلالی و هرمهای ماسـه‌ای داده و چشم‌اندازهایی را به وجود آورده که نمونه‌هایش در کشور خیلی کم پیدا می‌شـود. این ماسـه زار حدود ۱۱۰ کیلومتر تا اصفهان فاصله دارد و وسعتش به ۱۷ هزار هکتار می‌رسد. تماشای آسمان پرستاره کویر در شب هنگام بسیار لذت بخش و فراموش نشـدنی اسـت. این کویر به کویر **خارا** هم معروف است. کویر ورزنه نامش را از روستای ورزنه که در حاشیه جنوبی‌اش قرار دارد گرفته است. این کویر به دلیل نزدیکی به تالاب گاوخونی و رطوبت این تالاب، پوشش گیاهی متنوعی دارد. سالهای گذشته جانوران زیاد و متنوعی در این ناحیه پیدا می‌شد که در این سالها تعداد آنها با توجه به شکار، خشک شدن گاوخونی و از بین رفتن زیسـتگاه کم شده اسـت و اکنون بیشتر شاهد گونه‌هایی از شغال، خرگوش، گربه، شـاهین، افعی شاخدار و مار شتری در این منطقه هستیم. کویر ورزنه در قسمت شمالی، شکل بیضی به خود می‌گیرد. تپه‌های ماسه‌ای بلندی دور تا دور این محوطه را در بر گرفته‌اند و هر قدر به سمت مرکز می‌رویم از ارتفاعشان کاسته می‌شود. بلندترین تپه‌های ماسـه‌ای این کویر حدد ۱۰۰ متر ارتفاع دارند. وزش باد در این کویر سبب شده که تپه‌ها اشـکال مختلف و جالبی داشـته باشند که منظره‌ای زیبا ایجاد کرده است. شاید به نظرتان عجیب برسـد که در کویر چیزی جز ماسـه و شن پیدا کنید، اما این منطقه چند جاذبه تاریخی و گردشگری دارد که شهرت زیادی هم دارند.





یکی از جاذبه‌های این منطقه، **پل تاریخی ورزنه** است که آخرین پل تاریخی کشیده شده روی زاینده رود است. درباره اینکه این پل دقیقاً در چه زمانی ساخته شده اختلاف نظر وجود دارد؛ عده‌ای آن را برای زمان سـلجوقیان و عده‌ای هم برای دوره صفویه می دانند. این پل که در لیست آثار ملی قرار دارد از سنگ، آجر و ساروج ساخته شده و با ۶ متر ارتفاع، ۷۰ متر طول و ۷ متر عرض یکی از دیدنی‌ترین پلهای تاریخی است.

قلعـه قورتـان از دیگـر جاذبه‌های این کویر اسـت که قدمت آن به ۱۱۰۰ سـال قبل برمی‌گردد. این قلعه با ۵ هکتار مسـاحت از خشـت و گل سـاخته شـده و برج و باروهای شـمالی و جنوبی‌اش ۲۵۰ متر طول دارند. علاقه‌مندان به کویر و گردشـگری می‌توانند تفریحات متنوعی از جمله کویرپیمایی، سـافاری، شترسواری، ماشین سواری، پرواز تفریحی و زیپ لاین را در این گردش تجربه کنند.



رملهای ماسه‌ای، برجهای کبوتر اژیه، مـوزه مردم‌شناسـی و تالاب خونـی دیگر دیدنیهـای این منطقه هستند.

وقتی از تعاطی به انتها می‌رسد، فقط به سادگی بگو "همه‌اش تقصیر من بود"

● جکسون براون

جنگجوی درون من

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



سالها صدای خودم روی پیغامگیر تلفنم بود. آن روز صبح هم داشتم به صدای خودم گوش می‌کردم. آن صدای بشّاش می‌گفت: من "**اِمت دیگز**" هستم، بازنشسته، بازیکن فعال تنیس و یک مرد شاد و راضی از همه چیز. فقط همین. اما آن صبح چطور؟ این صدا دیگر برای من چه چیزهایی داشت؟ به طرف خانه رانندگی می‌کردم و وقتی رسیدم، دقایقی همان‌طور در ماشین ماندم. نمی‌خواستم پیاده شوم و به خانه بروم. دلم می‌خواست تا می‌توانم به فرمان مشت بکوبم. آنقدر خشمگین بودم که به‌سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم.

علاوه بر همسرم من دو عشق دیگر در زندگی‌ام داشتم: بوکس و تنیس. و حالا مجبور بودم هر دو عشقم را ترک کنم. دوازده سال گذشته را به‌طور مداوم تنیس کار کرده بودم و حالا وقتش رسیده بود که ورزش محبوبم را کنار بگذارم. فقدانی تلخ و دردناک آن هم در ۷۵ سالگی. به همان تلخی که در ۲۰ سالگی با بوکس خداحافظی کردم.

***

در تمام زندگی‌ام آدمی فعال، ورزشکار و اهل رقابت بودم. پدرم بوکسور آماتوری بود که همیشه دوست داشت پسرش در این رشته کسی شود. از وقتی خیلی کوچک بودم در رقابتهای خانگی که پدر ترتیب می‌داد شرکت می‌کردم. ما با هم کیسه‌های پارچه‌ای را از شن یا پر مرغ پُر می‌کردیم. کمی که بزرگتر شدم، در تورنمنتهای مختلف شرکت کردم. هربار مثل یک جنگنده واقعی مبارزه می‌کردم و پیروز می‌شدم. من عاشق بوکس بودم و هیچ حریفی نمی‌توانست گوشه رینگ مرا گیر بیندازد. در چند رقابت مهم قهرمان شدم و حسابی درخشیدم.

آن زمان در کالج تحصیل می‌کردم و قرار بود بعد از پایان این دوره به‌عنوان واعظ مشغول کار شوم. یک روز، معاون کالج صدایم کرد و گفت مسئول گردهمایی‌های کلیسا تماس گرفته و گفته دوست ندارند من به بوکس ادامه بدهم. عبادت خدا و کشیش شدن با خلق و خوی مبارزه‌طلب جور درنمی‌آید. حالا من حق انتخاب داشتم. یا به ورزش حرفه‌ای ادامه می‌دادم و بوکسور می‌شدم یا گوشه رینگ را می‌بوسیدم و برای همیشه از آن خداحافظی می‌کردم. و من دومی را انتخاب کردم. دستکشهایم را کندم و دیگر سراغش نرفتم. کشیش شدن آرزوی همیشگی‌ام بود و درباره تصمیمم هیچ تردیدی نداشتم. البته نمی‌توانم ادعا کنم دلم برای بوکس تنگ نمی‌شد. ناراحت بودم که در جوانی آن را کنار گذاشته بودم. از اینکه قرار بود در رینگ چه شگفتی‌هایی خلق کنم همیشه رویاهای زیادی برای خودم بافته بودم. از این متعجب بودم که چرا باید در چیزی استعداد می‌داشتم که ناچار بودم با آن خداحافظی کنم.

حالا بعد از این همه سال باید با تنیس هم خداحافظی می‌کردم چون بیماری پارکینسون به من این اجازه را نمی‌داد. بیماری‌ام چندماه پیش تشخیص داده شد. در حقیقت علایم از دو سال و نیم قبل شروع شده بودند. اوایل خبر نداشتم مشکل از کجاست ولی کمی بعد کوشش می‌کردم آنها را نادیده بگیرم. به خودم می‌گفتم من ورزشکارم و ممکن است فقط یک مشکل ساده باشد که چند روز یا حداکثر چند ماه بعد خودبه‌خود از بین برود.

سال ۲۰۰۵ بازنشسته شدم و من و همسرم تصمیم گرفتیم شهر دیگری را برای زندگی انتخاب کنیم. تنیس جای بوکس را برایم پر کرده بود حتی به همسرم یاد داده بودم. خوشحال بودم که بعد از بازنشستگی می‌توانم وقت بیشتری برایش صرف کنم. در ۶۲ سالگی از یک مرکز ورزشی معتبر مدرک مهارت در این رشته را گرفته بودم. در آغاز دهه ۷۰ زندگی‌ام، من و همسرم یک تیم دونفره تشکیل دادیم و بقیه زن و شوهرهای شهر کوچکمان را به شرکت در رقابت دعوت کردیم. دیگر کشیش نبودم و هیچ قانونی نمی‌گفت حق ندارم جنگنده باشم برای همین در این رقابتها حسابی درخشیدم. همه‌چیز خوب و خوشایند پیش می‌رفت تا اینکه کم‌کم متوجه شدم نمی‌توانم مثل سابق بدوم. در گرفتن توپ مشکل داشتم و نمی‌فهمیدم چرا. بااینکه در ظاهر بازوهایم خوب کار می‌کرد، طبیعی بود که اگر به موقع به توپ نمی‌رسیدم، نمی‌توانستم به موقع ضربه بزنم و همه‌چیز هدر می‌رفت.

باشگاهی که در آن عضو بودم اعضای فوق‌العاده‌ای داشت. ما دوستان صمیمی بودیم که از حال و روز هم خبر داشتیم. ما از همه‌چیز حرف می‌زدیم، از زندگی خصوصی‌مان گرفته تا مشکلات خانوادگی، بیماری و... . دوستانم در باشگاه می‌دانستند که من به‌تازگی برای سندرم پاهای بی‌قرار به متخصص مغز و اعصاب مراجعه کرده‌ام. اما حالا مشکلات مختلفی داشتم و نمی‌توانستم بیشتر از این با آنها کنار بیایم. هیچ کدام از دوستانم این علایم را نداشتند. آیا سن دلیل اصلی همه این مشکلات بود؟

یک شب شام برادرم و همسرش مهمان‌ما بودند. چهارتایی در پارک نزدیک خانه قدم می‌زدیم که برادرم از من خواست یک لحظه صاف بایستم. خبر نداشتم نمی‌توانم از پس این کار ساده بربیایم. برادرم پرسید می‌توانم پایم را بلند کنم و چند دقیقه نگه دارم؟ این کار هم برایم غیرممکن شده بود. سالها بود که در راه رفتن نمی‌توانستم به همسرم برسم و جا می‌ماندم. همسرم هم تعجب می‌کرد چطور ممکن است کسی در مسابقات تنیس این همه سرعت داشته باشد اما مثلاً وقتی در فرودگاه لازم باشد کمی عجله کند، نمی‌تواند؟ همسرم همیشه با خنده این موضوع را یادآوری می‌کرد و فکر نمی‌کردیم مشکل خاصی وجود داشته باشد. برادرم به یک مساله دیگر هم اشاره کرد، هنگام راه رفتن پای چپم را روی زمین می‌کشیدم. او فوری موبایلش را بیرون آورد و از راه رفتن من کمی فیلم گرفت. بعد فیلم را به من نشان داد. واقعاً من بودم؟ باورم نمی‌شد. لخ‌لخ راه می‌رفتم. برای اولین بار صدای کشیده شدن پاهایم را می‌شنیدم. اما هنوز نمی‌خواستم باور کنم مشکلی وجود دارد.

در انکار به‌سر می‌بردم تا اینکه تک‌تک علایمم را از زبان متخصص مغز و اعصاب شنیدم. خانم دکتر به پارکینسون مشکوک بود ولی نمی‌خواست قاطع نظر بدهد چون من علایم بالینی چندانی بروز نداده بودم. یا بهتر است بگویم نمی‌خواستم علایمم را پیش دکتر رو کنم. دکتر قرصهایی تجویز کرد که مصرف آن در هم‌سن و سالهای من رایج بود. قرار بود این قرصها از تحلیل مغزم پیشگیری کنند.

وضعیت بازی‌ام هر روز بد و بدتر می‌شد. روزی که پزشک تشخیص قطعی داد که من به

دوستان، خانواده‌ای هستند که اعضای آن به اختیار انتخاب می شود

● آلفونس کار

پارکینسون مبتلا شده‌ام، افول آرزوهایم را به چشم دیدم. پزشک معالجم تاکید کرد که باید همچنان فعال بمانم و مرتب ورزش کنم. یک روز بعد از اینکه اولین دُزهای دارو را خوردم، می‌توانستم به‌راحتی بدوم. نه اینکه همه چیز مثل جوانی‌هایم شده باشد، در میدان تنیس خوب بودم. همان‌طور که پزشکم گفته بود، فعال بودم و ورزش می کردم. پس با خوشحالی به خودم گفتم دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد و همه‌چیز مثل روز اول شده است.

اما این وضع فقط چندماه دوام آورد. پاهایم ثبات نداشت و هربار که راه می‌رفتم یا در زمین تنیس فعالیت می کردم، احساس می کردم هر لحظه ممکن است پرت شوم. مغزم همین را فرمان می‌داد اما بدنم می‌خواست همچنان فعالیت داشته باشد. باید حقیقت را می‌پذیرفتم و آن را به هم‌تیمی‌هایم می‌گفتم. دوستانم از من خواستند خودم را غریبه ندانم. مثل همیشه به باشگاه بروم و بازی آنها را تماشا کنم. نمی‌توانستم. متنفر بودم که به جای مبارزه، فقط گوشه‌ای بنشینم و تماشاچی باشم. سرانجام سوار ماشینم شدم و به طرف خانه راه افتادم. در راه به خودم دلداری می‌دادم که چه بهتر! می‌روم خانه و از این به بعد فقط به باغبانی می‌رسم.

هنوز چند ماه نگذشته بود که به سختی می‌توانستم روی پاهایم بایستم. یک روز صبح از خواب بیدار شدم و مثل همیشه خواستم بلند شوم. اما نمی‌توانستم. می‌خواستم بایستم، راه بروم و به کارهایم برسم ولی نمی‌توانستم. همسرم خانه نبود. همسایه‌ها را خبر کردم و به کمک آنها برخاستم. آن روزها تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که در ایوان خانه بنشینم و پرنده‌ها را تماشا کنم که دنبال دانه جست‌وخیز می کردند. آیا تمام سهم من از زندگی‌ام همین بود؟ همه را می‌دیدم که مثل هر روز مشغول کارهای روزمره‌شان بودند ولی من... یکجا نشسته بودم و غصه می‌خوردم. در تمام زندگی‌ام این همه در غصه غرق نشده بودم. نمی‌دانستم چطور می‌توانم با بیماری‌ام کنار بیایم. دیگر بازیکن تنیس نبودم، مرد شادی نبودم، همسر فعالی نبودم و از پس کوچکترین مسئولیتها برنمی‌آمدم. پس باید کاری می کردم. باید زندگی‌ام را از نو می‌ساختم.

یک روز صبح همسرم مقاله‌ای را در روزنامه نشانم داد که درباره یک مرد پارکینسونی بود. این مرد برای درمان بوکس را انتخاب کرده بود، البته با توصیه پزشک معالجش. مقاله را تا آخرش با دقت خواندم و روزنامه را گوشه‌ای گذاشتم. بوکس فعالیت بدنی ویژه‌ای می‌طلبید و من دیگر آن آدم سابق نبودم. بیماری توانی برایم باقی نگذاشته بود. اما همسرم نمی‌خواست تسلیم شود. به سایتی که در روزنامه آمده بود سر زد و باشگاهی را نزدیک خانه پیدا کرد. وقتی قضیه را فهمیدم که با همسرم در راه باشگاه بودیم. تا وارد باشگاه شدم، چشمم افتاد به کیسه‌هایی که گوشه و کنار باشگاه آویزان بودند. کیسه‌های سبک، نیمه سنگین و سنگین. و از خودم پرسیدم آیا یک‌بار دیگر می‌توانم به آنها ضربه بزنم؟

مدیر باشگاه، آقای درشت هیکل و خوشرویی به نام **جان** بود که ورزش بوکس را به‌صورت تلفیقی از هنر نمایشی و رزمی انجام می‌داد. برایم از جلسه‌های ورزش درمانی گفت و اینکه همه چیز تنها در مشت زدن به کیسه‌های بوکس خلاصه نمی‌شود. همسرم از پیشینه من در این رشته گفت. جان هم از من خواست دستکش دستم کنم و خودی نشان بدهم. آری من در جوانی بوکسور موفقی بودم ولی حالا با پارکینسون چطور می‌توانم به آن کیسه‌های سنگین مشت بزنم؟ با نگرانی دستکشها را دستم کردم. اما هنوز مردد بودم. یک چشمم به کیسه بوکس بود و چشم دیگرم به همسرم. نگاه گرمش امیدوارم می‌کرد و به من آرامش می‌داد. اگر تعادلم را از دست می‌دادم؟



همسرم به من گفت نشان بده هنوز همان بوکسور حرفه‌ای و مبارز خستگی‌ناپذیر و نترس هستی. دیگر نتوانستم مقاومت کنم. گویی پدرم برگشته بود و به من می‌گفت چطور ضربه بزنم. اوضاع آنقدر خوب پیش رفت که نمی‌توانستم منتظر جلسه اول کلاس بمانم. دل توی دلم نبود و هیجان‌زده بودم. جلسه اول کلاس از راه رسید. تازه فهمیدم من تنها نیستم و این بیماری خیلی‌ها را درگیر کرده. جان برنامه را با حرکات کششی شروع کرد و وقتی گرم و آماده شدیم، به چند گروه تقسیم شدیم تا با کیسه‌ها کار کنیم.



همه از ضربات من هیجان‌زده شده بودند و تشویقم می کردند. خودِ واقعی و ورزشکارم جان گرفته بود و داشت می‌درخشید. همان چیزی که دوست داشتم و آرزویم بود. خسته اما سرشار از امید به خانه برگشتم. چند نفر از گروههای دیگر از من خواستند جلسه بعد با آنها تمرین کنم و این به من حسابی روحیه داده بود.

هفته‌ای سه‌بار به باشگاه می‌رفتم. هرچه بیشتر با بوکس آشتی می کردم، انرژی بیشتری می‌گرفتم و از نظر روحی و جسمی قوی‌تر می‌شدم. در فرصت کوتاهی که وسط کلاس داشتیم، با بقیه حرف می‌زدم و اطلاعاتمان را درباره بیماری رد و بدل می کردیم. داستان هر کدام از ما متفاوت بود اما شباهتهایی داشت. هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم دقیق مشخص کنیم که بیماری از کی شروع شده. تفاوت مهم ما در این بود که پارکینسون در زندگی هریک از ما اثر متفاوتی داشت. یکی از ما حتی نمی‌توانست به تنهایی پیراهنش را بپوشد اما دیگری خیلی راحت می‌دوید. صدای یکی از بچه‌ها به‌خوبی قبل بود ولی یکی از آنها به سختی می‌شنید و صداها را تشخیص می‌داد. حالا اما جرات این را داشتیم که تجربه‌های شخصی‌مان را برای هم تعریف کنیم. و به هم بگوییم اینکه نمی‌توانیم خیلی از کارها را انجام دهیم چقدر ناامید کننده است. وابستگی به بقیه واقعاً دشوار و عذاب‌آور بود. همه ما تا مدتی پیش آدمهای کاملاً سالمی بودیم که خیلی راحت از عهده کارها برمی آمدیم اما خیلی از ما برای کوچکترین کارها به کمک احتیاج داشت. رفتن به باشگاه به من کمک زیادی کرد و توانستم بر خشمم غلبه کنم. تا آن زمان از اینکه به پارکینسون مبتلا شده بودم، از همه‌چیز و همه کس خشمگین بودم. حالا می‌فهمیدم پارکینسون بخشی از زندگی من است و می‌توانم با آن کنار بیایم و زندگی کنم.

تا آن زمان فکر می کردم با آمدن این بیماری باید با دنیا خداحافظی کنم و همه چیزهای مهم زندگی‌ام را از دست بدهم. نمی‌دانستم خدا اجازه نمی‌دهد چنین اتفاقی بیفتد. یک روز مجبور شدم به خاطر نزدیکتر شدن به خدا این ورزش را ببوسم و کنار بگذارم، حالا خدا خودش با بوکس من را به زندگی برگرداند. حالا بوکس نه فقط به من زندگی دوباره بخشیده بود، با آدمهای جدیدی آشنا شدم که مسیر زندگی‌ام را تغییر دادند. فکر کنم باید روی پیغامگیر بگویم: "**من اِمت دیگز هستم، کشیشی بازنشسته، بوکسور و مردی شاد.**"

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

شور مثل خون... با طعم کارون...

براساس سرگذشت: خلیل آبجی لیلا
به روایت: خودم

اشاره: به حضرت عباس من سیاسی نیستم!

امــا این روزهــا جگرم برای خوزســتان آتش می‌گیرد. من اصلاً نمی‌دانم که سیاست را با "ص" می‌نویسند یا با "ث"؟ اما به خاطر همه ظلمهایی که دارد به اهواز و آبادان و خرمشهر می‌شود، می‌خواهم از ته قلبم فریاد بکشم. نه... اشتباه نکنید. گور پدر هر چه ضدانقــلاب و تجزیه طلب و دگراندیش و تمامیت خواه و اپوزیســیون و... فریاد من از ســر وابستگی به این عناوین و القاب سیاسی که نیست. من معترضم، فقط بــه خاطر ناجوانمردی‌هایی که بر مردم خوزستان اعمال می‌شود!

من جگرم می‌ســوزد و از سر این سوز است که دارم فریاد اعتراض ســر می‌دهم، چرا که می‌دانم ـ و می‌دانم که شــما هــم می‌دانید ـ که آنچه دارد بر ســر مردم خوزســتان می‌آید، آخر، آخر، آخرِ بی‌مروّتی اســت. از خانه‌هایی که هنوزَ اثر وَیرانیَ جنگ را می‌توان در آنها دید، بگوییم؟

از جوانــان بامــرام اهواز و آبادان و شــجاعان خرمشــهر بگوییم کــه دنبال هیچ حــق و حقوقی نیستند، غیر از اینکه بیکار نباشند؟

از "ریزگردهــای" بدمســیری بگوییــم که به جای اکســیژن، گرد و خاک به ریه جنوبی‌ها واریز می‌کند؟

و حالا هم حکایت کمبود آب و نبود آب شیرین کــه زبان از بیان این ظلم آخری قاصر اســت!من نمی‌دانــم چگونــه می‌توان همــه زخمهای پس از جنگ و دفاع مقدس را که بر تن خوزستان نشسته مرهم گذاشت؟

مــن که ایــن کاره نیســتم تا راهی بــرای دور کردن ریزگردها و فرو نشاندن عطش مردم اهواز و خرمشــهر بیابم. اما یک راهــکار بلدم، راهکاری بســیار ساده. کافی است ســران سه قوه یک اقدام انقلابــی کنند و به ســراغ حســابهای بانکی همه آقازاده‌هــا و پدران آقازاده‌هــا و رانت خوارها و با نفوذها برونــد و تفحّص کنندو وقتی معلوم شــد کدامیــک از آنها تا قبل از گرفتن هرگونه پســت و مسئولیتی، چه وضعیتی داشــتند! اما الان حتی نمی‌توانند تعداد صفرهای حســابهای بانکیشان را بشمارند، آن وقت نوبت آن اقدام انقلابی می‌رسد. نیازی نیست همه اموالشان را مصادره کنند، کافی است فقط از دارایی‌های آنها ـ همه آنها ـ تنها نیمی از آن را بیرون بکشــند و خرج خوزستان کنند؛ آن وقت یقین داشــته باشید هم آب خرمشهر شیرین می‌شود، هم "ریزگردها" جرات نمی‌کنند در اهواز بمانند، همانگونه که در سال ۱۳۶۰ دشمن جرات نکرد در خوزســتان بماند.باز هــم تکرار می‌کنم، حرفهای من از سر تفکرات سیاسی نیست.

من اگر دارم فریاد می‌زنم به دو دلیل است:

اول، اعتقادم به نظام اســت و پــای این اعتقاد هنوز و همچنان ایستاده‌ام و حق من است که فریاد بزنم!

دوم، دلیــل دومم، همه وابســتگی‌ها و علایقم به اهواز و خرمشــهر و آبادان است. چه خاطرات شیرین و فراموش نشــدنی که از مردم خوزستان دارم، و چــه خاطرات دور و درازی که طی ۳۴ ماه حضورم در سنگرهای عشق که تا الان و تا همیشه با من اســت؛ درست مانند خاطره‌ای که از "خلیل" داشتم و همیشه دنبال مجالی برای نوشتنش بودم، امــا انگار تقدیر بر این بود که آن خاطره، درســت در روزهایی به "داستان زندگی" تبدیل شود که آب شــرب مردم خوزستان، به شوری رود کارون است.

***

آن روزهــا ـ یعنی اواسط تابســتان ۱۳۶۲ ـ مــن نیز با نیروهای گــردان قدس به منطقه‌ای در آنســوی مرز ایران و عراق اعزام شده بودم تحت عنوان "پاســگاه چم‌سری و شــهرک زبیدات" که حتماً همه کســانی که در آن منطقه خدمت کرده باشــند یادشان هســت که به آنجا می‌گفتند "خط ۶۰" چــرا که فاصله خاکریــز ایران و ارتش عراق فقط شــصت متر بود. آنقــدر نزدیک که بعضی از رزمندگان با روحیه، به شوخی می‌گفتند: "بابانیازی به توپ و تفنگ نیست... از اینجا پاره آجر هم پرت کنیم می‌خوره تو ســر دشــمن"! پر واضح است که جنگیدن با دشــمن در چنین فاصله کمی، ســختی زیادی داشت، اما سختی بیشتر رساندن آذوقه و خصوصاً رســاندن آب به نیروهای ایران بود، چرا کــه آب را باید با تانکرهای بــزرگ می‌آوردند و به محض مشــاهده تانکرها، نیروهای بعثی مانند باران، خمپاره بر سر تانکر می‌ریختند!

امــا یک نفر بود که هــر روز صبح خیلی زود و قبل از طلوع آفتاب با تانکرش می‌آمد و تشنه لبان ایرانی را ســیراب می‌کرد. کسی که تا گلوله باران عراق شروع می‌شــد، رزمندگان ایرانی می‌گفتند: "دبه‌ها رو بیارین، خلیلِ آبجی لیلا با تانکرش داره میاد" برای من اما، همیِشــه این لقب "آن سقای با شهامت" یک سوال بزرگ بود واز خودم و بچه‌های همســنگرم پرسیدم "چرا به آقا خلیل میگن خلیل آبجی لیلا؟"

اما لااقــل در بین بچه‌های گــردان ما که تازه وارد آن منطقه شــده بودند، کسی پاسخ این سوال را نمی‌دانســت و... تــا آن روز که نوبت "مرخصی شهر" به من و رفیقم "داوود" رسید.

اصطلاح "مرخصی شــهر" به این معنی بود که فقط ۲۴ ســاعت فرصت داشتی که به اهواز بروی و برای خودت و ســایر رزمندگان مایحتاجی را که

شوق پس از تلخی، همچون آفتاب پس از رگبار است

نیاز بـود بخری و راس ۲۴ سـاعت هم برگردی. همانطـور که گفتم آن روز نوبـت من و داوود بود تـا با "جیپ ویلیز" گردان که نزدیک ظهر حرکت می‌کرد، خود را به پشـت منطقه برسـانیم و... که یـک مرتبه داوود ـ که یک سـالی می‌شـود او را ندیده‌ام ـ بی‌مقدمه رو به من کرد و گفت: "محسن پا هسـتی با تانکر آب بریم؟اینطوری چند ساعت بیشتر از ۲۴ ساعت می‌تونیم تو اهواز باشیم"

بـا اینکه احتمـال خطر و انهدام ماشـین تانکر بزرگ، بیشـتر از انهدام یک جیپ کوچک بود، اما دل را به دریا زدیم و من به آقا خلیل گفتم: "ما هم می‌تونیم با تانکر شما بیاییم؟"

آقا خلیل بی‌معطلی گفت: "قدمتون رو چشـم، اما اگه تا خالی شـدن تانکر که پنج دقیقه بیشـتر وقـت نمیبـره حاضر می‌شـین، بیایـن، چون من نمی‌تونم معطل بشم..."

بدون گفت و گوی اضافه و با برداشـتن لیست خرید بچه‌ها و حوله‌ای که برای حمام رفتن لازممان می‌شد، نشستیم کنار دست راننده تانکر ـ که جزء نیروهـای مردمـی و رزمندگان داوطلـب اهواز محسـوب می‌شـد ـ و آقا خلیل راه افتاد و... بماند که چگونه با آن تانکر بـزرگ، مانند یک اتومبیل سـواری ویراژ داد تا از گلولـه باران عراقی‌ها جان سالم به در بردیم. اما وقتی از "دیدرس و تیررس" دشمن خارج شدیم و ترسمان کم و خیالمان راحت شد، من بی‌معطلی سوالی که ذهنم را مشغول کرده بـود به زبان آوردم و رو به راننده گفتم: "آقا خلیل یک سوالی بکنم نمیگی چقدر فضوله؟"

آقا خلیل قبل از اینکه حرفی بزند قهقهه را سـر داد و بعد گفت: "می‌دونم چی می‌خوای بپرسی که چرا بهم میگن "خلیل آبجی لیلا"، درسـته؟ همین رو میخوای بپرسی؟"

لبخند زدم و سـر تـکان دادم و آقا خلیل ادامه داد: "یه دلیل بیشتر نداره...، چون من کاپیتان تیم زن ذلیلها هستم"!

این را گفت و دوباره با تمام وجود قهقهه زد. من و داوود هم خندیدیم و من دوباره پرسـیدم: "یعنی واقعاً شما زن ذلیل هستی یا بچه‌ها شوخی می کنن و..." آقا خلیل دنده را عوض کرد و گفت: "گفتی یه سوال. قرار نشد دیگه فضولی کنی..." و زیر چشمی نگاهم کرد و لبخندزد و گفت: "اخم نکن، یه توضیح کوتاه میدم، اما اگه بازم بپرسی همین جا پیاده تون می‌کنم که امشـب مهمون "عمو صدام" بشین..." باز خندید و لحظه‌ای مکث کرد و گفت: "لیلا اسـم زنمه، من هم اونقدر عاشقشـم که مخصوصاً توی جبهه مسـئول تانکر آب شـدم، چون باید هر روز سه، چهار سـاعت از اهواز بیام اینجا و از اینجا برم اهواز تا بتونم تانکر رو پر و خالی کنم.

البته موقع عملیات باشـه میرم خط مقدم، اما وقتی حمله‌ای در کار نیسـت، این مسـئولیت رو عهده‌دار میشـم، چـون اگه یه روز لیـلا رو نبینم می‌میـرم. بچه‌هـای جبهـه هم که ایـن ماجرا رو می‌دونـن بهم میگـن زن ذلیل و ایـن لقب "خلیل آبجـی لیـلا" رو هم بهم دادن! حـالا که از فضولی نمردی، سوال سوم رو نپرس!"

آقا خلیل این را گفت و دوباره خندید. او یکی از باروحیه‌ترین رزمندگان و با روحیه‌ترین انسانهایی بود که درهمه عمرم دیدم.

چنـد سـاعت بعد وقتی بـه اهواز رسـیدیم و خواسـتیم از او خداحافظی کنیم، آقـا خلیل مانند همه مردم مهمان نواز اهواز گفت:

ـ بـه قیافه‌تون که نمی‌خوره جلسـه‌ای چیزی داشـته باشین. "این رو با همان قهقهه گفت و ادامه داد: "معلومه که اومدین واسـه خرید و می‌خواین حمام هـم برین و شـب هم توی یـه مهمونخونه بخوابین و فردا هم برگردین به منطقه، درسته؟ خب مگه مغزتون رو خر خورده؟ سـر کوچه ما "جاسم اندیمشـکی "یه بقالی داره کـه همه این خریدهای شـما تو مغازه‌اش پیدا میشـه. حمام خونه‌مون هم کوچیکه، اما از حمام عمومی شهر بهتره. دستپخت لیـلا خانم هـم که حرف نـداره، حـالا اگه مرگ می‌خواین باید برگردین تهران!! قبوله؟"

مهربانـی و صداقـت این مرد ۲۶ سـاله چنان شـفاف و زلال بود که اگر بـا او تعارف می کردی، انگار به خودت خیانت کرده‌ای!

اینگونه بود که راهی خانه آنها شـدیم. وقتی آقا خلیل زنگ زد و کسی در را باز نکرد، گفت: "خانمم رفته خانه پدر و مادرش،اماهر جا باشه تا ده دقیقه دیگه برمی‌گرده. شـما اینجا باشید تا من این تانکر رو سـر خیابان پارک کنم و برگـردم. یا می‌تونین سـری به جاسم اندیمشکی بزنید و خریدهاتون رو انجام بدین..."

همیـن کار را کردیم. آقـا خلیل از کوچه خارج شـد و ما به بقالی جاسم رفتیم و لیست بلند بالایمان را کـه دید و فهمید مهمان همسـایه‌اش هسـتیم، گفت: "لیسـت رو کامل می کنم و میدم شـاگردم بیـاره دم خونه آقا خلیل" تشـکر کردیـم و پول را دادیم و برگشـتیم دم خانه، اما چون آقا خلیل هنوز برنگشـته بود، برای فرار از داغی آفتاب، رفتیم زیر یک درخت کـه ده، دوازده متر تا منزل میزبانمان فاصله داشـت و با داوود مشـغول گپ زدن بودیم که یک "کادیلاک" سـرمه‌ای رنگ و بسیار شیک ـ که آن سـالها جـزء گرانقیمت‌ترین ماشـینهای ایران محسوب می‌شـد ـ ترمز کرد و زنی جوان به راننـده که پدرش بود گفت: "آقاجون از بس به من سـر نزدی منزلمون رو هم بلد نیسـتی؟ باید برین جلوتر" پدرش که عاقله‌مردی شیکپوش بود، گفت: "بلدم...، دلم نمی‌خواد با این مردک روبرو بشم..."

زن جـوان با احترام اما بـا لحن معترض گفت: "آقاجون من دوست ندارم به خلیل توهین کنین..." پدر حرفی نزد، اما مادر دختر جوان روبه‌رو هر دویشان کرد و بـا ناراحتی گفت: "حالا وقت پیدا کردین "و رو به دخترش ادامه داد: "لیلا جان از خر شـیطون پیاده شو...، این مملکت دیگه جای زندگی نیست، هنوز هم دیر نشده. ما برات بلیت هم رزرو کردیم و قـراره چهار روز دیگه بریـم انگلیس. اونجا کنار خانـواده‌ت راحت و بدون جنگ و بمباران زندگی می کنـی و..." لیلا حرف مـادرش را قطع کرد و با مهربانی گفت: "من فقط یک کشور دارم که ایرانه، و سوای شـما که عاشـقتونم، یه خانواده دارم که اونم خلیله!"

مادر گفـت: "واقعاً احمقی" و پـدر ادامه داد: "راسـت گفتن کـه خلایق هر چه لایـق!" اما لیلا خندید و پاسخ داد: "هرچی هم بگین عیبی نداره...، چون من دوستتون دارم..."

مـادر خداحافظی کرد و پـدر گاز داد و رفت و تازه آن موقع بود که "لیلا" متوجه حضور ما شد، اما به عنوان دو رزمنده غریبه با مهربانی گفت:

"آب خنک می‌خورین بیارم براتون؟"

داوود به آرامی گفت:

"آقا خلیل که بیان مزاحمتون می‌شیم..."

لیلا که فهمید مهمان شوهرش هستیم، شروع کرد به تعارف که در همین لحظه خلیل با پای پیاده رسید و خنداخند گفت:

"سـلام بر لیلا خانم گل...، کجایی که امشب دو تا چترباز از تهران مهمانمون هستن..."

لیـلا خندید و "قدمشـون رو چشـم" گفت و چشـمانش از دیدن مردش بـرق زد و چهارتایی وارد خانه شدیم. و دقیقه‌ای بعد که لیلا با هندوانه سـرخ و شـیرین و خنک به اتاق پذیرایی آمد رو به شـوهرش گفت: "خلیل آبروت پیش مهمونات رفـت...، چون مادر و پدرم هـر چی بدوبیراه بهت دادن این دو نفر شـنیدن..." من و داوود سرمان را انداختیـم پایین، اما خلیل گفـت: "کور از خدا چی می‌خواد، فقط دو چشم بینا!"

و بعـد برای زنش گفت کـه در بین راه من چه سـوالی کرده‌ام و او چه گفته، لیـلا خندید و خلیل گفت: "پس حالا که تا اینجا رو شنیدین، بقیه‌اش رو هم بشنوین" و شروع کرد به گفتن:

ـ این ترانه "آغاسی" رو شنیدین که میگه "لب کارون... چه گلبارون؟" من و لیلا دو، سه ماه بعد از انقلاب ولب کارون با هم آشـنا و عاشق هم شدیم. اون روزهـا من تازه دیپلم گرفته بودم و چون زبان انگلیسـیم خوب بود، شـبها کنار رود کارون برای بچه‌های دبیرسـتان تدریس زبان می کردم و لیلا خانم هم شـاگردم بود، اما اونقدر ناز و ادا درآورد که عاشقش شدم!

خلیل این را بـا خنده گفت و لیلا حرص خورد و گفـت: "من ناز و ادا درمـی آوردم یا تو که ورق امتحانیم رو که ۱۱ شده بودم، ۲۰ دادی؟"

خلیل قهقهه زنان ادامـه داد: "امـا من کجا وخانواده لیلا کجا؟"

بقیه در صفحه ۵۵

قسمت اول

یاران آسمانی

از: مسلم آژ

"غلامرضا هلالی" که از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است در سال ۱۳۴۳ در شهرستان مراغه به دنیا آمد. با شروع تابستان سال ۱۳۶۳ راهی جبهه‌های جنگ شد و حدود ۵۴ ماه در نبرد با دشمن متجاوز بعثی شرکت کرد. غلامرضا همراه با دو برادر دیگرش دوشادوش رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و در این گفت‌وگو خاطرات خود را از حضور در جبهه‌های جنگ اینگونه برایمان بازگو کرد...



اینجا ماندنی شدیم

سال ۱۳۶۷ که از راه رسید فرماندهی لشکر عاشورا از مسئولین گردان امیرالمومنین(ع) خواست نیروها را آماده ماموریت جدیدی کند تا در "ارتفاعات گوجار" در خط پدافندی مستقر شوند.

قبل از رفتن نیروها به منطقه،من که مسئولیت یکی از دسته‌های "گروهان دو" را عهده‌دار بودم، همراه با دیگر نیروهای کادر گردان راهی شهر بانه شدیم و بعد از عبور از رودخانه مرزی در نزدیکی "شهر ماووت" در کردستان عراق به موقعیت بنی هاشم رفتیم.

فرمانده گردان چند ساعتی در بالای ارتفاع گوجار توضیحاتی درباره خط پدافندی داد و فرماندهان گروهان و دسته‌ها را نسبت به مواضع و خطوط مقدم دشمن بعثی توجیه کرد.

آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم چون در آن چند ساعتی که ارتفاع گوجار بودیم، "سهراب حسین نژاد" معاون گروهان یک نمی‌دانم چه دید که رو به من کرد و گفت: برای همیشه در اینجا ماندنی شدیم و هیچکس سراغی از ما نخواهد گرفت!

این سخنان سهراب سالیان سال است که ذهنم را درگیر کرده و تاکنون نتوانسته‌ام جوابی برای آن پیدا کنم.به شهر دزفول و پادگان شهید باکری بازگشتیم و بعد از تجهیز و آماده کردن رزمندگان گردان سوار بر خودروها راهی اردوگاه بنی هاشم در نزدیکی "شهر ماووت" عراق شدیم.

نیروها را به دامنه ارتفاعات گوجار و به "موقعیت آزمایش" بردیم که مقر نیروهای گردان بود و چند کیلومتری با خط مقدم فاصله داشت. یکی از گروهانها در "شیار گوجار" قرار گرفتند و نیروهای گروهان دیگر در سنگرهای بالای "تپه‌اصغری" مستقر شدند و سومین گروهان هم به عنوان احتیاط آن دو گروهان در موقعیت آزمایش به حالت آماده باش به سر می‌برد.

تپه اصغری در دامنه ارتفاعات گوجار قرار داشت و نیروهای دشمن در بالای ارتفاع الاغلو مستقر بودند و دیدبانها هر روز گزارش جدیدی از نقل و انتقال خودروهای زرهی و رفت و آمدهای پرشمار نیروهای دشمن می‌دادند و در غروب یکی از آخرین روزهای خرداد ماه بود که گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن روانه مواضع رزمندگان در تپه اصغری شد و هر لحظه بر تعداد این حملات افزوده می‌شد. آن شب در سنگرها در میان بارانی از گلوله که فرود می‌آمد تا صبح بیدار ماندیم و هوا که روشن شد، بر شدت گلوله باران توپخانه ارتش صدام افزوده شد و ما از بالای تپه اصغری، شیار گوجار را به خوبی می‌دیدیم و از وضعیت "سهراب حسین نژاد" و دیگر نیروهای گروهان یک که در آنجا مستقر بودند بیشتر نگران و مضطرب می‌شدیم، گویی نیروهای بعثی می کوشیدند شیار گوجار را شخم بزنند و صخره‌ها و تخته سنگهای داخل آن را زیر و رو کنند و دیگر امیدی به زنده ماندن آنها و رهایی از این جهنم آتش و انفجار نداشتیم.

در این میان هم نیروهای پیاده دشمن پیشروی به سوی مواضع رزمندگان را آغاز کرده بودند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد که ناگهان نگاهم به پایین تپه افتاد که چند رزمنده از گروهان یک از راه باریکی که از میان درختان می گذشت از طرف شیار گوجار می کوشند به بالای تپه اصغری برسند. آنها خسته و آشفته بودند و "حسن جمادی" از تشنگی و عطش زبان و گلویش خشک شده بود و زبانش در دهان نمی‌چرخید و قادر به حرف زدن نبود.

به سرعت دبه آبی را که در زیر آفتاب داغ شده بود به او دادم و از شدت تشنگی دبه را بالای سر آورد و همچنان که مشغول خوردن آب شد، کمی که حالش بهتر شد و با بغضی در گلو مانده از نزدیک شدن دشمن و شهادت تعدادی از دوستان و همرزمانش گفت که مظلومانه در شیار گوجار آسمانی شدند.

گلوله باران مواضع رزمندگان همچنان ادامه داشت و نیروهای دشمن با تصرف ارتفاع گوجار به پیشروی و محاصره شیار گوجار و تپه اصغری ادامه می‌دادند و هر لحظه محاصره رزمندگان گردان امیرالمومنین(ع) تنگتر می‌شد.

"علی پورصادق" فرمانده گروهان دو از من خواست نیروهای دسته را آماده کنم تا شاید بتوان به کمک رزمندگانی که در شیار گوجار امیدی به زنده ماندنشان بود، برویم و از تصرف شیار به دست نیروهای بعثی جلوگیری کنیم.

ما هم در حال آماده شدن و حرکت به سوی شیار گوجار بودیم که "بهمن جم" از دوستان صمیمی که همیشه در روزهای سخت و دشوار یار و یاورم بود، از من خواست با دقت بیشتر اطراف را بررسی کنم و زیر نظر بگیرم.

حق با او بود، چرا که بعد از تصرف ارتفاع گوجار توسط نیروهای دشمن، بیشتر از گذشته در دید و تیررس آنها بودیم و قبل از رسیدن به شیار گوجار نیروهای بعثی آنجا را هم تصرف می کردند و رفتن ما باعث تلفات و قلع و قمع نیروها می‌شد.

نظرات بهمن جم را با فرمانده گروهان در میان گذاشتم و او در آن شرایط سخت و بحرانی که هر لحظه نیروهای دشمن به مواضع رزمندگان نزدیک می‌شدند، از این تصمیم صرف نظر کرد و از من خواست تا نیروها را به پایین تپه و به سمت موقعیت آزمایش حرکت دهم.

پورصادق و چند فرمانده دیگر همراه با نادر نیرومند فیاض و سه چهار نیروی قدیمی، همچنان در بالای تپه اصغری مانده بودند و با شلیک گلوله‌های تیربار دوشکا و آرپی‌جی از حرکت دشمن به سمت بالای تپه جلوگیری می کردند.



قبل از عزیمت به ارتفاع گوجار؛ هلالی در جمع همرزمان و شهیدان احمد صلاحی و حسن جمادی

من در جلو ستون که حدود ۳۰ رزمنده در پشت سر هم و در یک ردیف قرار گرفته بودند، از داخل شیار و راه باریکی که به طرف پایین تپه به راه افتادیم.

نزدیکی مقر گردان حضرت ابوالفضل (ع) با دیدن آتش و دود که از سنگرها به هوا بلند می‌شد، با نگرانی ایستادیم و از نیروها خواستم در میان تخته سنگها پناه بگیرند.

اسلحه‌ام را محکم در دست گرفته بودم و به تصور آنکه نیروهای دشمن سنگرها را به آتش کشیده‌اند، به تنهایی و با احتیاط به سنگرها نزدیک می‌شدم. نه صدایی شنیده می‌شد و نه حرکت و نه جنب و جوش مشکوکی در میان و اطراف سنگرها می‌دیدیم و با اطمینان از خالی بودن سنگرها به جستجوی اطراف مشغول شدم.

گویی نیروهای "گردان حضرت ابوالفضل (ع)" ساعتها قبل عقب نشینی کرده بودند و برای آنکه تجهیزات و مهماتشان به دست نیروهای ارتش صدام نیفتد، با نارنجک و مواد انفجاری سنگرها را منهدم و به آتش کشیده بودند.

دوباره به حرکت ادامه دادیم و از "حسن جمادی" خواستم در آخر ستون حرکت کند و مواظب باشد، در طول مسیر نیروها پراکنده نشوند و اگر اتفاقی رخ داد به من اطلاع دهد.

بعد از رسیدن به سه راهی با صحنه دلخراش و دردناکی روبرو شدیم. پیکر غرق در خون "**اسماعیل هاشمیان**" روی زمین افتاده بود و با غم و اندوه و بدون آنکه بتوانیم کاری انجام دهیم ناگزیر به راهمان ادامه دادیم و به جاده اصلی رسیدیم.روی جاده شروع به حرکت به طرف مقر آزمایش کردیم، اما نیروهای دشمن که در بالای ارتفاع الاغلو مستقر بودند و جاده در دید و تیررس آنها بود، با گلوله باران توپخانه ما را هدف گرفته بودند.

کمی جلوتر از ما ستونی از رزمندگان "لشکر ۵ نصر" بودند که پشت سر هم و در یک ردیف دوان دوان می‌کوشیدند خود را به مقرشان درپشت جبهه برسانند. گلوله‌های توپ و خمپاره یکی پس از دیگری در میان جاده و اطراف آن فرود می‌آمد و در میان دود و گرد و غبار و بوی باروت می‌کوشیدیم تا هرچه زودتر خود را از آتش و گلوله‌های دشمن نجات دهیم.

دو سه کیلومتری با سختی زیاد در زیر بارانی از گلوله و انفجار که ترکشها زوزه کشان در اطرافمان عبور می‌کردند، در جاده به راهمان ادامه دادیم.

همچنان در جلوی ستون برای رهایی و نجات جان نیروها پیش می‌رفتم که ناگهان سر و صداهایی از آخر ستون شنیده شد. ایستادم و به سرعت خود را به انتهای ستون رساندم. "حسن جمادی" روی زمین نشسته بود و دستانش را روی شکمش گذاشته و از درد به خود می‌پیچید. گویی خستگی و تشنگی با خوردن آب داغ در تپه اصغری کار دست او داده بود و نمی‌توانست به حرکت ادامه دهد و با اصرار از من می‌خواست او را رها کنم و به راهمان ادامه دهیم.

نیروها خسته بودند و هرچه زودتر باید از جهنمی که دشمن با آتش توپخانه اطراف جاده به راه انداخته بود نجات پیدا می‌کردیم. با اصرار و التماس از جمادی می‌خواستم به حرکت ادامه دهد و با سختی زیر بغل او را که درد امانش را بریده بود، گرفتم و آرام و آهسته شروع به حرکت کردیم.

در میانه راه خبرهای تلخ و ناگواری به گوش می‌رسید که حکایت از تصرف سه راهی در جاده اصلی و موقعیت آزمایش به دست نیروهای بعثی می‌کرد که راه اصلی رسیدن ما به پشت جبهه بود.

در زیر حملات شدید توپخانه ارتش صدام نه می‌توانستیم در آنجا بمانیم و نه به طرف مقر نیروهای گردان حرکت کنیم و می‌باید برای رهایی از کشته شدن و یا اسارت به دست دشمن راهی برای نجات پیدا می‌کردیم.


غلامرضا هلالی در میان برادرانش علیرضا و غلامحسن

در آن شرایط سخت و دشوار کاری از دستمان برنمی‌آمد و برای آنکه از ترکشهای خمپاره در امان بمانیم و آسیبی نبینیم تنها راه نجات بالا رفتن از "ارتفاع قامیش" بود.

"کوه قامیش" یکی از بلندترین ارتفاعات منطقه بود و رسیدن به بالای قله و عبور از میان صخره‌ها و کنار دره‌ها کار آسانی نبود، اما تنها راه مطمئن برای زنده ماندن، گذشتن از این ارتفاع سر به فلک کشیده و صعب العبور و رسیدن به شهر ماووت عراق بود.

از راه مالرو که به سمت بالای ارتفاع می‌رفت، شروع به حرکت کردیم و هر چه از جاده دور می‌شدیم، انفجار گلوله های توپ و خمپاره در اطرافمان کمتر می‌شد و به امید پیدا کردن راهی برای نجات حتی به پشت سر خود نگاه نمی‌کردیم و فقط می‌کوشیدیم از این راه سخت و دشوار خود را به بالای ارتفاع برسانیم.

نفس زنان از میان صخره‌ها و لابلای تخته سنگها عبور کردیم و به سنگرهای واحد ادوات لشکر عاشورا رسیدیم، اما نیرویی در آنجا نبود و با حمله و پیشروی دشمن آنها هم عقب نشینی کرده بودند.

خسته با وجود تشنگی و گرسنگی به دنبال چیزی برای خوردن بودیم و داخل سنگرها را جستجو می‌کردیم و به اطراف سرک می‌کشیدیم.

درون یکی از سنگرها با دیدن چند گونی آب میوه و بیسکوییت نور امیدی در دلهایمان زنده شد و همچون قحطی زدگان به آنها هجوم بردیم و دلی از عزا درآوردیم. کمی که حالمان جا آمد به جستجوی اطراف سنگرهای ادوات مشغول شدیم و با چهار قاطر که با طناب به درختی بسته شده بودند، روبرو شدیم. باقیمانده مواد خوراکی را داخل دو گونی ریخته و آن را محکم با طناب روی پالان یکی از قاطرها بستیم و برای استراحت دور هم و روی زمین نشستیم.

تصمیم گرفتن برای ادامه راه در آن شرایط سخت و دشوار بود و با وجود مسیری طولانی و صعب العبور برای رسیدن به بالای قله، عده‌ای از بازگشت و حرکت در جاده سخن می‌گفتند و تعدادی دیگر رفتن به سمت بالای ارتفاع را پیشنهاد می‌دادند تا با گذشتن از قله قامیش بتوانیم به شهر ماووت برسیم. یکی دو باری به پایین ارتفاع و به طرف جاده رفتیم، اما با دیدن خودروها و نفربرهای زرهی دشمن که با سرعت روی جاده به سمت مقر آزمایش می‌رفتند، از تصمیم خود پشیمان شدیم.

"نادر نیرومند فیاض" از آخرین رزمندگانی بود که از تپه اصغری عقب نشینی کرده و در میانه راه به ما پیوسته بود.

او در راه بازگشت از رزمندگان اهل خراسان شنیده بود، مقر رزمندگان در پشت ارتفاعات گوجار به تصرف نیروهای دشمن درآمده است.

در این میان همچنان که من و دیگر نیروها سرگرم گفت‌وگو و بحث درباره مسیر بازگشت بودیم و بدون آنکه متوجه شویم، نادر برای رهایی از اسارت با چند رزمنده دیگر همراه با قاطری که گونی‌های خوراکی روی آن بود به راه افتادند و به طرف بالای ارتفاع قامیش حرکت کرده بودند.

من و دوستان که به خود آمدیم اثری از نادر و چند رزمنده دیگر نبود و داد و فریادهایمان که نامشان را می‌بردیم در کوه می‌پیچید و بی‌فایده بود و نشان یا اثری از آنها نبود.

بعدها شنیدم که قاطر و خوراکی‌ها نه به آنها و نه به ما وفا نکرده بود و آنها در میانه راه در نزدیکی غروب آفتاب به میدان مین رسیده بودند و ناگزیر می‌باید تا روشن شدن هوا در پشت میدان مین می‌ماندند. با تاریک شدن هوا نادر و دوستانش از خستگی بدون آنکه طناب قاطر را به جایی ببندند به خواب رفته بودند و حیوان زبان بسته در تاریکی شب وارد میدان مین شده بود و همراه با گونی‌های خوراکی با انفجار مین از بین رفته بود.

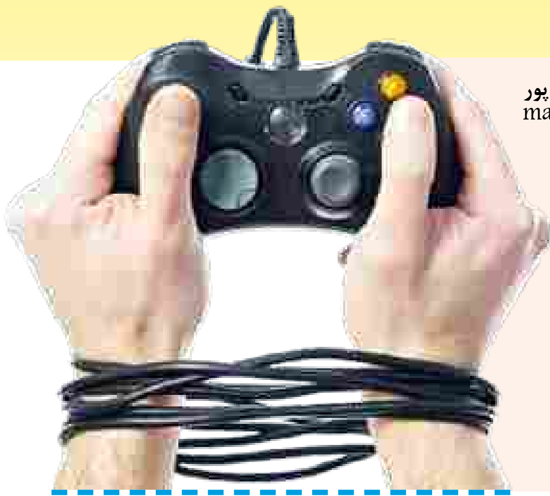
ادامه دارد

رسم جهان این است که قانون بسازد ولی خود از عادت پیروی کند • میشل فوکو

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

بازی‌های کامپیوتری از لذت تا خطر





فصل تابستان از راه رسیده و پر کردن اوقات فراغت بخصوص برای کودکان و نوجوانانی که در این مدت به مدرسه نمی‌روند، دغدغه بسیاری از خانواده‌هاست. هر پدر و مادری بسته به شرایط خانوادگی برای گذران این ایام نسبتاً طولانی راهی انتخاب می‌کند. بازی‌های کامپیوتری و ویدئویی یکی از روشهایی است که این روزها نه تنها بین کودکان و نوجوانان و جوانان بلکه در میان بزرگسالان هم علاقه‌مندان بسیاری دارد. بازی‌های کامپیوتری و ویدئویی همیشه موافقان و مخالفانی داشته. از دید برخی‌ها سرگرم‌کننده است و از نگاه بعضی دیگر وقت تلف کردن. حتی گروهی از محققان ادعا می‌کنند این بازی‌ها به مغز آسیب زیادی می‌زنند. البته محققان و دانشمندان به دلایل مختلفی با بازیهای کامپیوتری و ویدئویی خشن مخالفند. از طرفی بسیاری از روانشناسان و دانشمندان عقیده دارند این بازیها نه تنها مضر نیستند، می‌توانند برای ما فواید بسیاری داشته باشند که باهوش شدن کودک، یکی از آنهاست. اگر شما هم پدر و مادر نگرانی هستید که تمام مدت فرزند خود را مشغول این بازیها می‌بینید، توصیه می‌کنیم این گزارش را با دقت بخوانید و با تازه‌ترین دستاوردهای محققان که در مجله TechLife News منتشر شده، آشنا شوید.

اعتیاد به بازی

استفاده از هر چیز حتی مواد غذایی می‌تواند خطرناک باشد و به ما آسیب بزند. این اصل درباره بازیهای کامپیوتری و ویدئویی هم درست است. همه ما خوب می‌دانیم که اعتیاد در هر چیز چه خطراتی دارد به‌عنوان مثال کسانی که بیش از استاندارد بازی می‌کنند، در دنیای واقعی خطرات بیشتری را برای جسم و روح خود می‌خرند و در این قضیه از بقیه پیشی می‌گیرند. سازمان جهانی بهداشت (WHO) به این افراد اخطار می‌دهد و می‌گوید خود را برای خطرات احتمالی که در دنیای واقعی در کمینشان هست، آماده کنند.

آژانس سلامت سازمان ملل متحد در آخرین بازبینی طبقه‌بندی بیماری‌های روحی، انجام بازیهای کامپیوتری و ویدئویی وسواس گونه را در دسته بیماری‌های روحی قرار داد. این بیانیه به نگرانی برخی از پدر و مادرها مُهر تایید زد و از طرفی انتقاداتی را نیز به‌همراه داشت زیرا برخی‌ها عقیده دارند نوعی انگ‌زدن به کسانی است که افراطی بازی می‌کنند اما سازمان جهانی بهداشت این‌طور فکر نمی‌کند و می‌گوید دسته‌بندی این اختلال به‌طور مستقل می‌تواند برای دولتها، خانواده‌ها و سازمانهای سلامت کمک بزرگ و مهمی باشد و آنها را گوش به‌زنگ نگه‌دارد تا برای شناسایی و برخورد با خطرات احتمالی آن همیشه آماده باشند. البته سازمانهای سلامت‌محور خیلی زود واکنش نشان دادند تا از نگرانی بیشتر خانواده‌ها جلوگیری کنند. آنها در گزارشهای خود به این نکته مهم اشاره کردند که این اختلال در حال حاضر چندان همه‌گیر نشده و تخمین زده می‌شود تقریباً ۳ درصد همه کسانی که بازی می‌کنند، به آن مبتلا باشند.

دکتر "**شخار ساکسنا**"، مدیر بخش بیماریهای روان سازمان جهانی بهداشت می‌گوید این سازمان پذیرفته که براساس یافته‌های علمی پژوهشگران و دانشمندان، باید اختلال بازیهای کامپیوتری و ویدئویی را به‌عنوان مشکلی نوظهور جدی بگیرد زیرا به‌زودی شاهد خواهیم بود که گروههای سنی مختلف در بخشهای متفاوت دنیا برای مقابله با این اختلال به روشهای درمانی گوناگونی نیاز خواهند داشت.

دکتر "**جوآن هاروی**"، سخنگوی جامعه روانشناسان انگلیس هشدار داده که این عنوان جدید در بسیاری موارد نگرانی بی‌مورد پدر و مادرها را به‌دنبال خواهد داشت.

"مردم باید بدانند اگر فرزندشان چند ساعت پای بازیهای کامپیوتری و ویدئویی وقت می‌گذارد، احتمالاً به بازی معتاد است از طرف دیگر ممکن است شرکتهای مختلف دارویی دست به‌کار شوند و برای کمک به حل این مشکل، داروهای رنگارنگی را به بازار بفرستند و خانواده‌ها گمان کنند صرفاً این داروها می‌توانند حلّال مشکل باشند."

سازمان جهانی بهداشت به پدر و مادرها هشدار می‌دهد که به رفتارهای وسواس‌گونه و افراطی فرزند خود بخصوص هنگام بازیهای آنلاین دقت کنند و هر تغییر عادت و رفتاری را جدی بگیرند

سازمان جهانی بهداشت در گزارش خود به این نکته هم اشاره کرده که شناسایی افرادی که در اعتیاد این بازیها گیر افتاده‌اند حیاتی است زیرا این گروه معمولاً نوجوانان و جوانانی هستند که خودشان دنبال کمک گرفتن نیستند چون نمی‌دانند مشکلی در کار است. دکتر "**هنریتا بودن‌جونز**"، سخنگوی اعتیادهای رفتاری کالج سلطنتی لندن این‌طور توضیح می‌دهد: "ما گاهی با پدر و مادرهایی مواجه می‌شویم که آشفته و سردرگم هستند، نه تنها به این دلیل که می‌بینند فرزندشان از درس و مدرسه افتاده، متوجه می‌شوند اعتیاد به این بازیها کاری کرده که کانون خانوادگیشان از هم متلاشی شود." دکتر هنریتا که با طبقه‌بندی جدید سازمان جهانی بهداشت چندان موافق نیست، می‌گوید این اختلال حتی در نوع شدید هم با روان‌درمانی و مشاوره درمان می‌شود اما برخی داروها هم ممکن است کمک‌کننده باشند.

انجمن بیماریهای روانی آمریکا با نظر WHO موافق نیست و می‌گوید برای اینکه این وضعیت را در دسته اختلالات و بیماریهای روحی و روانی قرار دهیم، بدون شک به تحقیقات بالینی بیشتری نیاز داریم. آنها عقیده دارند، محققان و دانشمندان سازمان جهانی بهداشت نظر خود را بیشتر بر مبنای مشاهداتشان از مردان جوان کشورهای آسیایی نتیجه‌گیری کرده‌اند. نتایج تحقیقات این محققان نشان داده هنگامی که این مردان جوان سرگرم بازیهای آنلاین اینترنتی هستند، مسیرهای مشخصی از مغزشان فعال می‌شود که هنگام اعتیاد با مواد مخدر درگیر است. در این بیانیه آمده است:

"بازیهـای کامپیوتـری و ویدئویـی واکنـش عصب‌شـناختی را تهییج می کند که بر احسـاس خوشی و پاداش در مغز اثر می گذارد درنتیجه وقتی به حد افراط می‌رسد، به‌عنوان رفتاری اعتیاد گونه خود را بروز می‌دهد."

دکتـر "**مارک گریفیتز**" که تقریباً ۳۰ سـال اسـت در ایـن زمینـه فعالیت و تحقیـق می کند، می گوید این طبقه‌بندی جدید می‌تواند به رسمیت شناختن مشکل منجر شود و استراتژی‌های درمان را قوی‌تر کند. "کسـانی که افراطی بازی می کنند از دیدگاه روانشناسـی، شـبیه قماربازان هستند. قماربازان از پول به‌عنوان راهی برای امتیازگرفتن اسـتفاده می کنند و گیمرها(بازی کنان) از امتیازی که به‌دسـت می‌آورند." اما دکتر گریفیتز، اسـتاد رفتارشناسـی عقیـده دارد از ایـن گیمرها، تعداد آنهایی که به اختلالات وسـواس گونه مبتلا هستند بسـیار کم اسـت (کمتر از یک درصد) و بسیاری از این افراد از مشکلات زیربنایی و نهفته دیگری مانند افسردگی، اختلال دوقطبی، اوتیسم و... رنج می‌برند.

بااین حال سازمان جهانی بهداشت با این آمار مخالف است و می گوید آمار کسانی که اعتیاد گونه بازی می کنند به دو تا سـه درصد می‌رسـد. دکتر گریفیتـز اما می گوید: "در بسـیاری از افرادی که دوست دارند وقت خود را پای بازیهای کامپیوتری صرف کنند، این کار فقط جنبه سرگرمی و تفریح و یـک تجربه تازه دارد و به آنها حس خوبی می‌دهد. در این میان ممکن اسـت کسـانی هم باشـند که افراطی بازی می کنند ولی نمی‌توانیم به آنها بگوییم معتاد." این اسـتدلال دلیل نمی‌شـود که WHO از موضـع خود کوتاه بیاید. این سـازمان همچنان به پدر و مادرها تاکید می کند که هوشـیار باشـند زیرا خطـرات بالقوه این بازیها همیشـه در کمین فرزنـدان آنهاسـت. قرار دارند. سـازمان جهانی بهداشت همچنین به پدر و مادرها هشدار می‌دهد که به رفتارهای وسواس گونه و افراطی فرزند خود بخصوص هنگام بازیهـای آنلاین دقت کنند و هر تغییر عادت و رفتاری را جدی بگیرند.

اگـر بازی کـردن در بقیـه فعالیتهای زندگی مثـل غـذا خـوردن، درس خوانـدن، ارتبـاط با دوسـتان در دنیای واقعی، ارتباط درست با پدر و مـادر و... اختلال ایجاد کرد، پـدر و مادر باید علایم را به نشـانه زنگ هشـدار جدی تلقی کنند و خیلی زود از مشاور یا روانشناس کمک بگیرند.

حال سـوال این اسـت، واقعاً چه چیزی باعث می‌شود یک عادت یا رفتار اعتیاد تلقی شود؟

این روزها که متخصصان و دانشمندان می گویند افراط در هر چیزی حتی خوردن شـکلات، ورزش کردن و... اعتیاد تلقی می‌شود، آیا بازی کردن زیاد هم اعتیاد است؟ و کسـانی که به این بازیها اعتیاد دارند، باید مثل معتادان به مواد مخدر ترک کنند؟

طبقه‌بندی جدید سـازمان جهانی بهداشـت این تردید را در جامعه پزشکی ایجاد کرده که آیا برخی رفتارها همان اعتیادی را ایجاد می کنند که مصرف مواد مخدر یا دارو؟ تعریف روشن و دقیق اعتیاد به نوعی بیماری اشـاره دارد که از تغییراتی در فرایند مغز ایجاد می‌شـود که در اثر مصرف افراطی مواد یا الکل به‌وجود می‌آید. این تعریف شامل استفاده بیش از حد از چیزهایی است که به سلامت، روابط ما، شـغل و دیگر بخشـهای طبیعی زندگی آسیب می‌زند. تحقیقاتی که درباره اثر بازیهای کامپیوتری و ویدئویی روی مغز انجام شده و بررسی نتایجی که مثلاً از اسکنهای مغزی به‌دست آمده، همگی تایید می کننـد که بازی کردن افراطی می‌تواند به روش یکسانی روی مغز اثر بگذارد.

برخی از کارشناسان اعتیاد را این‌طور تعریف کرده‌انـد: بیماری رفتار افراطـی یعنی هر رفتاری که آنقدر افراطی شـود که شما را از انجام کارهای عادی زندگی بازدارد، اعتیاد است.

اما انجمن روانشناسـی آمریکا همچنان تاکید دارد که استفاده بیش از حد از بازیهای کامپیوتری فقط یک "وضعیت" است نه اختلال یا بیماری.



کسانی که افراطی بازی می‌کنند از دیدگاه روانشناسی، شبیه قماربازان هستند. قماربازان از پول به‌عنوان راهی برای امتیازگرفتن استفاده می‌کنند و گیمرها از امتیازی که به‌دست می‌آورند



داروها و مغز

برخی از داروها و الکل می‌توانند بخش پاداش مغـز را بیش از حد فعال کنند. این بخش از مغز در شـرایط عادی زمانی فعال می‌شود که رفتارهایی انجام دهیم که بـا حیات و حفظ بقای ما در ارتباط باشـد مثلاً وقتی غذا می‌خوریم یا هنگام تشـنگی آب می‌نوشیم. ماده شـیمیایی مغز یعنی دوپامین وظیفه دارد این رفتارها را متعادل کند. اما برخی از داروهای مخدر می‌توانند مغز را غرق در دوپامین کنند، و این استفاده مکرر را تشویق و کاری می کند که سیسـتم پاداش مغز به اشـتباه تصور کند این رفتار، رفتاری سـالم و برای بدن ضروری اسـت. وقتی این رفتار در طولانی مدت تکرار می‌شود، مغز دیگر نمی‌تواند درستی یا نادرستی آن را تشخیص دهد و سرانجام تغییرات مغزی موجب ناتوانی در کنترل مصرف می‌شود.

مواد دیگر چطور؟

کافئیـن هم جـزء مواد محرک دسـته‌بندی می‌شـود و سیسـتم پاداش مغـز را تهییج می کند امـا در مقیاس خیلی کمتر از مـواد مخدر یا برخی داروها. پاداش کافئین این است که بیشتر احساس هوشـیاری کنیم و آنهایی که مدام کافئین مصرف می کنند، وقتی می‌خواهند آن را کنار بگذارند علایم خفیـف ترک مواد را تجربه می کنند. شـکلاتهای کافئیـن‌دار هم این‌طورند. امـا می‌توان گفت هیچ ماده خوراکی در اعتیادآور بودن شبیه مواد مخدر عمل نمی کند. فقط ممکن است وقتی بیش از اندازه کافئین مصرف می کنیم، لازم باشد دفعه‌های بعد بیشـتر مصرف کنیم تا به ما همان حس خوشـی و لذت اولیه دست بدهد.

سازمان جهانی بهداشت "وابستگی" به کافئین را نوعـی اختـلال معرفی کرده اسـت امـا انجمن روانشناسـی آمریکا مخالف است و می گوید برای اثبات این ادعا به تحقیقات بیشتری نیاز است. دکتر "**الن سلکی**"، روانپزشک و استاد دانشگاه میشیگان که در زمینه اسـتفاده نوجوانـان از تکنولوژی‌های دیجیتـال تحقیق می کنـد، می گویـد: "واژه اعتیاد دربـاره خیلی چیزها بـه‌کار مـی‌رود، از اعتیاد به شـکلات گرفته تا اعتیاد به تماشـای تلویزیون. اما اعتیاد یعنی ناتوانی در کنترل استفاده از چیزی."

رفتار هم اعتیاد است؟

انجمن روانشناسـی آمریـکا تنها یک رفتار را

بقیه در صفحه ۴۹

استاد نباید سودی در راهی که نشان می‌دهد داشته باشد، جز عشق

● وندی



گشت و گذاری در فضای مجازی!

مصطفی گلیاری

سفرهای مارکوپولو در مجازیات

صبح خوابم میاد. ظهر خوابم میاد. عصر خوابم میاد. فقط شب که باید خوابم بیاد خوابم نمیاد. یه چیزی این وسط ناجوره که خواب و خوراک ما رو به هم زده. کجاش ناجوره نمی‌دونم. شایدم مال انتخاب غلطی بود که کردیم. البته زندگی زیادم سخت نیست چون واسه هر جور کاسبی و بیزنسی شرایط مهیاست. مثلاً یکی میره دو تن سکه می‌خره و بیزنس راه میندازه. منم می‌خوام مرتاض هندی وارد کنم و کلاس آموزشی بذارم که چگونه می‌تونید با یک دانه بادام چهل روز سیر شوید... داشتم اخبار رو ورق می‌زدم دیدم یکی جوک ساخته که ناسا اعلام کرده ایرانی‌ها از همه نترس ترند چون تقریباً همگی برای سفر به مریخ داوطلب شده‌اند. و زیرش شیکر ریخته بود که به ناساشون بگو داداچ نقل شجاعت نیس. نقل فرار از جهندمه. به رفیقم گفتم سلام ویژه منو به بابات برسون گفت یعنی رو سلامت قارچ و پنیر بمالم و ویژه‌ش کنم؟

یکی از استادان علم تراز و اعلام کرده که استفاده از تلگرام قطعاً با فیلترشکن انجام می‌شود و عنوان جزایی دارد و قابل تعقیب و پیگیری است. بچه تهرونم زیرش نوشته:

مفسدان اقتصادی، آقازاده‌ها، عوامل بدبختی کشور، عوامل اسیدپاشی، اختلاس، عوامل گرونی و... قابل تعقیب نیستن؟

به مولا اگه همین زوری رو که واسه تعقیب تلگرام گذاشتین، واسه مال مردمخوری و ظلم و جور گذاشته بودین، امروز ایران بهشت بود و کسی محتاج تلگرام نبود. شما راستا حسینی خبرا رو منتشر کنین، کور شم اگه برم تو تلگرام.

حکایت:

جمعی نماز گذاشته بودند. مجنون از میان نمازگزاران رد شد. آنان زود نماز را تمام کردند و مجنون را زدند که ای کافر ای بی‌نزاکت چرا از میان نمازگزاران گذشتی؟ مجنون جامه ژاپنی پوشید و بسی عذرخواهی کرد و گفت من چنان در لیلی غرق بودم که شما را ندیدم. شما چگونه مستغرق خدایید که او را ندیدید و مرا دیدید؟

رباعی:

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی / هر لحظه به دام دگری پیوستی

زن گفت که هرچه که تو گویی هستم / اما تو چنانکه می‌نمایی هستی؟... نه به خودا.

سلطان سکه با دو تن سکه دستگیر شد. در دهه شصت در خبرهای روزنامه‌ها و تلویزیون اعلام شد که یک بابایی داشته ده تن طلا از کشور خارج می‌کرده. و گفتند مجسمه‌های تاریخی زرّینی هم بوده که برای اینکه راحت‌تر حمل شود، آنها را با تبر خورد کرده بودند. دو روز بعد که ملت منتظر بودند ببینند جریان آن ده تن طلا چی شد، اخبار خودمون اعلام کرد ده تن آهن و یا شاید هم مس بوده نه طلا. آن روزها گوشی و تلگرام نبود که بروند توی نخ داستان اما در ادبیات خودمان با شعری مستزاد ثبت شد:

"ده تن زر خالص شده تبدیل به آهن / حرفش نزن اصلاً

این حادثه‌ها صحبت و جنجال ندارد / اشکال ندارد"...

یعنی تو این مملکت از اولش یه عده تو کار مصدر چاپ بودن که میشه چاپیدن.

دیالوگ مدیر و مشاورش:

"چیکار کنیم کمبود آب و قطعی برق فراموش بشه؟

مشاور: بگو اینستا رو فیلتر کنن."

عقب‌ماندگی از تکنولوژی در ۲۰۱۸ اینه که نصف کشورت کویر باشه و نتونی از این‌همه خورشید برق بگیری. دیشب به ۱۲۱ زنگ زدم گفتم برق کوچه ما یه ساعته قطعه ولی اونور خیابون برق داره. گفت مرسی که خبر دادین. پنج دقیقه دیگه مشکل حل میشه. و پنج دقیقه بعد برق اونور رو هم قطع کرد.

ایران در چند سطر: رتبه اول در ذخایر گاز. رتبه چهارم در ذخایر نفت. مالک هفت درصد از معادن جهان. رتبه دهم جاذبه‌های توریستی. رتبه پنجم جاذبه‌های طبیعی. رتبه ۱۴۴ در برابری جنسیتی. رتبه دوم در فساد مالی. رتبه ۱۶۵ در آزادی مطبوعات. رتبه ۱۰۵ در شادی. رتبه ۱۳۷ در آزادی کسب و کار. رتبه اول در تحمل سختی‌ها و مشکلات اقتصادی...

حکایت:

مردی می‌خواست خودکشی کند. بالای صخره‌ای رفت. طنابی به گردنش انداخت و آن را به صخره بست. مقداری سم خورد و خود را آتش زد و از صخره پایین پرید در همان حال به سر خودش شلیک کرد. تیر خطا رفت و به طناب خورد. مرد که حلق آویز بود، افتاد توی دریا و آتش خاموش شد. آب شور دریا وارد دهانش شد و حالش به هم خورد و سم را بالا آورد. یک ماهیگیر او را از آب گرفت و نجاتش داد و به بیمارستان دولتی برد. و در آنجا به دلیل نبودن امکانات و استفاده دوباره از لوازم جراحی یک‌بار مصرف درگذشت.

نتیجه فلسفی:

از که بگریزیم؟ از مرگ؟ این محال!

از وقتی که ریال سقوط کرده، مفرغی نون خشکی‌ها پول سکه‌ای می‌خرند و ذوب می‌کنند و نیکلی را که در سکه است، جدا می‌کنند و سه برابر قیمت سکه می‌فروشند... آقا قبله کدوم طرفه من دیگه میخوام دراز بکشم...

کاش مسئولین مملکت راز ثبات رواز فلافل یاد بگیرن چون این بزرگوار از قرون وسطی تا حالا سه تومن مونده.

برخی از بزرگواران دشمنان را تهدید کرده‌اند که کاری نکنید که ما از نیروی ماوراءالطبیعه خودمان استفاده کنیم... بچه تهرون عرض کرد جون مادرت بیا و از این نیروت استفاده کن و دلار رو ارزون و ریال رو گرون کن یا حداقل اسرائیل رو سر جای خودش بنشون یا یه فوت بکنین و همه مفسدان اقتصادی رو به سوسک تبدیل کنین.

جوانی می‌گفت ما در مترو و اتوبوس جایمان را به پیرمردها می‌دهیم، لطفاً پیرمردها هم در عرصه ریاست و اشتغال جایشان را به جوانان بدهند. امروز شخصیت داریم که چهل سال است از مقامات است. او هرچه که در چنته داشته در این چهل سال رو کرده. هرچه هم که توانسته بارش را بسته. این همه جوان لیسانس به بالا داریم که چون آقازاده نیستند، یا مسافرکشند یا کارگر ساده یا بیکار و علاف. آن‌وقت هی می‌گوییم چرا ازدواج نمی‌کنند، چرا خلافکار می‌شوند، چرا افسرده می‌شوند و خودکشی می‌کنند. بازنشستگی رو واسه همین گذاشتن که سی سال کار کنی بعد بری خونه دمپایی خرگوشی پات کنی با حقوق بازنشستگیت حال کنی. آدم می‌شناسیم که سه‌بار از سه شغل بازنشسته شده و هنوز شاغله. آدم هم می‌شناسیم که سی سال دنبال شغل گشت و گیر نیاورد و آخرش شد بیکار بازنشسته. انصافه؟

به پایان آمد این کفتر ولیکن بغبغو باقی

چه فرقی می‌کند ساقی اگر قدقد کند زاغی

آب، آیفون، آبادان آی آمان!

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

این دو عکس مال یک دوره است. هر دو برای چیزی نایاب و قیمتی صف بسته‌اند ولی طبق قانون دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه، میان این صف تا آن صف تفاوت از آب است تا آیفون. برای آبادانی‌ها و شهرهای اطرافش آب مایه حیات است و اگر نباشد، واویلا که خرمشهر می‌شود کربلا. دلیلش هم هر چه باشد، ریشه‌اش برمی‌گردد به جناب مدیری که متخصص نبوده و نتوانسته چنین روزهایی را پیش‌بینی کند آن هم در دورانی که حتی پیشی‌هایش پیش‌بینی می‌کنند. حاصل ضرب این مسأله این است که هر جا دیدی خیطی بالا آمده، شک نکن که آنجا مدیری متخصص ندارد و فقط بلد است توی اتاق بزرگ و خنکش بنشیند و خاکشیر یخمال بنوشد و حقوق مکفی بگیرد و برای پسر خوش‌به‌حالش آیفون بخرد. در آن یکی عکس هم یک عده آدم آبدار در صفی ناندار ایستاده‌اند تا با ارز دولتی آیفون بخرند. البته نانش مال فروشنده است. از تلگرام چه پنهان از شما هم پنهان نباشد که می‌گویند تا دولت گفت آیفون فروشهای ارزدار را نقره داغ می‌کند، اینها آمدند آگهی زدند که ما آیفون را با ارز دولتی می‌فروشیم و باز هم می‌گویند فامیلهای خودشان آمدند توی صف ایستادند. ضمناً می‌گویند اینهایی که در صف آیفون ایستاده‌اند و بحث سیاسی می‌کنند، همانهایی هستند که برای کمپین نخریدن تبلیغ می‌کنند و درباره تشنگی خوزستان داد سخن می‌دهند و یک گربه دارند که حقوق یک ماه یک کارمند خرج یک هفته آن ملوسک است. حالا تو هی بیا و نگو سیب و بگو اختلاف طبقاتی نداریم اما کلیه‌فروشی داریم.





ارتش گرسنگان

دو سه سال پیش از آقای محترمی عکسی گرفتم که داشت زباله گردی می‌کرد. برایم خیلی عجیب بود و فکر می‌کردم عکس نابی گرفته‌ام که دیگر نمونه‌اش پیدا نمی‌شود. امسال تقریباً از هر خیابانی که بگذرم، خانمها و آقایان محترمتری را می‌بینم که بلانسبت انسان، مثل گربه زباله گردی می‌کنند. و این یعنی تعداد زباله گردها زیاد شده. کجای کار ایراد پیدا کرده که اینطوری شده‌ایم؟ بچه که بودیم وقتهایی که مادرمان غذایی بودار می‌پخت، به همسایه‌هایی که دستشان تنگ بود، بشقابی تعارف می‌کرد و به ما می‌گفت بویش را شنیده‌اند شاید دلشان بخواهد. همین استدلال ساده باعث می‌شد همسایه سفره همسایه مستمندش را رنگین کند بی‌منت. حالا ده پرس چلوکباب نذری و مجانی گرفته‌ای و به خانه می‌بری، سر راه می‌بینی یک نفر دارد زباله می‌خورد. می‌ایستی و برای اینستایت از او عکس می‌اندازی و راحت را می‌کشی و می‌روی. بگوسیب گمان می‌کند مسئولان وزارت سیر کردن شکم گرسنگان نه به تلگرام دسترسی دارند نه هرگز به خیابان می‌آیند بنابراین چنین عکسها و صحنه‌هایی را ندیده‌اند وگرنه محال است کسی اسمش آدم باشد و مسئول سیر کردن شکم گرسنگان باشد و از زباله‌خواری مردم گرسنه هم خبر داشته باشد اما از خودش حرکتی نشان ندهد. بگوسیب باورش نمی‌شود که کسی بدبختی و زباله‌خواری مردمش را ببیند و بتواند از کرامت انسانی دم بزند. بی‌گمان مسئولان نمی‌دانند آخر این ملک خدایی دارد و وای به روزی که ارتش گرسنگان به زخم معده عاصی شوند!



تولید بنزین هواپیما از عصاره مورچه

این عکس را در تلگرام دیدم. زیرش نوشته بود نمونه‌ای از گورخوابی در فلان شهر. حالا فرقی نمی‌کند مال کدام شهر است چون هر شهری که باشد، هموطن است. در همین تهران خودمان هم کلی گورخواب داشتیم و داریم. زمستان که بشود، تعداد گورخوابها و زندانیان سرپایی یعنی کم‌جرم زیاد می‌شود. در سرمای هوا زندان بسی طالب دارد چون هم سقفی و گرمایی دارد هم صبحانه ناهار شام هم اگر شانس بیاورند و خدمتکار یک زندانی مایه‌دار شوند، روزی دو وعده کرک تودماغی گیرشان می‌آید. اگر هم نصیب نشد و به زندان نیفتادند، گورخوابی هم مفید است چون توی قبر خوابیدن برای زنده‌ها گرمتر از توی پارک خوابیدن است. ما بگوسیبیم و حالا به این کار نداریم که چرا دولت فخیمه ما مردمی گورخواب و کف‌خوابِ زندانها دارد. به ما چه که دولت توی کار زنده‌های آپارتمان نشین‌اش مانده چه برسد به قبرستانها. به این هم بهتر است کار نداشته باشیم که قبر شده خدات تومان ضمناً رئیس سازمان قبرستان می‌گوید مردم نگران گرانی قبر نباشند. جنازه روی زمین نمی‌مونه. قبر ارزونم داریم. آقا هل نده به همه‌تون می‌رسه. آب نداریم ولی دلار و قبر تا دلتون بخواد هس! شاید هم یک روزی برسد که همین آقایی که در این عکس قبری را شکافته و تویش سکنی گزیده، فردا پس فردا که قیمت قبر بالاتر رفت، ادعای سرقفلی کند و قبرش را به قیمتی گزاف بفروشد و پولدار شود. آره اینجوریه...

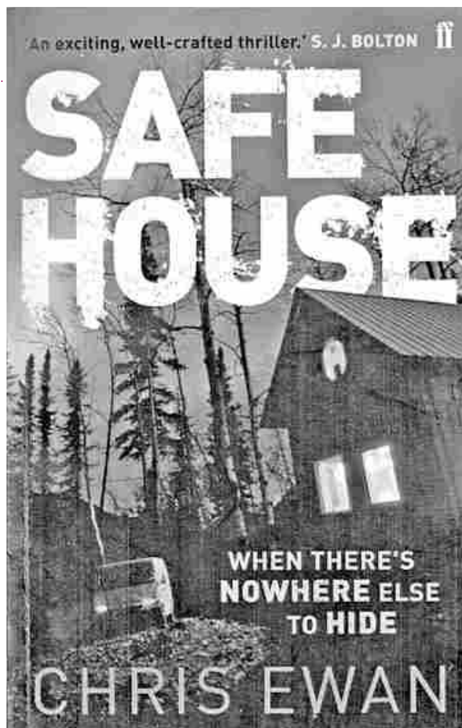


بحثش از زشمندترین افتخار هر آدمی است

●سعدی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن



خلاصه قسمت قبل: "راب هیل" بعد از تصادفی سخت در بیمارستان چشم باز کرد و سراغ دختر موبلوندی به اسم لِنا را گرفت. پرستاران و پزشکان اصرار داشتند به او بفهمانند که چنین دختری وجود ندارد و همه در تصورات راب است. پای پلیس به قضیه باز شد. دو افسر برای تحقیق به بیمارستان آمدند و از راب چیزهایی پرسیدند و به او قول دادند، اگر چنین دختری وجود داشته باشد، حتماً پیدایش کنند. اما آنها هم تاکید داشتند که در گزارشاتی که از تصادف ثبت شده، از دختری به نام لِنا چیزی نیامده. کمی بعد یک متخصص کاردرمانی به دیدن راب آمد و سعی داشت او را متقاعد کند که گاهی بعد از تصادف به دلیل ضربه‌ای که به مغز می‌خورد، کاملاً طبیعی است که مغز خاطرات جعلی بسازد. راب از حرفهای دونالد ناراحت شد و از او خواست اتاق را ترک کند...

قصه‌بافی اهالی جزیره

اشکهایم اما به فرمان من نبودند و کمی بعد جاری شدند. داغی اشکها گونه‌هایم را سوزاند. از دونالد خواستم تنهایم بگذارد. چشمهایم را بستم. صدای آرام کشیده‌شدن کفشهای دونالد روی کف اتاق می‌گفت او دارد از آنجا می‌رود. در باز شد اما صدای بسته شدنش را نشنیدم. انگار چیزی یادش آمده بود. گفت:

"اینو می‌دونم که خواهرت هم موهای بلوندی داشته. اسمش هم لورا بوده. درسته؟ لورا، لِنا... می‌خوام بگم همه اینا ممکنه."

***

به من خبر دادند فردا از بیمارستان مرخص می‌شوم. پزشکان می‌خواستند مدت طولانی‌تری من را نگه دارند. شاید ضربه‌ای که به سرم خورده بود خیلی جدی‌تر از اینها بود و بعداً اتفاق ناگواری می‌افتاد. اما وقتی مادر از پیشینه پرستاری‌اش گفت و به پزشکان اطمینان داد که خودش می‌تواند از پس این کار بربیاید، من را مرخص کردند.

پدر آمد من را برای رفتن به خانه آماده کند. مادر او را با یک دست لباس و کتانی فرستاده بود. لباس پوشیدن خیلی هم سخت نبود. با اینکه فکر می‌کردم نتوانم قدم از قدم بردارم، هنگام راه‌رفتن فقط کمی درد داشتم. اما وقتی نفس عمیق می‌کشیدم، هنوز قفسه سینه‌ام درد می‌کرد و تیر می‌کشید. حتی آن‌طور که انتظار داشتم، سرگیجه وحشتناکی را تجربه نکردم. پدر وسایلم را که درون یک کیسه ریخته بود در یک دست داشت و با دست دیگرش مراقب بود نیفتم. چیز زیادی درون کیسه نبود. دیدن کلاه کاسکتم آزارم می‌داد. کیف پول، تلفن و دسته کلید و چند عدد قرص مسکّن که پزشک برای روز مبادا تجویز کرده بود، تمام دارایی من در آن کیسه پلاستیکی بود و یک برگه گزارش تصادف که امضای آقای شیمین پای آن بود.

گزارش کوتاه و محتاطانه نوشته شده بود. روز و ساعت تصادف را نوشته و به این نکته اشاره کرده بود که پای هیچ وسیله نقلیه دیگری درمیان نبود. هیچ اشاره‌ای هم به لِنا نشده بود. پلیس جزیره خیال خودش را راحت کرده بود. گویی از اول هم هیچ لِنایی در کار نبوده... کم کم داشت باورم می‌شد که ضربه‌ای که به مغزم خورده بود حسابی کاری بوده و من دارم خودم را گول می‌زنم و برای خودم خاطرات جعلی می‌سازم. اما چرا باید این کار را می‌کردم؟

صبح روزی که قرار بود از بیمارستان مرخص شوم، تماس آقای شیمین به تردیدهایم درباره خودم دامن زد. آقای شیمین تماس گرفته بود تا بگوید خودشان به محل مورد نظر رفته‌اند، حسابی تحقیق کرده‌اند و چیزی ندیده‌اند. در آخر تاکید کرد: "واقعیت با اون چیزی که تو تعریف کردی فرق داره. مثلاً گفته بودی ون رو پشت گاراژ پارک کردی. ما همه‌جا رو گشتیم. ماشین تو حتی اون نزدیکی‌ها هم پارک نبود. یه جایی نزدیک ورودی یه مزرعه بزرگ پیداش کردیم. حتی سوئیچ رو جا گذاشته بودی."

این واقعاً عجیب نبود چون عادت داشتم وقتی برای کار می‌رفتم سوئیچ را همان‌طور سر جایش بگذارم. همه در جزیره همدیگر را می‌شناختیم و لزومی نداشت احتیاط کنیم. این را به آقای شیمین گفتم و اضافه کردم: "حتماً اونا ماشین رو جابه‌جا کردن." پرسید: "کیا؟" همه داستان را کامل برایش تعریف کرده بودم. نمی‌دانم چرا یادش نمی‌آمد. آن‌وقت اصرار داشت به من ثابت کند حافظه‌ام درست کار نمی‌کند. از آن دو مرد غریبه گفتم. آقای شیمین نفس عمیقی کشید و گفت: "گوش کن پسرجان! لطفاً خوب به حرفهام گوش کن. مزرعه خالی بود. این یعنی تو این مدت هیچ‌کس تو اون مزرعه نبوده."

گفتم: "خب معلومه که چه اتفاقی افتاده. حتماً اون دوتا لِنا رو بردن. فقط اونا می‌تونستن لِنا رو دزدیده باشن. بعدش ماشین منو جابه‌جا کردن که پلیس هیچ مدرکی به‌دست نیاره."

آقای شیمین آه بلندی کشید و پرسید: "چرا؟"

ـ نمی‌دونم. شاید برای اینکه شما رو گمراه کنن.

ـ چرا به حرفهای من دقت نمی‌کنی؟ خیلی وقته از اون مزرعه هیچ استفاده‌ای نمیشه. ما همه‌جا رو با دقت بررسی کردیم. حتی مجبور شدیم قفل ورودی رو بشکنیم. تو ساختمان نه اثاثیه‌ای بود نه تختی. هیچ چی نبود.

ـ اما تو آشپزخونه یه میز گرد و چندتا صندلی بود.

آقای شیمین کمی سکوت کرد و بعد گفت: "اما چیز دیگه‌ای نبود. تو به ما گفته بودی اون دختر برات چای دم کرد. اما از کتری، قوری یا فنجان اثری نبود."

ـ ممکنه اون دوتا جمع کردن تا هیچ اثری باقی نمونه. اصلاً چرا باید اسباب و اثاثیه زیادی داشته باشن؟ چندتا کیسه خواب کارشون رو راه مینداخته.

به گمانم حسابی آقای شیمین را کلافه کرده بودم. گفت: "پسرم، هیچ‌کس اونجا زندگی نمی‌کرد. مدت زمان طولانیه که هیچ آدمی پاش رو تو اون مزرعه نذاشته. ما مطمئنیم. بازم میگم. اوضاع رو دقیق بررسی کردیم."

ـ بررسی کردین؟ چقدر دقیق این کارو انجام دادین؟

ـ تنها کاری که باید بکنی اینه که به من اعتماد کنی. حرف من اینه، تو باید این دوره رو پشت سر بذاری. باید به این فکر کنی که دقیقاً چه چیزی باعث شده این حرفها بیاد تو سرت و مثل خوره اذیتت کنه. روی این موضوع کار کن! فقط همین.

حرفی نزدم و سکوت کردم. آقای شیمین ادامه داد: "همکارم با پزشکهای تو حرف زده. با اون جوونی که تو کار روان‌درمانیه هم صحبت کرده. اون بهش گفته همه اینا موقته و بعد از یه مدتی همه‌چیز مثل روز اول عادی می‌شه."

چشمهایم را بستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "در این‌باره با پدرم هم حرف زدین؟"

ـ درباره چه موضوعی؟

ـ درباره اینکه آقای دونالد چه چیزهایی گفته. چون آقای دونالد اشتباه می‌کنه برای همین کمکش رو قبول نکردم. یه جوری برخورد می‌کنه که انگار من این داستان رو ساختم و از این کار هدفی دارم.

آقای شیمین حرفم را قطع کرد و گفت: "هیچ کس نمیگه تو با قصد و هدف خاصی این کار رو می‌کنی. اینو درک کن. ما هیولا نیستیم راب. من میگم، کاملاً طبیعیه که اتفاقی که واسه خواهرت افتاده تو رو این‌طور به‌هم ریخته باشه. هر کی جای تو بود هم همین‌طور می‌شد."

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. حالا که آقای شیمین فکر می‌کرد ریشه مشکل را پیدا کرده، من دیگر چه حرفی می‌توانستم بزنم و چطور می‌شد ثابت کنم توهّم نزده‌ام. آقای شیمین که سکوتم را دید، ادامه داد: "بهتره استراحت کنی. بذار یه هفته بگذره. شاید یه هفته کم باشه. دو سه هفته دیگه اوضاع خیلی بهتر میشه. مطمئن باش. تو این مدت اگه سوالی داشتی شماره منو که داری. اما راب، واقعاً فکر می‌کنم باید به خودت زمان بدی و همه اینها را فراموش کنی. اگه چنین دختری وجود داشت، ما حتماً پیداش می‌کردیم. فراموش که نکردی. اینجا جزیره‌ست. هیچ کس نمی‌تونه اینجا مخفی بشه."

آقای شیمین تلفن را قطع کرد و من را با خودم و افکار مختلفی که در سرم رژه می‌رفتند، تنها گذاشت. هیچ کدام از حرفهایش را قبول نداشتم و استدلالهایش به دلم نمی‌نشست. لِنا در فکر و خیال من نبود. کاملاً واقعی بود، همان‌طور من واقعی روی تخت بیمارستان بودم. همان کتری که آقای شیمین از آن حرف میزد، بزرگترین دلیل بود برای اینکه ثابت کند من قصه نمی‌بافم.

***

پدر و مادرم از سالها پیش یک خانه سالمندان را اداره می‌کنند. این خانه سالمندان درست سر راه محل مسابقات TT قرار دارد و آنقدر بزرگ و جادار است که هجده سالمند به علاوه سه کارمند دائمی و پدربزرگم در آن زندگی می‌کنند. محل زندگی پدر و مادرم هم همین ساختمان است و من در سوئیتی پشت ساختمان زندگی می‌کنم. همه‌چیز عالی به‌نظر می‌رسد ولی بانک سهم قابل توجهی در مکان سالمندان دارد و پدرم و مادرم مجبورند با چنگ و دندان اوضاع اقتصادی را مدیریت کنند مبادا کم بیاورند و بانک آنجا را مصادره کند. من هم به اندازه خودم کوشش می‌کنم تا اجاره محل زندگی‌ام را به پدر و مادرم بدهم شاید کمکی باشد برایشان. برای همین از هر تعمیری حتی کوچک و ناچیز استقبال می‌کنم و هیچ سفارش کاری را بی‌جواب نمی‌گذارم.

پدر دنبالم آمد و بعد از اینکه کمک کرد در ماشین بنشینم، در سکوت رانندگی کرد. بالاخره خودم مشتاق شدم درباره حرفهای آقای شیمین با پدر حرف بزنم. همان‌طور که با کیسه پلاستیکی که دستم بود بازی می‌کردم، گفتم: "پدر، یه چیزی هست که باید بهتون بگم." لبخند خاصی روی لبش بود. و هنوز هوشیاری از چشمانش می‌بارید. ادامه دادم: "من اون دختر رو می‌شناسم. پدر، اینها رو از خودم نساختم. لِنا کاملاً واقعیه." دستش را روی پایم گذاشت. پوست پشت دستش خشک و ترک خورده بود. موهای پشت دستش هم یکی درمیان خاکستری شده بودند. ناخنهایش رو به پایین بودند و صاف کوتاه شده بودند. گوشت دور ناخنها متورّم بودند. دستهای یک مرد مکانیک. پدرم سالهای زیادی مسابقه می‌داد و تعمیر تمام موتورهایش با خودش بود. از وقتی خیلی کوچک بودم، تعمیر دوچرخه و بعد موتورهای مسابقه من هم با پدر بود و این کار را با استادی تمام انجام می‌داد. گاهی ساعتها برای موتور مسابقه من وقت می‌گذاشت.

از فکر دستان مهربان پدر بیرون آمدم و ادامه دادم: "مساله‌ای که برای من به‌وجود اومده به خواهرم لورا ربطی نداره. غم لورا جای خودش."

دست پدر شل شد. وزن دست پدر را حس می‌کردم. او هم هنوز نتوانسته بود با مرگ خواهرم کنار بیاید. نور خورشید صاف از پنجره ماشین به داخل می‌تابید و هوای داخل مینی‌بوس را دمدار و گرم کرده بود. پدر چندبار پشت سر هم سرفه کرد. و گفت: "چرا بی‌خیالش نمی‌شی؟"

از پدر انتظار چنین برخوردی را نداشتم. با ناراحتی گفتم: "لااقل می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم. نمی‌تونیم؟"

پدر جوابی نداد. گویی اصلاً صدای من را نمی‌شنید. فقط آه سردی کشید و به راهش ادامه داد.

حمام کردنم خیلی طول کشید و وقتی بیرون آمدم، پدربزرگ آن طرف تخت، روی صندلی نشسته بود و با راکی حرف میزد. تا حالا هزار بار در این باره با او حرف زده بودم ولی نمی‌دانم چرا آنقدر برایش سخت بود که معنی حریم خصوصی را بفهمد و خواسته‌ام را درک کند. همه‌چیز برایش مثل بازی بود و کم کم داشتم مطمئن می‌شدم از اینکه در این بازی حرص من را درمی‌آورد، خوشحال بود. حدس می‌زدم از کجا آمده. تمام روزش را با بقیه همسن و سالهایش در سالمندان گذرانده بود و حالا آمده بود جایی که به گفته خودش، می‌توانست ساعتی استراحت کند. قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت: "اومده بودم به راکی سر بزنم. چرا انقدر تنهاش میذاری؟"

گفتم: "بابابزرگ، مثل اینکه من تازه از بیمارستان اومدم."

نیم‌نگاهی به من انداخت و درحالی که همچنان با گوشهای راکی ور می‌رفت، جواب داد: "من چیزی نمی‌دونم. مادرت چیزی بهم نگفته." صورت پدربزرگ کمی گل انداخت اما اطمینان داشتم از دروغ گفتن ابایی ندارد. هر دوی ما خوب می‌دانستیم که پدربزرگ از پنجره، ورود من را دیده. حتی برایش دست تکان داده بودم. پدربزرگ همیشه عادت داشت درست در بدترین لحظه‌های زندگی من سر برسد. کشو لباسهایم را باز کردم و یک جوراب بیرون کشیدم. پدربزرگ پرسید دوست دارم در پوشیدن جوراب کمکم کند؟ به‌جای این کار، دوست داشتم همین الان اتاقم را ترک کند و من را تنها بگذارد.

برایم تعریف کرد که دیروز راکی را به گردش برده. بعد کمک کرد تیشرتم را مرتب کنم و روی تخت دراز بکشم. در همین حال ناگهان پرسید: "معلوم نشد برای اون دختر موبلوند چه اتفاقی افتاده؟"

پرسیدم: "از کی شنیدی؟" پدربزرگ اعتراف کرد که مادر این مساله را برایش گفته. نگاه عاقلانه‌ای به پدربزرگ انداختم و به او یادآوری کردم که همین چند لحظه پیش می‌گفت مادر چیزی نگفته. پدربزرگ یکه خورد اما خیلی زود خودش را جمع‌وجور کرد و گفت همه شهر درباره تصادف من و آن دختر موبلوند حرف می‌زنند. و خوب می‌دانستم که حتماً الان نقل مجلس تک‌تکشان شده‌ام. جای تعجب نبود. مخصوصاً که تا موضوعی به گوش پدربزرگ می‌رسید فوری آن را برای بقیه ساکنان خانه سالمندان تعریف می‌کرد و آنها هم در اولین نوبت دیدار با فرزندانشان، داستان را سینه به سینه منتقل می‌کردند.

پرسیدم: "خب نظرشون در این‌باره چیه؟"

پدربزرگ جواب داد: "خب بعضی‌هاشون فکر می‌کنن تو کلاً دیوونه شدی. والری هم این‌طور فکر می‌کنه."

ادامه دارد

سوژه

کیانا نصرت زاده

دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم



عمه طوبی از دیدن من خوشحال نشد و با همان زبان الکن و ایما و اشاره به من گوشزد کرد که وظیفه‌ای در قبال او ندارم

حالا نوبت عمه طوبی بود که باید می‌رفتم و از او مراقبت می‌کردم. انگار سرنوشت من همین بود. مریض داری و پرستاری از اعضای پیر و بیمار خانواده... بعد هم که شاهد مرگشان بودم. مراسم ختم که تمام می‌شد به ماه نمی‌کشید که خبر می‌آمد یکی دیگر از اعضای خانواده به من احتیاج دارد.

نمی‌دانم خودم هم راضی بودم یا نه. نمی‌توانستم بفهمم آیا آنها هستند که به من احتیاج دارند و یا من به با ارزش بودن نیاز دارم...

اولین بار که خاله شوری مریض شد راهی اهواز شدم. خاله با سه تا بچه قد و نیم قد گرفتار میلیونها سلول سرطانی شده بود. روزهای شیمی درمانی‌اش هنوز به خوابم می‌آید. چقدر زجر کشید و بالاخره بعد از یک سال درمان از دنیا رفت. بعد پدر بچه‌ها تصمیم گرفت برگردد زادگاهش اصفهان و بچه‌ها را همانجا بزرگ کند. به او پیشنهاد داده بودند که با من ازدواج کند. من آن موقع سی سال داشتم و برادرم مراد برایم نامه نوشت که به این وصلت که در آن نه عشق هست و نه انگیزه‌ای جز بزرگ کردن بچه‌های خاله شوری، تن ندهم...

شوهر خاله شوری بیست سالی از من بزرگتر بود و برایم خیلی احمقانه می‌آمد که بزرگترهای فامیل چنین پیشنهادی می‌دهند.

من دختر زیبایی نبودم ولی مثل هر دختر دیگری انتظار داشتم یک ازدواج خوب نصیبم شود. خانواده‌ام اصیل و با اعتبار بودند و خودم هم مورد احترام همه بودم، ولی خب شانسی برای داشتن یک خواستگار مناسب نداشتم.

بعد از فوت خاله شوری همراه مادرم به مشهد رفتم که از قضا مادر در مشهد تصادف کرد و گرفتار شکستگی‌های بدی شد که تا آخر عمر نتوانست زندگی راحتی داشته باشد. شش ماه تمام در بیمارستانها بودم و پشت اتاق عمل منتظر تا ببینم سرنوشت مادرم چه می‌شود. بالاخره مراد گفت برایش بلیت بگیرید و او را بفرستید پیش من...

مادر رفت آمریکا و من تنها شدم. عمو جمال که به نظرش تنها ماندن یک دختر خوبیّت نداشت به زور مرا برد خانه خودش که تا برگشتن مادرم با آنها زندگی کنم. همان ماه اول دختر عمویم زایمان کرد و دو قلوهایش حسابی سر ما را گرم کردند. بعد از چهل روز که می‌خواست به خانه خودش برگردد از من ملتمسانه خواست همراهش بروم و در نگهداری از بچه‌ها کمکش کنم، من هم قبول کردم. عاشق بچه‌ها بودم و حس می‌کردم دارم بچه‌های خودم را بزرگ می‌کنم. باز مراد بهم نامه داد و گفت خواهر دست از این کارها بردار و برای خودت یک زندگی بساز.

معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم. کدام زندگی؟ من که نه شوهر داشتم و نه بچه‌ای و چه کاری می‌توانستم انجام بدهم؟

سه سال با مریم زندگی کردم. بچه‌هایش حسابی از آب و گل در آمده بودند که با خبر شدم عمه طوبی سکته قلبی و مغزی را از سر گذرانده و نیمی از بدنش فلج شده...

عمه طوبی زن زجر کشیده‌ای بود. دو پسرش را در جبهه از دست داده بود و حالا با این وضع و حالش کی می‌خواست از او مراقبت کند؟! بی آنکه کسی از من بخواهد خودم بلیت گرفتم و راهی یزد شدم. عمه طوبی از دیدن من خوشحال نشد و با همان زبان الکن و ایما و اشاره به من گوشزد کرد که وظیفه‌ای در قبال او ندارم. گفتم شما هم مثل مادرم هستید و دلم می‌خواهد به شما خدمت کنم. با رفتن من دیگر دخترها و عروسها خود را فارغ از هر مسئولیتی می‌دانستند و هفته‌ای یکبار سری به مادرشان می‌زدند و می‌رفتند. یک روز عمه بهم گفت بلیت بگیر و برگرد خانه خودت. گفتم کدام خانه؟ گفت خانه پدری ات... مگر قرار و قاعده دنیا این است که همه دخترها شوهر کنند؟! خدا را شکر که خانه و سرپناه داری و پدرت حق و حقوق تو را حفظ کرده است و محتاج هیچ کس نیستی. برو و به زندگی‌ات سر و سامان بده...

این اولین باری بود که یک نفر محبت مرا پس می‌زد. به خانه‌ام برگشتم. تمام مدت به حرفهای عمه و مراد فکر می‌کردم. نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. حس می‌کردم وقتی به دیگران کمک می‌کنم مفیدتر هستم ولی انگار خودم را کاملاً فراموش کرده بودم. مراد بهم پیشنهاد داده بود دوستان جدید پیدا کنم و رفت و آمدهای خود را از سر بگیرم.

چهل سالم بود و وقتی به گذشته نگاه می‌کردم می‌دیدم همیشه در خدمت خانواده بودم و هرگز زندگی مستقل نداشتم. چند تا کلاس ثبت نام و از قضا دوستان جدیدی پیدا کردم. اولین پنجشنبه هر ماه خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌ها را به خانه‌ام دعوت می‌کردم. سالی یکی دو سفر می‌رفتم اما برای گردش، نه برای مراقبت و پرستاری از کسی...

تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر دنیا جای قشنگی است. برای اولین بار لذت را از جنس دیگری درک می‌کردم. به مهمانی می‌رفتم، مهمانی می‌گرفتم و حس کردم به عنوان یک شخص مستقل پذیرفته شده‌ام.

حالا از روزی که عمه طوبی مرا از خانه‌اش بیرون کرد تا بروم سراغ زندگی خودم تقریبا پانزده سال می‌گذرد. هیچ وقت این لطف او را فراموش نمی‌کنم. من حالا یک زندگی مستقل دارم. هنوز هم اگر کسی به من نیاز داشته باشد جواب رد نمی‌شنود، ولی این همه معنای زندگی من نیست. من حالا آرزوهای خودم را دارم. اینکه به شهرهای مختلف ایران سفر کنم. با دوستانم وقت بگذرانم و از حضور بستگانم در خانه لذت ببرم. این معنای زندگی من شده. هرچند دیر کشف کردم، ولی لذتش برای من دوچندان است و دیگر هرگز احساس تنهایی نمی‌کنم.

از: ا.ح. درّی

شرایط و موانع استجابت دعا

دعا همچون بسیاری از اعمال و عبادات دارای شرایط و موانعی است و در صورتی به هدف استجابت می‌رسد که شرایط استجابت آن مهیا و یا مانعی در راه استجابت آن وجود نداشته باشد. برخی از مهمترین شرایط و موانعی که برای استجابت دعا در آیات و روایات آمده است عبارتند از:

دعا در همه حال

یکی از شرایط استجابت دعا این است که انسان در همه احوال، اعم از حالت آسایش و رفاه و یا سختی و مشقّت، دست به دعا بردارد و به درگاه خداوند راز و نیاز کند.

در سوره یونس آمده است:

چون انسان به گرفتاری و محنتی رسد، ما را در حال خفتن یا نشسته و ایستاده بخواند و چون گرفتاری‌اش را برطرف کنیم گویی اصلاً ما را برای گرفتاری که به او رسیده بود نخوانده است. این چنین برای اسرافکاران اعمالشان زینت داده شده است که زشتی عمل خود را درک نمی‌کنند.

در روایات پیشوایان بزرگوار اسلام نیز به مومنان سفارش کرده‌اند که در همه حال به درگاه خدا روی آورند و دست به دعا بردارند، از جمله در روایتی از امام صادق (ع) فرمودند: **کسی که بخواهد دعایش در حال سختی به اجابت رسد، باید در حال آسایش بسیار دعا کند.**

ترک گناه

یکی دیگر از شرایط استجابت دعا ترک گناه است و به تعبیر دیگر، یکی از موانع استجابت دعا، گناه و معصیت است. **گناه باعث می‌شود دعای فرد بالا نرود و محبوس بماند.** امام باقر(ع) در این باره می‌فرمایند:

همانا بنده‌ای از خدا حاجتی می‌خواهد و خدا در نظر دارد دیر یا زود آن را برآورده سازد، لیکن آن بنده گناهی مرتکب می‌شود، پس خداوند متعال به فرشته می‌گوید حاجتش را برآورده مکن و او را از آن محروم ساز چون خود را در معرض خشم من قرار داده و سزاوار محرومیّت من گردیده است.

به همین دلیل یکی از دعاهایی که اهل بیت(ع) توصیه کرده‌اند، بخشش گناهانی است که مانع استجابت دعا می‌شود.

امیرالمومنین(ع) در دعای کمیل می‌فرمایند: **خدایا گناهان مرا که دعا را محبوس می‌سازد بیامرز.**

دعا از صمیم قلب

از دیگر شرایط استجابت دعا آن است که انسان با جدّیت چیزی را از خداوند بخواهد، به تعبیری ساده تر دل و زبان او در آنچه می‌خواهد هماهنگ باشد نه اینکه صرفا لقلقه زبان و اجرای برنامه دعا باشد.

امام صادق (ع) در روایتی می‌فرمایند:

هر گاه دعا کردی، با دلت روی آور و آنگاه گمان داشته باش که حاجتت پشت در است

و در روایتی دیگر می‌فرمایند: **خداوند متعال دعایی را که از دل غافل و بی‌خبر برخیزد مستجاب نمی‌کند و چون دعا می‌کنی، با دل به آن روی آور و سپس به اجابت آن مطمئن باش.**

از این رو در آیات و روایات متعددی به تضرّع و انابه و گریه در دعا سفارش شده است و اگر حاجتی با این حالت درخواست شود خداوند آن دعا را زودتر مستجاب می‌کند، زیرا کسی که با گریه و رقّت قلب از خداوند چیزی بخواهد واقعاً و با تمام وجود در پی به دست آوردن حاجت خود باشد، خداوند نیز درخواست این فرد را بی‌پاسخ نخواهد گذاشت.

روزی حلال

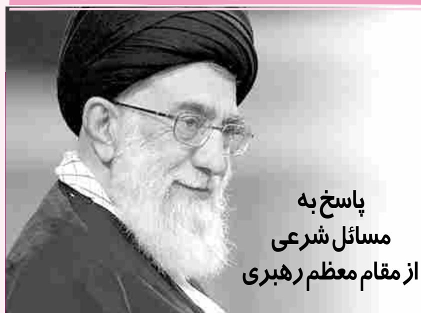
از دیگر شرایط عمده و مهم استجابت دعا، کسب و روزی حلال است و خداوند دعای فردی را که کسب او حرام باشد و یا خوراک و مال او از حرام به دست آید، مستجاب نمی‌کند.

امام صادق (ع) می‌فرمایند:

اگر یکی از شما خواست دعایش قبول شود، خود را پاکیزه و حلال و از بدهی به مردم خود را آزاد کند، همانا خداوند دعای بنده‌ای را که در شکمش حرام باشد و یا پیش او حقی از مردم باشد قبول نمی‌کند.

در روایت دیگری آمده است:

کسی که یک لقمه حرام بخورد، چهل شب نمازش قبول نمی‌شود و چهل روز دعایش مستجاب نمی‌شود و هر گوشتی که از حرام می‌روید، آتش جهنم به آن سزاوارتر است و همانا مستحق اجابت دعا نیست.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی
احکام ربا

سؤال: ۱ـ اگر نظام بانکی ربوی باشد قرض دادن به بانک از طریق سرمایه گذاری و یا قرض گرفتن از آن چه حکمی دارد؟

پاسخ: سپرده گذاری در بانک به عنوان قرض الحسنه و یا قرض گرفتن از آن به صورت قرض الحسنه اشکالی ندارد ولی قرض ربوی به طور مطلق از نظر حکم تکلیفی حرام است هرچند اصل قرض از نظر حکم وضعی صحیح می‌باشد.

دعا توام با حرکت و تلاش

شرط دیگر استجابت دعا این است که انسان در پی دعا به دنبال تحقق آن کار نیز حرکت کند و اسباب و لوازمی را که خداوند برای آن کار قرار داده محقق سازد و اما اگر تنها دعا کند و از خود حرکت و تلاش نشان ندهد خداوند دعای او را مستجاب نمی‌کند.

عدم وجود مصلحت در اجابت دعا

یکی دیگر از دلایل عدم استجابت دعا از سوی خداوند این است که مصلحت دعاکننده یا دیگران در استجابت دعا نیست. زیرا انسان از تمام مصالح و مفاسد امور اطلاع ندارد، چیزی را برای خود خیر می‌داند و از خداوند آن را درخواست می‌کند درحالیکه در واقع آن چیز برایش شر است و چیز دیگری را برای خود شر می‌داند و از خداوند زوال و نابودی آن را درخواست می‌کند درحالیکه آن چیز برای او خیر است. قرآن کریم در این باره می‌فرماید: چه بسا شما چیزی را خوش ندارید درصورتی که آن چیز برای شما خوب است و چه بسا چیزی را دوست دارید درحالیکه آن چیز برای شما شر و بدی است و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید. نمونه آشکار این موضوع سرگذشت ثعلبه بن حاطب است که نزد پیامبر اسلام(ص) آمد و با اصرار زیاد از آن حضرت تقاضا کرد که برای وی دعا کند تا ثروتمند شود و با آن حضرت عهد کرد که در صورت ثروتمند شدن حقوق آن را ادا کند ولی پس از دعای آن حضرت و ثروتمند شدن، او نه تنها به عهد خود با پیامبر وفا نکرد بلکه دست به انکار واجبات دین نیز زد!

برای رسیدن به بخشندگی باید از وجود خویش بگذری ● امام علی(ع)

خواستگاری

قدر این آرامش را می‌دانم

کورش کاشانی



بر حسب تصادف در مراسم ختم یکی از بستگان دیدمش. موهایش جوگندمی شده بود. من هم لاغرتر و تکیده‌تر شده بودم، اما تا او را دیدم تازه یادم افتاد که چقدر دلم برایش تنگ شده بود

وقتی نامزد کردیم قرار شد درست سه ماه بعد همراه او به مشهد بروم و زندگی مشترکمان را آنجا شروع کنیم. مسعود چند سالی بود که در یک کارخانه مواد غذایی در اطراف مشهد مشغول به کار بود. شغل مدیریتی داشت و درآمدش هم خوب بود. فامیل هم بودیم. در واقع دختر خاله و پسر خاله‌هایی بودیم که سالی یکبار هم همدیگر را نمی‌دیدیم. میانه خواهرها از بچگی خوب نبود، ولی دست بر قضا مسعود پایش را توی یک کفش کرده بود که الّا و بلّا فقط با من ازدواج می‌کند. خاله محبوبه هم با دلخوری به خواستگاری‌ام آمد و مادر من با کج خلقی جواب رد داد. ولی من و مسعود روی حرفمان ماندیم تا بالاخره بزرگترها تن به این وصلت دادند.

مراسم نامزدی چند روز قبل از محرّم انجام شد و می‌دانستم تا سه ماه بعد مسعود را نخواهم دید. باید می‌رفت مشهد و من هم برای پایان نامه‌ام در دانشگاه اصفهان سخت مشغول بودم. اما این سه ماه پر ماجرا حسابی همه چیز را عوض کرد. ماه اول روزی ده بار به هم تلفن می‌کردیم. اوایل ماه دوم بود که مسعود یک مشکل کاری پیدا کرد و دیگر نمی‌توانستیم مثل سابق با هم حرف بزنیم. می‌گفت حسابدار کارخانه دزدی کرده و کلی چک برگشتی دارند و خلاصه اینکه کار به تعطیل شدن کارخانه و دستگیری همه مدیران شرکت رسید.

مسعود که راهی زندان شد همه ماجرا به هم ریخت. پدر و مادرم گفتند دست نگه داریم تا قضیه روشن شود. بعد از چند ماه مادرم حلقه و هدیه‌ها را پس فرستاد و گفت نامزدی به هم خورده. مسعود در دادگاه مجرم شناخته شد و برایش دو سال زندانی بریدند.

پدر و مادرم می‌گفتند محال است دخترمان را به یک کلاهبردار بدهیم. یکبار به دیدن مسعود در زندان رفتم. او هم اعتقاد داشت بهتر است قید

در پیچ و خم دادگاه

وقتی واقعیت زندگی‌ام را فهمیدم

راشین مختاری

وقتی واقعیت زندگی اسد را فهمیدم راهی جز بیرون آمدن از زندگی‌اش نداشتم. سخت بود. مردی را که تا چند لحظه قبل عاشقانه دوستش داشتی ناگهان حس کنی باید ترکش کنی. باید بدون هیچ تردیدی از زندگی‌اش بیرون بروی در حالیکه همه آرزوهایت در آن خانه باقی مانده است!... سخت بود. سخت‌تر از آنکه تصورش را بکنید. وقتی به طرف خانه مادرم می‌رفتم بارها و بارها راه را گم کردم. انگار از دنیایی دیگر آمده بودم. هیچ کوچه و خیابانی برایم آشنا نبود. گیج و منگ ساعتها دور خودم چرخیدم تا ناگهان خودم را دم در خانه مادرم دیدم. زنگ زدم. تازه وقتی که چهره مادر را در چارچوب در دیدم، فهمیدم کی هستم، کجا هستم. بغضم ترکید و اشکهایم سرازیر شد. مادرم که به سوال و جواب کردن عادت ندارد فقط بغلم کرد تا به من اطمینان بدهد که به جای امنی رسیده‌ام و در خانه پدری همیشه به رویم باز است. خدا را شکر که این چهاردیواری برایم باقی مانده بود. اگر دنیا به هم بریزد باز خانه پدری مثل گهواره‌ای است که با صدای لالایی مادر مرا به خواب عمیق می‌برد.

سه روز فقط خواب بودم و تازه بعد از سه روز ماجرا را برای مادرم تعریف کردم.

به مادر گفته بودم جواب تلفنهای اسد را ندهد. تلفن خودم را هم خاموش کردم. باید مغزم را جمع و جور می‌کردم تا بتوانم برای بقیه ماجرا آماده شوم.

سه سال از ازدواجم با اسد می‌گذشت. خدا دوستم داشت که در این سه سال باردار نشده بودم. دکترها می‌گفتند هیچ مشکل پزشکی وجود ندارد فقط باید صبر کنید تا ببینیم بدنت کی پذیرای بچه خواهد شد.

وقتی با اسد آشنا شدم مهربانی‌ها و خونگرمی‌اش به زندگی‌ام رنگ داد. مرد سختکوش و تلاشگری بود. با هم در یک شرکت بازرگانی کار می‌کردیم. اسد به امورات بندر و گمرک می‌رسید و من در بخش حسابداری مشغول بودم. هر وقت به تهران می‌آمد برایم کلی سوغاتی می‌آورد. بعد بهم پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. خواهر و مادرش به خواستگاری آمدند. به علت فوت پدر من مراسم عروسی بی‌سر و صدا و بدون مهمانی

انگار همه این سه سال توی ابرها بودم. تا اینکه ناگهان آن روز زنی با قامتی بلند و چشمهایی که انگار قطره اشکی در آن موج می‌انداخت دم در خانه‌مان ظاهر شد



ایــن ازدواج را بزنیم چون نمی‌خواهد به من امید واهی بدهد و با این بدهی شــاید سالها نتواند روی پای خودش بایستد.

من هم ســرم را به کار کــردن و زندگی گرم کردم. یکی دو خواستگار هم برایم آمد که جواب رد دادم. گفتم فعلاً نمی‌توانم ازدواج کنم.

دورادور از احوالات مســعود باخبر می‌شدم. می‌دانســتم یکــی از کلاهبردارهــا دســتگیر و بی‌گناهی مسعود ثابت شده است.

ته دلم چشــم انتظار او بودم. تــا اینکه بعد از دو ســال از زندان آزاد شد. به ســراغ من نیامد. چون حالا نه شغلی داشت و نه درآمدی و هرچند بی‌گناهی‌اش ثابت شــده بود، ولی سابقه دو سال زندان روی پیشانی‌اش بود. بر حسب تصادف در مراسم ختم یکی از بستگان دیدمش. موهایش جو گندمی شــده بود. من هم لاغرتر و تکیده‌تر شده بودم، اما تا او را دیدم تازه یادم افتاد که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

گفتم دوباره به خواستگاری‌ام بیا... گفت محال است خانواده‌ات قبول کنند. راست می‌گفت. حالا دیگر مسعود هیچ موقعیت خوبی نداشت.

تماســهای تلفنی ما از ســر گرفته شــد. قرار گذاشــته بودیم برای هر کدام از ما اگر موقعیت ازدواج بهتــری پیش آمد آزادانه تصمیم بگیریم و برای همیشــه این رابطه را قطــع کنیم، ولی هر چه می‌گذشت کمتر به ازدواج با شخص دیگری فکر می‌کردیم. شــاید باورتان نشود ولی پنج سال گذشــت و حتی یک خواســتگار برای من نیامد. مســعود کارش را از سر گرفت و اوضاع مالی‌اش دوباره روبه‌راه شد و این بار وقتی به خواستگاری‌ام آمد مادرهایمان هر دو خوشــحال بودند که این وصلت پا بگیرد. مادرم نگران بالا رفتن ســن من بود و خاله محبوبه هم می‌دانســت کمتر دختری می‌تواند از سابقه زندان مسعود بگذرد و موضوع را نادیده بگیرد.

ایــن بار همــه با دل خوش بــه این وصلت تن دادند و درســت یک مــاه بعد از خواســتگاری، مراسم عروسی برگزار شد.

حــالا ده ســالی از ازدواجمان می‌گــذرد. ما روزهای سخت زندگیمان را قبل از ازدواج از سر گذرانــده بودیم و بعد از ازدواجمان قدر هر لحظه آرامش و آسایش را می‌دانستیم. مسعود پخته‌تر و ســنجیده‌تر کار می‌کرد و حواسش به همه چیز بود. من هم شاغل بودم و در پیشرفت زندگیمان نقش مهمی ایفا می‌کردم.

حالا بعد از ده ســال با داشتن یک پسر هشت ساله زندگی خوب و خوشــی داریم و از بابت آن خدا را همیشه شاکرم.

برگزار شــد. اســد گفت دلم نمی‌خواهد جهیزیه بیاوری، خودم همــه چیز را می‌خرم. آپارتمانش حاضــر و آماده بود. با کلی شــوق و ذوق به خانه او رفتم. تمام ســه ســال حتی یکبــار صدایش را روی من بلنــد نکرد. زندگی همانــی بود که من می‌خواســتم. اسد خوشحال می‌شد وقتی من از او چیزی می‌خواســتم. به خاطر موقعیت کاری‌اش مدام در رفت و آمد بود. وقتی از بندر برمی‌گشت انگار ســالها بود همدیگر را ندیده بودیم. آرزوی روزهایی را داشــتم که او همیشــه پی من بماند. ولی واقعیت این بود که امکانش وجود نداشــت. ماهیت کار او این بود که بیشــتر در بندر باشد تا تهــران. چند بار بهش پیشــنهاد دادم که من هم همراهش بروم بنــدر و همانجا زندگی کنیم ولی قبــول نکرد گفــت نمی‌خواهد مــن را از مادرم و زادگاهم دور کند... انگار همه این ســه سال توی ابرها بودم. تــا اینکه ناگهان آن روز زنی با قامتی بلند و چشمهایی که انگار قطره اشکی در آن موج می‌انداخت دم در خانه‌مان ظاهر شد.

جملاتش ســاده و برنده و زهردار بود. گفت همســر اول اسد است. گفت من همسرش را از او گرفته‌ام، بچه‌هایش را بی‌پدر کرده‌ام و حالا آمده که سهم خودش را از زندگی بگیرد.

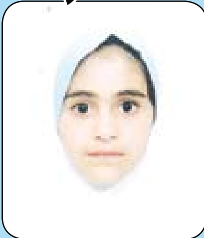
دعوتش کردم داخل خانه. نگاهش چرخی زد توی اتاق و بغضش را فرو داد و گفت: "چقدر خانه تو با خانه اسد در بندر فرق دارد!"

تــازه فهمیدم که من زندگــی زنی را به تاراج برده‌ام. اسد ده سال قبل با دختری از بستگانشان ازدواج کرده بود و دو بچه داشــت. بعد وقتی در رفت و آمدهایش به تهران با من آشنا شد تصمیم گرفــت با من هم ازدواج کنــد. مادر و خواهرش هم که میانه خوبی با همســر اول اســد نداشتند تــن به این ترفند می‌دهند و به خواســتگاری من می‌آیند...

از روی زن خجالت می‌کشــیدم. بی‌گناه بودم ولی احساس گناه وجودم را در آتش می‌سوزاند. بــه او گفتم باید با اســد صحبت کنم. همان موقع اسد به خانه آمد و...

همــه چیز همانی بــود که شــنیده بودم. من دیگر جایی در آن خانه نداشــتم. زن مســتقیم از ترمینــال به خانه ما آمده بود و حالا باید شــب را آنجا می‌گذراند. اسد هیچ توضیحی برای کارش نداشــت. من هم بی‌هیچ حرفی سوئیچ ماشینم را برداشتم و از آن خانه بیرون رفتم. برای همیشه، برای جدایی و تــرک یک حباب نازکی که دیگر وجود نداشــت. تقاضای طلاق کردم. اسد امّا زیر بار نمی‌رود، ولــی وکیلم می‌گوید دادگاه حتماً به نفع من رای خواهد داد. منتظرم تا آنچه را که در قلبم رویش خط کشــیده‌ام، در شناســنامه‌ام هم خط بخورد..

شکوفه های زندگی

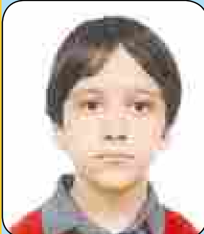

حسنا رهگذر


زهرا رهگذر


امیرسام اکرامی


امیرحسین اکرامی


زهرا جعفری


محمدمهدی محمودیان



کیان فهیم زاده


آیسان ابری


نرگس غفاری


کیان خداوردی


تینا امامی


متین کوهی


نهال رضایی


زهرا لطفی

حرف کسانی که می‌گویند عشق بری از خودخواهیست خنده‌دار است ● نیچه

شیوه آمادگی فرزند برای تنها ماندن در خانه

روانشناسی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: با سلام خدمت شما مشاور دلسوز و پاسخگوی همیشگی، بنده دختری ۱۱ ساله دارم که به دلیل تعطیلی مدارس در تابستان مجبور شده‌ام او را تنها در خانه بگذارم و حالا به خاطر نگرانیهایم می‌خواستم از شما بپرسم آیا این کار درست است یا خیر و اینکه بهترین شیوه برای گذراندن این دوران او با توجه به اینکه خودش هم برای اینکار آمادگی دارد چیست. از توجه ویژه شما ممنون هستم.

زهره سلیمانی ـ اندیمشک

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر مهربان، هر چه فرزند شما بزرگ‌تر می‌شود ممکن است به مراقبت و نگهداری مستقیم وپیوسته شما کم‌تر احتیاج داشته باشد، ولی این به این معنی نیست که شما فرزند خود را تنها بگذارید.

پس اگر می‌خواهید کم کم کودک خود را در منزل تنها بگذارید، باید سعی کنید ویژگی‌ها وتوانایی‌های کودکتان را محک بزنید و تا زمانی که مطمئن نیستید که فرزندتان آمادگی لازم برای تنها ماندن را دارد این کار را به تعویق بیندازید.

اما برای اینکه متوجه این آمادگی در فرزندتان شوید، به چند دقت نکته کنید:

۱- کودک شما خودش تمایلی برای تنها ماندن در خانه داشته باشد یا این را از شما خواسته باشد که گه گاهی به او اجازه دهید تا تنها بماند.

۲- کودکانی که از تنهایی می‌ترسند و یا اینکه تنهایی را دوست ندارند، هنوز برای این کار آمادگی ندارند.

- کودک باید نشانه‌ای از حس مسئولیت پذیری، آگاهی از نیازهای دیگران، و قدرت تصمیم گیری مستقلانه داشته باشد تا بتواند مدتی را در تنهایی بگذراند.

۳- کودکانی که قادرند سر وقت به مدرسه بروند، مشکلات خودشان را حل کنند، تکالیف مدرسه شان را انجام دهند، تا حد زیادی با وظایف خود در خانه آشنا باشند و بتوانند به والدین شان بگویند که چه موقع از خانه خارج می‌شوند و به موقع برمی گردند، می‌توانند از خودشان مراقبت کنند و اغلب این توانایی‌ها در کودکان ۱۰-۱۲ ساله به تدریج رشد می کند.

- کودکی که می‌تواند در باره خواسته‌ها و نیازهایش راحت با شما صحبت کند. زیرا کودک می‌تواند به راحتی ترس‌ها و نگرانی‌هایش را به هنگام تنهایی با پدر و مادرش در میان بگذارد.

۴- همین طور بهتر است که فرزند خود را در زمان تنهایی به همسایه‌ای قابل اعتماد ومطمئن بسپارید که در مواقع لازم بتواند از او کمک بگیرد.

۵- سعی کنید در زمانی که فرزند خود را تنها می گذارید از طریق تلفن در دسترس کودک باشید. یا اینکه می‌توانید در صورت بروز مشکل خود را سریع به منزل برسانید ویا اینکه یکی از اقوام نزدیک خواهش کنید که در دسترس باشد.

۶- در اوایل، مدت زمان تنها گذاشتن فرزندتان طولانی نباشد تا به تدریج به تنها ماندن عادت کند.

۷- بهتر است قبل از شروع به تنها گذاشتن فرزندتان اورا آماده سازید یعنی با یاد دادن یک سری آگاهی‌ها و مهارتها اورا برای تنها ماندن آماده کنید.

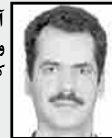
۸- بعد از هر بار تنها ماندن فرزندتان با او درباره تجربه تنها ماندنش واینکه چه احساسی داشته ویا چه مشکلاتی برایش پیش آمده صحبت کنید ودر صورت لزوم او را راهنمایی کنید.

آماده سازی کودک

کودکانی که قرار است مدتی در خانه تنها بمانند، باید یاد بگیرند که در شرایط مختلف چگونه رفتار کنند و چه کارهایی را انجام دهند.

از جمله مواردی که بهتر است بچه‌ها بدانند ودرباره آنها آموزش داده شود این موارد است:

- اگر درِ خانه به رویشان بسته شد چه کار کنند
- اگر ترسیدند، حوصله شان سر رفت و یا نتوانستند خودشان را سر گرم کنند
- در صورت بحث و بگو مگو با خواهر و برادرانشان
- همچنین آنها باید قوانین خانه در باره موارد زیر را بدانند:
- تماس گرفتن با یک فرد بزرگسال مسئول
- ترک کردن خانه / حیاط
- ملاقات با دوستان در خانه / حیاط
- استفاده از وسایل آشپزخانه
- صحبت کردن با تلفن
- مسئولیت‌ها و فعالیت خاص:
- مراقبت از خواهر و برادر
- استفاده از وسایل برقی مثل تلویزیون، کامپیوتر و.... آنچه که کودکان تنها در خانه نیاز به دانستن آن دارند:
- مهارت صحبت کردن با تلفن .اگر شخصی تلفن کرد که کودک او را نمی‌شناسد از صحبت کردن با او یا دادن اطلاعات اضافی خودداری کرده وتلفن را قطع کند.
- داشتن فهرستی از شماره تلفن‌های ضروری (مرکز اورژانس، پلیس،...)
- در صورت لزوم به اورژانس چه باید بگویند (نشانی خانه، شماره تلفن خانه و...)
- توانایی پاسخگویی به تلفن (طوری که اطلاعات زیادی به فرد غریبه پای تلفن ندهد تا او بفهمد کسی در خانه نیست).
- در چه صورت باید با والدین یا بستگان نزدیک تماس بگیرد
- مهارت‌های مراقبت از خود مثلا از آنها بخواهید در موقع تنهایی کنار پنجره و تراس نروند.
- جواب دادن به زنگِ در به طور مثال کودک شما باید بداند که در موقع تنهایی اگر زنگ در به صدا در آمد در را باز نکنند.مگر اینکه منتظر کسی باشند که در این صورت باید از آن مطمئن شوند وبعد در را باز کنند.
- قفل کردن یا باز کردن قفل‌های درها و پنجره‌ها
- اگر غریبه‌ای را در منزل ببینند، چه باید بکنند

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی
خانم سیما میرلو پزشک عمومی و ارشد روانشناسی بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی روزهای شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

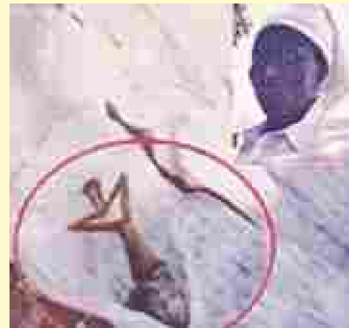
عشق پسر جوان را به کشتن داد

علی ملکی



درگیری خونین سه جوان به خاطر زنی بیوه با مرگ پسر ۱۷ ساله پایان یافت. چندی پیش از سوی مسئولان بیمارستان یکی از بیمارستانهای تهران، به بازپرس کشیک خبر دادند که پسر ۱۷ ساله‌ای با ضربه‌های قمه به قتل رسیده است.بدین ترتیب ماموران در بیمارستان حضور یافتند و اولین تحقیقات از دوست مقتول که او را به بیمارستان انتقال داده بود آغاز شد.او گفت: کامران مدتها بود با زنی مطلقه به نام "ساناز" دوست شده بود و شب حادثه من همراه کامران به دنبال ساناز که در آرایشگاه کار می کرد رفتیم تا او را به خانه‌اش برسانیم، اما در نزدیکی خانه ساناز، پسر ۲۵ ساله‌ای راه را بر ما سد و با قمه به ما حمله کرد و چند ضربه به کامران زد و متواری شد.در این میان ماموران ساناز را بازداشت کردند و او هم در بازجویی ها گفت: من آرایشگر هستم و سه سال قبل با کامران آشنا شدم اما از آنجا که چند سالی از کامران بزرگتر بودم خانواده‌اش با ازدواج ما مخالفت کردند، ولی ما با هم در ارتباط بودیم و شب حادثه شخصی که با قمه به کامران ودوستش حمله کرد یکی از بچه محلهای ما به نام شهرام است که مدتها به من ابراز علاقه کرده، اما من به او علاقه نداشتم.به دنبال اظهارات زن جوان، تحقیقات برای دستگیری متهم فراری ادامه دارد.

زنی قورباغه زایید



زن زیمبابوه‌ای، در زایمان زودرس و عجیبش یک قورباغه به دنیا آورد.

خبر زایمان عجیب این زن روستایی تمام اهالی روستا را به وحشت انداخت چون این زن باردار، موجودی شبیه قورباغه به دنیا آورده بود.وی هر ماه برای معاینه نزد دکتر متخصص می رفت و تحت کنترل بود اما هنوز یک ماه به زمان زایمانش باقی مانده بود که دچار زایمان زودرس شد و در خانه زایمان کرد. همسر این زن ۳۶ ساله با دیدن موجودی که همسرش در خانه زایمان کرد شوکه شد و به وحشت افتاد و گفت:ما بعد از ماهها انتظار نه تنها صاحب فرزند نشدیم، بلکه درگیر اتفاقی عجیب و غریب شدیم.او ادامه داد: من همسر و فرزندم را به بیمارستان نزد پزشک دوران بارداری بردم تا دلیل این اتفاق را بدانم و پزشک متخصص هم متحیر شد و اظهار داشت تاکنون چنین موردی نشنیده و نه دیده بودیم.اهالی روستا معتقدند، این بچه قورباغه یک نشانه ناخوشایند است و باید هر چه سریعتر او را مقابل چشمان همه اهالی آتش بزنند که خوشبختانه این موجود عجیب ساعتی بعد در بیمارستان جان سپرد.

قابل توجه خانمها

صاحب یکی از آرایشگاههای زنانه که اقدام به انتشار تصاویر خصوصی مشتریان در فضای مجازی می کرد، دستگیر شد.

چند روز قبل مرد جوانی به پلیس فتا مراجعه و از انتشار تصاویر شخصی همسرش به عنوان مدلینگ در فضای مجازی شکایت کرد.بدین ترتیب کارآگاهان پلیس فتا با بررسی های همه جانبه و اقدامات اطلاعات روی صفحه شخصی فرد منتشر کننده تصاویر موفق به شناسایی فردی شدند که مالک یکی از آرایشگاههای زنانه در این استان بود.

پس از هماهنگی های قضایی هم متهم دستگیر شد و در بازجویی ها به انتشار تصاویر خصوصی برخی از مشتریان خود به عنوان مدلینگ در فضای مجازی به عنوان تبلیغ برای کسب درآمد بیشتر اعتراف کرد.

پنج قلو یکجا

یک زن جوان اراکی در زایمان دوم خود پنج قلو به دنیا آورد.

این نوزادان که سه پسر و دو دختر هستند همگی سالمند و این مادر جوان که ۲۹ سال دارد در بیمارستان طالقانی اراک و با عمل سزارین نوزادانش را به دنیا آورد.البته از آنجا که بچه‌ها در هفته سی وچهارم بارداری متولد شده‌اند باید چند روز تحت مراقبتهای ویژه باشند و رئیس بیمارستان اراک در این باره گفت: به دلیل هزینه‌های بالای جراحی سزارین، این بیمارستان همه هزینه‌های تولد را پذیرفته است و والدین این نوزادان از این بابت نگرانی ندارند.

مار زنی را بلعید!



روستاییان اندونزیایی برای بیرون کشیدن یک زن از شکم مار پیتون، مار را کشتند.

یک زن ۵۴ ساله به نام "واتیبا" چند روز بود که به طور ناگهانی ناپدید شد و خانواده و اهالی روستا برای یافتن او به همه جا سر زدند تا اینکه فرزند زن نگونبخت، ماری را در اطراف نهری مشاهده کرد که شکمش به شدت ورم کرده بود و بدین ترتیب به موضوع مشکوک شد و پس از شکار مار با همکاری همسایه‌ها شکمش را شکافتند و جسد مادرش را در حالیکه خفه شده بود، بیرون کشیدند.شاهدان و ناظران این صحنه غم انگیز اظهار داشتند سر زن به دم مار رسیده و پاهایش در نزدیکی دهان وی قرار داشت و به نظر می رسد این زن هنگام حرکت به سمت خانه، توسط مار پیتون غافلگیر و بلعیده شده است.

بدان، که انتقام خدا از بنده، به متحول کردن و ادب کردن از فرط عشق است

● افلاطون

میلاد، میلاد...

خدیجه صفالو منزه

"میلاد، میلاد..." را "خدیجه صفالو منزه" با شور ایمان و اعتقادی قوی درباره رزمندگی و دلاوری داوطلبان جان بر کف مدافع حرم بر قلم رانده است. این داستان کوتاه حاکی از استعداد قوی "خدیجه صفالو منزه" در عرصه نویسندگی متعهدانه و دیدگاه روشن ایمانی و عاطفی یک نویسنده پوینده و جوان است.

نگاه پیرزن خیره مانده بود به عکس فرزندش که پوشیده در لباس رزم لم داده بود توی قاب عکس چوبی.

قطره‌ای اشک،از گوشه چشم چروک خورده‌اش به روی گونه‌اش لغزید وپایین آمد. سفره کوچکی انداخته بودو طبق عادت همیشگی درآن سوی سفره درست درمقابل عکس قاب گرفته پسر،استکانی چای گذاشته بود.چای سرد شد.یخ زد. اما عزیز دردانه‌اش از راه نرسید. نگاهش درست شبیه گره‌های تودرتوی شالی که با تمام مادرانگی‌هایش با عشق به دردانه‌اش بافته بود،گره خورد به ساعت و یاد همه ساعتهایی افتاد که منتظرقطع شدن تب دلبندش بود.دکتر گفته بود تبش که بالارفت،این قرص را هر شش ساعت بخورد،تا تب قطع شود.ناخودآگاه به گذشته برگشت.به ۷سالگی پسرش،به روز اول مهر،روزی که برای اولین بار به مدرسه می‌رفت. باچه ذوق و شوقی لباسهای او را اتو می کرد و کتابهایش را مرتب در کیفش می گذاشت، همراه با میوه وانواع تنقلات.همیشه اول مهر بوی خاصی داشت،بوی پاییز،بوی کاغذ کاهی،بوی نم نم باران،بوی خش خش برگهای زرد و قرمز و نارنجی درپیاده روها...

اما چه فایده، این تب لعنتی روز به روز بیشتر می‌شد و کاری جز دعا از دستش بر نمی‌آمد. دیگر داروها افاقه نمی کردند.دکترها نمی‌توانستند کاری برایش انجام دهند.فقط آمپولی که در ایران نبود و باید از خارج کشور وارد میشد، شاید درمانش می کرد، تا اینکه شبی قرار بود تعزیه‌ای در تکیه محل برگزار بشود.پسر را که در تب مثل کوره می‌سوخت،به آغوش کشیدو به سمت تکیه راه افتاد.با مسئول برگزاری مراسم حرف زد تا فرزندش در گهواره علی اصغر(ع) بخوابد.پایان



مراسم رفت سراغ گهواره.دید دلبندش گوشه ی پارچه را کنار زده و با نگاهی خیره به تعزیه خوان ها، لبخند می‌زند.از همان جا علاقه پسرش برای تعزیه خوانی بیشترشد.انگارکه در عالم خواب و رویا قراری با آقا گذاشته باشد.هرسال در مراسم تعزیه خوانی شرکت می کرد و هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد.از چای پخش کردن تا بازی در نقش طفلان مسلم.بعد از گذراندن مراحل کودکی و نوجوانی تصمیم داشت تحصیلاتش را در زمینه ادبیات و تعزیه گردانی ادامه بدهد.همه مخالف تصمیمش بودند و دوست داشتند او رشته پزشکی را انتخاب کند.مادر تنها حامی او محسوب می‌شد.هرشب رویایی را می‌دید که مدام تکرار می‌شد.تا اینکه روزی به واقعیت پیوست.رویایی بود که انگار هرشب برسر دوراهی نگهش داشته بود و عاقبت پس از جستجوهای فراوان، میان جاده ای کوهستانی که برگ درختان پاییزی، به زیبایی طراحی‌اش می کرد،محقق شد. از این جاده زیبا که گذشت، به مکان نورانی و روحانی بین الحرمین رسید.مات و مبهوت شد.خشکش زده بود.اشک گونه‌هایش را غسل می‌دادوخیره به گنبد طلایی آقامانده بود که از خواب بیدار شد.اشک بر گونه هایش جاری بود.نمازش را خواند و سپیده که زد،با دخترعمویش که قرار ازدواج داشتند،تماس گرفت:

"سلام عزیزم.آماده شو، دارم میام دنبالت بریم سوار کاری."می‌دانست اسم سوار کاری را که بیاورد،نه نمی شنود.به خاطر همین برنامه‌ای

سوت می‌زدم

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"سوت می‌زدم" داستانی است خاص و مبتنی بر روانشناسی نفرت نهانی و کتمان شده و برآمده از حس حقارت. از "عباس عابد ساوجی" نویسنده پرتجربه در کار و زندگی و نویسندگی در چندین دوره این مسابقه داستانهایی متفاوت با مضمونها و موضوعهایی متنوع به چاپ رسیده است. بخشی از حاصل تلاش خلاق و هنرمندانه "عباس عابد ساوجی" انتشار چند مجموعه داستان است.

هیچ رد پایی از خودم باقی نگذاشته بودم. ته دو قوطی کمپوت را از قسمت پایین سوراخ کرده بودیم و دو سر نخ دراز و محکمی را به ته قوطی‌ها گره زده بودیم.از فاصله دور از طریق آن تلفن دست ساز، با نادر صحبت می کردم. صدای نادر از آن طرف سیم به وضوح شنیده می‌شد. گرم صحبت بودیم که ازداخل کوچه صدای داد و فریاد شنیدیم. نادر که داخل کوچه را نمی‌دید، پرسید:"چه خبر شده؟"خیلی جدی اما به دروغ گفتم: "مادرت مرده!"آن اطراف کسی نبود. فقط چند نفر داخل کوچه برسر موضوعی با صدای بلند بحث می کردند. قوطی از دستش افتاد. زانوهایش خم شد و نشست روی زمین. قوطی را انداختم و به طرفش دویدم. روی زمین دراز کشیده بود. صدایش کردم، تکانش دادم، نه جواب داد و نه حرکتی کرد. خونسرد و سوت زنان به طرف خانه رفتم. مادرش پرسید "نادر کو؟"

گفتم: "نادر به قدری پرسه زد که خسته شد و گرفت خوابید!"دکتر در گواهی فوت نادر نوشت: "کودک ایست قلبی کرده... "

خواستند زیر زبانم را بکشند: "چه اتفاقی افتاده؟"گفتم:"باتلفن‌دست‌سازمان‌صحبت می کردیم که صدایش قطع شد. رفتم ببینم چرا جواب نمی‌دهد. دیدم دراز کشیده خوابیده. فکر کردم خسته شده و خوابیده، همین..."

***

از پنجره طبقه دوم به رفتارش دقت کردم. مشکوک شدم. مدتی کشیکش را کشیدم. هرکس دیگری جای من بود، درآن ظهر تابستان و گرمای شدید شک می کرد. پیراهن مشکی را از روی شلوار لی چسبان انداخته بود. مهمتر از اینها، بند کتانی‌اش را محکم بسته بود. یک ریز دور و بر و بالا را نگاه می کرد. وقتی مطمئن شد که کسی آن اطراف نیست مانند مارمولکی که قصد شکار مگسی را داشته باشد از تیر برق بالا رفت. به سیمهای برق که نزدیک شد دست کرد تا سیم چین را از زیر پیراهنش بیرون بیاورد و سیمها را قطع کند. مطمئن شدم که دزد است. اگر می‌خواستم مأمور خبر کنم، تا برسند کار از کار گذشته بود. تمام توانم را در سینه جمع کردم فریاد زدم:"آهاااای، چیکار می کنی؟"ارتعاش فریادم چنان رسا بود که انگار صدا در سیمهای تیر برق پیچید. اول پاهایش لرزید و بعد مثل گلابی رسیده از آن بالا افتاد و پهن شد روی زمین. مطمئن شدم که دیگر نمی‌تواند به سیمهای برق آسیب برساند. این بود که آسوده، چند آهنگ را که حفظ بودم با سوت نواختم و با خیال راحت گرفتم خوابیدم. مدتها پلیس و ماموران اداره برق می آمدند موضوع را بررسی می کردند: چرا کارگر فنی و پرتجربه اداره برق با تسلطی که به کارش داشته سقوط کرده و مرده؟

هیچ وقت از من که در پنجاه متری آنها پشت پنجره نشسته و شاهد همه وقایع بودم نپرسیدند چیزی دیده‌ام یا نه؟ وقتی به نتیجه نرسیدند، دکتر

ریخــت که میان تفریح و گردش بهتر بتواند حرف دلش را بزند.دختر عمو کلی ذوق کرده بود و مدام بــا کمانش ور می‌رفت.به محض اینکه از ماشــین پیاده شــدند، کمان و تیر را برداشت و رفت سراغ اسبش.میلاد که می‌دانســت تا اسب و کمان باشد دختر عمــو قرار و آرام نخواهد داشت،دســت نگه داشــت. وسایل را از ماشــین بیرون آورد و دست بــه کار رو به راه کردن غذا شد.ســفره را پهن کرد. نامزدش آهســته و آرام به سمتش می آمد. میلاد باخــودش کلنجــار می‌رفــت کــه چطورموضوع رادرمیان بگذارد.

نگاهی ازســر نگرانی به مریم انداخت و مِن مِن کنان گفت: "راستش از اداره‌مون خبر دادن که..."

صدایش می‌لرزید.نگرانی داشــت خسته‌اش می کرد.

مریــم بانگاهی دلواپس و حرکات عجولانه اورا پایید و گفت:"از اداره‌تون چی گفتن؟جونم داره بالا میاد،تو رو خدا حرف بزن..." میلاد گفت: "بارفتنم به ســوریه موافقت شده.باید تا چندروز دیگه راهی بشم."باهزار جور مکافات متقاعدش کرد که باید به خاطر امتحان ذات و باور خودش هم که شده به این سفربرود و اینکه تمام زندگی‌اش را به حضرت علی اصغر(ع) بدهکار اســت. گفت که الان وقت رفتن اســت و باید برای کمک به حفظ حریم سرای عمه بزرگــوار حضرت علی اصغر (ع) برودوباجان ودل و از روی اخلاص و نگذارد گلدســته‌های حرمش مــورد تهاجم و بی‌حرمتی داعشــی هاقراربگیرد و گفت تنهاتوقعش این اســت که مریم کمکش کند تامــادرش راحتتر با این قضیه کنار بیاید و شــاید هیچ‌وقــت برنگــردد و تنهــا خواســته وآرزویش شــهادت اســت اما قول داد که اگر برگردد، تمام زندگی‌اش فقط برای مریم ومادرش باشد.چند روز بعد مریم پس از اتمام کارش در بیمارستان،دیدن بیماران و انجام چند عمل جراحی ســخت و خسته کننده به مطب رفت.هنوز چای اول را نخورده بود که منشــی چندنفر را به داخل اتــاق هدایت کرد. ازدوستان میلادبودند. خودشان را معرفی کردند و بعد از کلی مقدمه چینی، با نگاههای نگران مِن مِن کنان گفتند:"راستش... "، مریم با نگاهی دلواپس و نگران پرسید: "راستش چی؟"یکی از آنها با صدای گرفته گفت:

"ماباتصاویر ماهواره‌ای و اخباری که از دوستان به دستمون رسید متوجه شدیم بعد از درگیری در حلب و پاکسازی منطقه..."

صدای مریم می‌لرزید.داشت دیوانه می‌شد.

آخر هم طاقتش تاق شــد و بــا عصبانیت فریاد زد:"بعد از درگیری چی شده؟جونم داره بالا میاد! تورو خدا یکی درست و روشن حرف بزنه!"

مرد جوان،همان طور که اشــک گونه هایش را غسل می‌داد، باصدایی لرزان گفت:

"تیم میلاد،تیــم میلاد اینــا..." مریم با صدای لرزان نالید: "تیم میلاد اینا چی؟!"جواب شنید:

"بــرای نجات بچه‌ها میرن خــان طومان...چه جوری بگم...میلاد...میلاد..."

مریم با صدای خفه و بریده پرسید:

"میلاد چی؟"یکی از دوستان میلاد آهسته و با صدای خش دار و خفه گفت:

"میلاد و بچه‌ها شهید شدن."

دســت و پای مریم یخ کرده بود و مدام زیر لب می گفت:"خدایابه مادرپیرش چی بگم؟"

نفســش به خس خــس افتاده بــود و صدایش درنمی آمد.رنگ به چهره نداشت.اشــک امانش نمی‌داد.چشــمانش ســیاهی می‌رفت. نفهمید چه شــد.وقتی چشم باز کرد، روی تخت مطبش بود...

و حــالا، پیرزن همچنان در ســوز وحشــتناک زیر درخت تنومند نارون به انتظار پســرش نشسته تا باهمان لباســهای رزم تعزیه خوانی،سواربراســبی سپیدبرگردد. آنقدرسرانگشت‌دردناکش‌رابه‌قاب چوبی عکس می کوبد تا پســرش بیاید و چشمهای کم ســویش را بینا کند. زیر لب می گوید:"اینجاکه نیســتی!انگارگم شــده ای! عطر حضــورت فضارا پر کرده، با گلهای یاس تن گرمای صدایت."

صدای میلاد در گوشش می‌پیچد:"مادر،ای به قربان دستهای پینه زده بســته است،من به فدای خنده هایت... فدای گریه هایت..."

قاب عکس را به آغوش می کشــد. ناله می کند. با صدای در به خودش می آید وبه امید دیدن روی دلبندش با ســر و روی آشــفته در را باز می کند،به امید دیدنش.اما...

بامریــم که کاســه نذری هلیم به دســت دارد روبرو میشــود و در ناامیدی کامل می‌نشــیند پای سفره و...

پــای ســفره خوابــش می‌بردو غذای دســت نخورده‌اش یخ می کند.

نوشت:"کارگر ایست قلبی کرده."

***

این بار مسأله به خودم مربوط می‌شد. پرسیدم: "چند سال داری؟"جواب داد:"مامور ثبت احوالی؟ ســن وسال من به توچه ربطی داره؟"گفتم:"همین جوری پرســیدم. به نظرم خیلی بچه ســال آمدی، خواســتم بدونم..."سرد و تند گفت: "خیالت تخت باشه، دختر خیابونی نیســتم. اجازه نمیدم پرکسی بهم بخوره. هرکی خواســته باهام رابطه برقرار کنه، دمــش رو چیدم. تا به دانشــگاه نرســم و دکترامو نگیــرم، خبری از ازدواج واینجور قصه‌ها نیســت. حالا برو پی کارت تا..."

در اتاق باز شــد و خانم دکتر صــدا کرد: "خانم تنها...؟ "با عجله وارد اتاق دکتر شد. منتظر ماندم تا از اتاق بیرون آمدند. با دست راست زیربغل مادرش را گرفتــه بود و بادســت چپ یک برگــه را. دیگر از غرور اثری در چهره‌اش دیده نمی شــد. جلو رفتم و پرسیدم "دکتر چی گفت؟"... باید بستری بشه!

ـ خب بشه.

ـ نه آخه... اینکه ناراحتی نداره. حتماً لازمه که دکتر نوشته بستری بشه. ســایر مریضها رو ببین! برای بستری شدن از کت و کول هم بالا میرند.

ـ آخه مادرم...

ـ آخه چی؟ نمیخواد بستری بشه؟

ـ نــه بابا، آمده بود به من ســر بزنه. یک دفعه حالش خراب شد، آوردمش اینجا...

ـــ هر کســی ممکنه یک دفعــه حالش خراب بشه، خب مجبور میشه به دکتر مراجعه کنه...

ــــ اجازه بده من حرفم رو تموم کنم، بعد برای من صغری کبری بچین.

ـ بفرما حرفت رو بزن، به گوشم.

ـ در حال حاضر از افراد خانواده کسی خبر نداره که اینجا هستیم. در ضمن، پول هم همراهمون...

مهلت ندادم حرفش را تمام کند. برگ بستری را از دستش گرفتم و گفتم "بشینید تا برگردم..."

هر روز عصر بعد از دبیرستان می آمد ملاقات. من زودتر از او بالای ســر مادرش حاضر می‌شدم. بعد از ملاقات تا خانه همراهی‌اش می کردم.

***

تصمیمــش در مورد دانشگاه و گرفتن دکترا عوض شــده بود. دلش می‌خواســت هرچه زودتر ازدواج کنیم. به اصرار من در کنکور شرکت کرد و قبول شد. وارد دانشگاه شد!

دوســال از آشــنایی‌مان گذشــته بــود. هــر بارحرف ازدواج را پیش کشــید بهانه‌ای آوردم. از اصرارهایش خسته شده بودم. روی نیمکت پارک نشسته بودیم. نمی‌دانستم موضوع را چگونه بگویم که ناراحت نشود. پرسید "چرا حرف نمی‌زنی؟"

چنــد بار طفــره رفتم و او اصرار کــرد. بالاخره مجبور شدم حرف بزنم و آنچه را در دلم بود بگویم. ناباورانه نگاهم کرد. دستها و پاهایش لرزیدند. اول رنگش پرید و ســفید شــد و بعد کم کم خاکستری شــد. با عجله به همان بیمارستانی که در آن با هم آشنا شــده بودیم رســاندمش و در میان جمعیت گم شــدم.دکتر سرش را از در بیرون آورد و گفت: "همــراه خانم تنها...؟"کســی جواب نــداد. مدتی طول کشــید تا یکی از خدمه بیمارســتان با برانکار چرخداری که ملافه سفیدی رویش انداخته بودند از اتاق خارج شد. گفتم "کمک کنم؟"

گفــت:"خدا خیــرت بده، کمک کــن. دختره بیچــاره ناراحتــی قلبی داشــته، بــدون همــراه پاشـــده اومـــده بیمارســـتان. باید ببریمـــش ســـرد خونه. خدا میـــدونه خونوادەش تا کی باید دنبالش بگردند."

هوا ســرد بود. دستهایم را در جیب شلوارم فرو کردم و سوت زنان در تاریکی شب گم شدم.

هر کس از زبان ابلیس سخن گوید، به راستی که خود او است ● امام حسن(ع)

رازِ موفقیت

حمید جوادی

با توجه به شـرایط کنونی کاملاً منطقی است که به دنبال راهی برای پیشرفت و بهتر کردن سطح زندگی خود باشیم تا بتوانیم به زندگی دلخواهمان برسیم. اما آیا راهی وجود دارد تا مثلاً با انجام چند کار به موفقیت برسیم؟

برخـلاف آنچه فکر می‌کنیـم، موفقیت چیزی نیست که دنبالش کنید. بلکه شما با آن آدمی کـه به آن تبدیل می‌شـوید، موفقیت را جذب خودتان می‌کنید. منظور از این حرف این است که به جای اینکه روی چیزهای مختلف سرمایه گذاری کنید تا نتیجه بگیرید، باید روی خودتان سرمایه‌گذاری کنید تا موفق شوید.

پس راه درسـت این است که روز به روز سعی کنیم تا به آدم کاملتر و فرد بهتری تبدیل شویم و به طور مداوم در حال رشد دادن خود باشیم. حالا چطور؟ اول باید بدانیم چه کارهایی رابااید و چه کارهایی را نباید انجام دهیم. پس بهترین راه این اسـت کـه عادات بد خودمـان را پیدا کنیـم و علاوه بر اینکـه آنها را از بین می‌بریم، جایشان را با عادات خوب جایگزین کنیم.

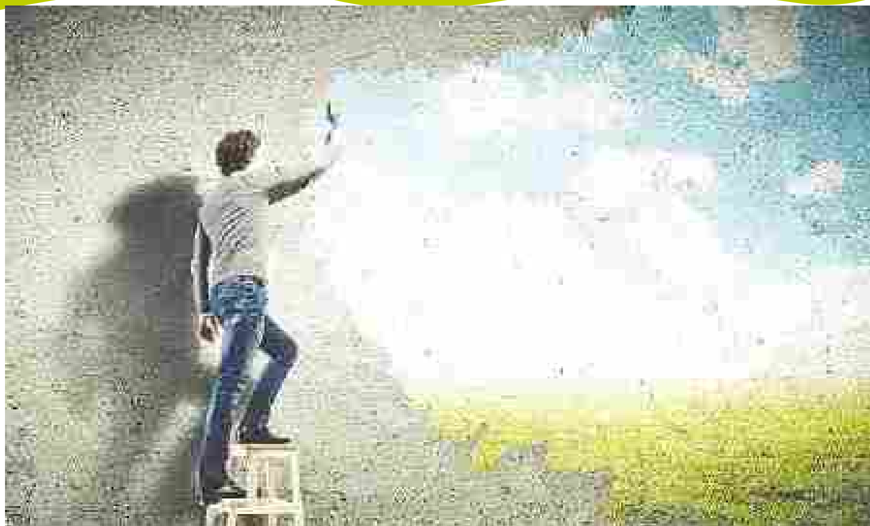
این کار معجزه می‌کند!

به یـاد دارم زمان زیادی را در اینسـتاگرام می‌گذرانـدم و وقتـی دیـدم دارم از زندگی روزمرّه‌ام می‌افتم، تصمیم گرفتم این مشـکل را حل کنـم پس مدتی اینسـتاگرام را پاک کردم ولی دوباره نصبش کردم و اوضاع مثل قبل شد.

سـعی کردم خیلی کم از آن اسـتفاده کنم ولی نمی‌شـد چون چرخیدن در اینستا برایم عادت شـده بود تـا بالاخره یک کتابخانـه مجازی را جای آن گذاشتم و از آن به بعد هر وقت طبق عادت می‌خواسـتم وارد اینسـتا شوم، وارد آن کتابخانه می‌شـدم و ساعتها مشـغول خواندن موضوعاتی می‌شـدم که علاوه بر اینکه بسـیار جذاب بود، به رشد من بسیار کمک کرد.

عادات بد شـما چیسـت؟ تا حالا به این فکر کرده‌اید که می‌شود این عادتها را از بین برد یا جایگزین کرد؟

شاید شما هم افرادی را دیده‌اید که به زمین و زمـان غر می‌زنند. آنها فکر می‌کنند با این کار آرامتر می‌شـوند درحالیکه روز به روز اتفاقات بد بیشـتری گریبانگیر آنها خواهد شد چرا که دنیا و کائنـات همان چیزی را به شـما انتقال می‌دهد که شـما به آن منتقـل می‌کنید. پس طبیعتاً کسـی که مدام منفی‌بافی می‌کند و در رابطه با همه چیز غر می‌زند، نباید انتظار داشته باشد زندگی‌اش به سمت بهتر شدن برود. حالا



اگر همین آدم سعی کند نیمه پر لیوان را ببیند، مثبت اندیش باشـد و نسـبت به تمام اتفاقات حس خوب و مثبتی داشـته باشـد، چه اتفاقی می‌افتد؟

روز بـه روز در حال تلاش برای جذب اتفاقات خوب خواهد بود، مسلماً همین هم خواهد شد. اکثر مردم به دنبال راهی سـاده و بی‌دردسـر می‌گردند ؛ راهی که فقط برای آنها وجود دارد تا به کمک آن به زندگی دلخواهشـان برسند. ولـی چنین راهی فقط در ذهن آنها وجود دارد. موفقیـت هر آدمی به عادتها، رویّه‌ها و ذهنیّت او بسـتگی دارد. کارهایی که با زحمت زیاد به عادت تبدیل شده‌اند و ما آنها را به طور مداوم انجام می‌دهیم.

شـاید بپرسـید با کمی مطالعه و الکی خوشبین بودن، چه اتفاق خاصی برای من می‌افتد؟

بـه این نکته توجه کنید که بعضی کارها نتایج آنی یا زودهنگام دارند و بعضی دیگر به شـکل دیگری عمل می‌کنند.

مثل کسی که فردا امتحان دارد و با مطالعه آن درس فـردا نتیجه زحمتش را می‌گیرد، ولی در بعضی موضوعها شاید اقدامات شما اصلاً در آن لحظـه و یا در یک ماه و حتی یک سـال آینده هم نتیجه ندهد ولی مطمئن باشـید کوچکترین کارهایی که انجام می‌دهید در آینده نتایج فوق العاده‌ای خواهند داشت.

فرض کنید قرار اسـت برای یک ماه تابسـتان در شرکتی مشـغول به کار شـوید. شما برای چگونگی دریافت حقوق خود دو گزینه دارید:

نـوع اول: کارتـان را با دریافـت ماهیانه ۵۰ میلیون تومان شروع کنید.

نوع دوم: و یا اینکه شرکت برای هر روز کاری شما ۱۰ ریال در نظر می‌گیرد، با این شرط که هر روز رقم آن نسـبت بـه روز قبل دو برابر شـود. فکر می‌کنیـد کدام را انتخـاب خواهید کرد؟

اگر باهوش باشـید و نوع دوم را انتخاب کنید، خواهید دید که پس از ۱۰ روز کاری شما چیزی حـدود ۵۰۰ تک تومانی پول دارید، مبلغی که می‌توانید با آن یـک آدامس بخرید (البته اگر همین الان که من دارم این مطلب را می‌نویسم، قیمت آن افزایش پیدا نکرده باشد!)

ولی بعد از گذشـت یک ماه کامل، شما مبلغی بیشتر از یک میلیارد تومان پول خواهید داشت! از این مثـال می‌فهمیم که نباید از کارهایی که انجام می‌دهیم انتظار لحظه‌ای داشـته باشـیم. شاید در ابتدای مسیر تغییر چشمگیری مشاهده نکنیـد، ولی به راهتان ایمان داشـته باشـید و مطمئن باشـید کـه کوچکترین اقدامات شـما نتایج فوق العاده‌ای خواهد داشـت. همان طور که **دارن هاردی**، ناشر سابق مجله موفقیت در کتاب "اثر مرکب" خود می‌گوید:

فکر می‌کنید اگر انسان می‌دانست با اولین پک سیگار خواهد مُرد، آیا باز سیگار می‌کشید؟ به هیچ وجه! آیا غیر از این است که سیگار باعث مرگ می‌شود.

موفقیت از همین اقدامات کوچک شکل می‌گیرد، پس سعی کنید عادتهای خوب هرچند کوچک را در خودتان تقویت کنید. روزانه مطالعه کنید، مثبت اندیش باشید، شکرگزاری کنید و مطمئن باشید پس از مدتی دستاوردهای فوق العاده‌ای در انتظار شما خواهد بود.

سفر پرماجرا


مجید کاظمی

✓اگر در سفر با بادهایی خلاف جهت برخورد کنید چه میکنید؟

دو پدیده درباره قایقهاي مدرن با منطق نمی‌خواند، ولي اتفاق می‌افتند و با زبان فیزیک توجیه شدنی است، اول چطور یک قایق می‌تواند از سرعتِ بادِ موجود سریعتر برود؟ یعني مثلا با سرعت بادِ بیست کیلومتر در ساعت، قایق بتواند حتي پنجاه کیلومتر در ساعت شتاب بگیرد و دوم چگونه یک کشتي یا قایق بادي می‌تواند بر خلاف جهت باد سفر کند؟

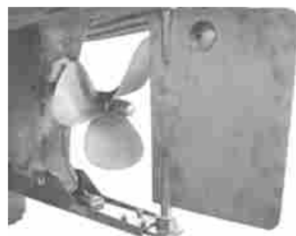
در گذشته که بادبانها به شکل مربع ساخته می‌شدند، کشتی‌ها تنها می‌توانستند در جهت ومسیر باد حرکت کنند. اما با وجود بادبانهاي مثلثي امروز و طرز تعبیه‌شان دیگر محدودیتي براي سفر با نیروي باد نیست. بادبانها مثل بالهاي هواپیما عمل می کنند. یعني همانطور که یک هواپیما روي باند فرودگاه افقي شتاب می گیرد، ولي قدرت باد ایجاد شده باعث برخاستن هواپیماي چند تني می‌شود و به صورت عمودي صعود می کند و در آسمان قرار می گیرد، قایقها هم از این قدرت براي شتاب بهره می گیرند، یعني در حالیکه قایقي پهلویش به سمت وزش باد است، می‌تواند عمود بر جریان باد شتاب ایجاد کند.

به طور مثال، داخل اتومبیل در حال سرعت اگر دست را از پنجره بیرون بگذاریم بادی را که به علت حرکت اتومبیل ایجاد شده به خوبی حس می کنیم. قایقي که به علت باد شتاب یافته هم از مقابل براي خودش ایجاد بادِ دیگري می کند و این باد ایجاد شده از مقابل هم ایجاد شتاب می کند، اینجا این پدیده با استدلال منطقی همخواني ندارد، ولي از جنبه علم فیزیک عملی است چون با قرار دادن بادبان دریک زاویه مناسب، دو نیروي باد به شتاب بیشتر قایق کمک می کند و سرعتش افزوده می‌شود و هر چه سرعت قایق بیشتر باشد، به شتاب حاصل از باد ایجاد شده هم افزوده خواهد شد، تا جایی که نیروي اصطکاک در تماس با آب حاصله از سرعت قایق، مانع سرعت بیشتر قایق می‌شود.


نمونه ای از قایقهای پیشرفته امروز

✓اما چطور قایق می تواند خلاف جهت باد حرکت کند؟

سه جزءِ از یک قایق این پدیده را امکان پذیر می کنند. اول بادبان که مثل بال هواپیما عمل می کند، دوم تیره تهِ قایق (keel)، سوم پره انتهاي قایق (rudder) که با سکان حکم فرمان را دارند. بادبان با نیروي باد به قایق شتاب می‌دهد و تیره ته قایق (keel)مانع حرکت قایق در جهت باد می‌شود (به طرف پهلو) و (rudder) پَره وسکان به مسیر حرکت قایق جهت می‌دهند. این جهت می‌تواند تا زاویه ۴۵ درجه به مسیر وزش باد نزدیک شود.


محور تغییر دهنده جهت

قایق با حرکت عمود بر مسیر باد می‌تواند به بالاترین سرعتش برسد و با زوایاي دیگر این امر عملي نیست. Keel مانع حرکت پهلويي می‌شود و داخل قایق یک تن سُرب تعبیه شده تا مانع چپ شدن آن به وسیله باد شدید شود، یعني مثل ترازو عمل می کند و هرچه زاویه دکل با خط عمودي بیشتر باشد عکس العمل keel هم بیشتر است.

شواهد بازمانده از کشف لاشه کشتیهاي "وای کینگها" نشان داده آنها در قایقهایشان keel تعبیه می کردند. مشاهده تصاویر به درک مطلب بیشتر کمک می کنند. Keel در آبهاي کم عمق محدودیت ایجاد می کند، ولي لازمه قایقهاي اقیانوس پیماست.

✓یک فرد با علم به این موارد می تواند درست عمل کند؟

بله و خیر! در واقع عملکرد بستگي دارد به میزان توانمندی فرد. بعضی‌ها با خواندن طرز پخت یک غذا می توانند آن را به خوبي تهیه کنند و بعضی‌ها توان پختن نیمرو را هم ندارند.

استعداد خواندن و عمل کردن تنها منحصر به اقلیت کوچکی است اما بنده باور دارم خواستن توانستن است و براي بهتر شدن، تمرین همیشه کلید اصلی محسوب می‌شود.


وقتی باد معادله ها را بر هم میزند

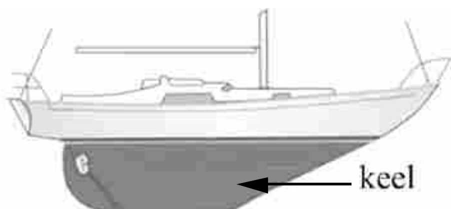
✓توسعه بدنه قایقها چطور امکان پذیر شد؟

سالهاي شصت میلادي در اروپا قایقهاي با سه بدنه در حال تکامل و توسعه بودند. با داشتن امکان شناوری بهتر و بیشتر این قایقها می‌توانستند به مراتب از قایقهاي یک بدنه اي سریعتر و سبکتر بروند و پارسال یک فرانسوي با یکي از همین قایقها که هزینه ساختش بیش از یک میلیون دلار بود، توانست بدون توقف در ۴۲ روز دنیا را دور بزند.

البته از همان ابتدا قایقهایی با سه بدنه یک مشکل بزرگ داشتند، چپ شدن و عدم امکان برگرداندنشان آن هم به تنهایي در پهنه خروشان اقیانوسها اما آقاي دونالد کراهرست انگلیسي، ۳۶ ساله، نابغه ساختن یک ابزار الکترونیک براي رفع این مشکل بود.او اسبابي اختراع کرده بود براي حل مشکل سرنگون شدن و دوباره برپا برگشتن قایقهاي سه بدنه اي و آن به این صورت بود که با نصب یک کیسه پلاستیکي و پمپ باد در نوک دکل که هنگام برخورد با آب فعال می‌شد و کیسه را پر از باد کرده و مانع فرو رفتن دکل به داخل آب می‌شد و سرپا کردن قایق راممکن می کرد. دونالد مشکل پولي داشت و براي فروش اختراعش نیاز به یک بازار یابی گسترده، پس تصمیم گرفت در سال ۱۹۶۸ با شرکت در یک مسابقه سفر بدون توقف دور دنیا روي یک قایق سه بدنه اي که به ابداع خودش مسلح شده بود، براي ابداعش بازار فروش ایجاد کند.

یک شرکت داوطلب شد قایقِ مسابقه را براي او در اختیارش بگذارد، ولي اگر نمی‌توانست مسابقه را تمام کند، باید هزینه ساختن را پرداخت می کرد و به همین خاطر با عجله قایق ساخته شد، ولي زیر استاندارد لازم بود و دوهفته قبل از مسابقه در اختیار دونالد گذاشته شد و او به نقایص آن پي برد و سعي کرد آن را برطرف کند و تا حدي هم قایق بهبود یافت، ولي دونالد می‌دانست که قایقش توان مقاومت شرایط رادیکال در قطب جنوب را ندارد و...

ادامه دارد



بخش زیرین که مانع چپ شدن است

انسان تندرستی و ثروت را در شلوغی های زندگی از دست خواهد داد

●پوشه

سهراب صفادار

خداحافظی با تقلب



در کشـور الجزایر همچون بسیاری از کشـورهای دیگر همراه داشتن تبلت و موبایلهایی را که بتوانند به اینترنت وصل شوند در جلسات آزمون مدارس و دانشگاهها ممنوع اعلام کرده است. با این حال دولت این کشور برای آزمون پایانی دور متوسطه امسال، روش بسیار سختگیرانه تر و شاید مطمئن‌تری پیش گرفت تا ۷۰۰ هزار شـرکت کننده‌ای که در ۲۰۰۰ حوزه امتحانی مشـغول آزمون هستند نتوانند حتی یک کلمه جواب را از اینترنت پیدا کنند. دولت الجزایر به این منظور در مدت برگزاری آزمون، اینترنت کل کشور را قطع کرد! روز دوشنبه، هیچ کدام از شهروندان کشور برای مدت دوساعت که آزمونهای گرفتن دیپلم برگزار می‌شـد به اینترنت دسترسـی نداشـتند و حتی خطوط تلفن همراه غیرفعال بود! گیتهای فلزیاب همانند گیتهای فرودگاه در ورودی حوزه‌های امتحانی نصب شده است تا دانش آموزانی که شاید موبایلی را مخفی کرده باشند شناسایی کنند. حتی این حوزه‌ها را به پوششهایی مجهز کرده‌اند که امواج موبایل و رادیویی را مسدود می کند. دولت الجزایر اعلام کرده که سایر جلسات این آزمونها هم با شرایط مشابهی برگزار خواهد شد. این تصمیم به دنبال تقلب گسترده‌ای که سال گذشته در این آزمونها صورت گرفت اتخاذ شـده اسـت. در آن سال سوالات یکی از آزمونها قبل از شروع آزمون در اینترنت منتشـر شـد و اکثر دانش آموزان به آن دسترسی پیدا کردند. با این وجود، قطعی موبایل و اینترنت کل کشـور اصلاً منطقی نیست و بسیاری از کسب و کارهای این شرکت را مختل می کند. شرکتهای ارسال مرسـوله، شرکتهای صادرات و واردات و بسیاری دیگر هر لحظه به دسترسی به اینترنت نیاز دارند اما با این حال این روند جلوگیری از تقلب ادامه خواهد داشت.

بزهای ناجی



بزها برای کمک به جلوگیری از گسـترش آتش سـوزی مرگبار استخدام شـدند! دولت کشور پرتغال دهها گله بز استخدام کرد تا چمنزارهای گسترده‌ای که عامل آتش سوزی‌های مکرر هستند را از بین ببرند. این آتش سوزی‌ها به طور مکرر در پرتغال در فصل تابسـتان رخ می‌دهند. آتش سـوزی‌های مرگبار تابسـتان گذشته جان ۱۰۶ نفر را گرفت. تپه‌های اطراف حومه شـهرهای پرتغال همگی پوشـیده از علفزارهای خشـک و وسـیعی هستند که این آتش‌سـوزی‌های تابستانه را به پدیده‌ای همیشـگی تبدیل کرده‌اند. این اولین بار است که پرتغال از حیوانات برای جلوگیری از گسـترش آتش سـوزی‌ها کمک می گیرد، البته این اولین بار نیست که حیوانات به کمک آتش سوزی می آیند. دولتهای کالیفرنیا و کشـورهای شـمال شرق اقیانوس آرام، سالهاست که از این روش که آسیبی به محیط زیسـت وارد نمی کند اسـتفاده می کنند. "**میگل دفریتاس**" رییس اداره جنگلبانی اعلام کرد: "سال گذشته متوجه شدیم که باید اقدام متفاوتی برای مبارزه با این آتش سوزی‌ها انجام دهیم. جلوگیری از روی دادن این آتش سوزی‌ها اصلی‌ترین ومهمترین گام است و باید قبل از اوج گرفتن گرمای هوای تابستان آن را انجام دهیم. منابع و تجهیزات آتـش نشـانی پرتغال هم بهبود یافته‌انـد و ۱۲ هواپیما و ۴۱ هلی کوپتر آب پاش برای مقابله با آتش سـوزی‌های احتمالی به کار گرفته شـده‌اند. بیش از ۱۰۷۰۰ مامور آتش نشـان در اوج تابستان یعنی اول ماه جولای تا پایان ماه سپتامبر در حالت آماده باش خواهند بود که ۱۰۰۰ نفر بیشتر از سال ۲۰۱۷ است. آتش سوزی‌های بزرگ و کوچک هر سـاله در این منطقه رخ می‌دهند اما سـال گذشته بیشترین قربانیان را گرفتند. کاهش گله‌ها به دلیل تغییر شغل افراد و مهاجرت به شهرهای بزرگ و در نتیجه رشد بی‌رویه علفزارها عامل اصلی شروع این پدیده است.

پودینگ گمشده



یک پروژه مدرسـه‌ای جالب، شامل فرسـتادن یک پودینگ شکلاتی خوشمزه خانگی به لایه استراتوسفر جوّ زمین بود و متاسـفانه دسـتگاه ردیاب آن از کار افتاده و پودینگ گم شده اسـت! مردم منطقه **لینکن شایر** در انگلستان ممکن است یک پودینگ شـکلاتی را در حال پرواز ببینند. دانش آموزان مدرسـه محله دربیشایر، تصمیم گرفتند به روشی متفاوت پودینگ شـکلاتی را که خوراکی معروف و محبوب انگلیسی‌هاسـت تبلیغ کنند. ایـن پودینگ را در داخل یک ظرف و به یک بالن هوای داغ که می‌توانسـت تا لایه‌های بالایی جوّ زمین برود متصل کردند و دوشـنبه هفته گذشته به آسمان فرستادند. آنها یک فرستنده هم روی آن نصب کردند تا بتوانند هر لحظه موقعیت آن را دنبال کنند. شاید این پروژه به اندازه پروژه‌های ناسا جذاب نباشد، اما تماشای پرواز یک پودینگ به نقاطی که هیچ پودینگی تا به حال نرفته است خالی از لطف و هیجان نبود. آخرین آمار ثبت شـده نشـان می‌داد که پودینگ به ارتفاع ۳۵ کیلومتری از سطح زمین رسیده بود. اما متاسفانه اندکی قبل فرستنده آن از کار افتاد و موقعیت دقیق آن مشخص نیست. احتمال دارد که پودینگ به فضا نرفته باشد و بعد از چند وقت دوباره به زمین برگردد. رئیس مدرسـه ضمن تقدیر از دانش آموزان این حرکت را تشویق کرد و آن را نشـانه اهمیت دادن آنها به فرهنگ و ویژگی‌های قومی دانست. اما یک موضوع کاملا مشخص است، اینکه اگر این پودینگ به زمین برگردد قبل از اینکه برای خوردن آماده باشـد، باید خوب گرم شـود! چون دمای هوا در نقاط بالایی جو زمین به ۴۶ درجه سانتی گراد زیر صفر هم می‌رسد.



کوسه سیگاری



ماموران غریق نجات استرالیایی وقتی صبح زود به بندر **شلهاربر** در سیدنی رفتند تا کار خود را شروع کنند با منظره دلخراشی روبرو شدند که بسیار تکان دهنده بود. سر یک کوسه از گونه کوسه‌های ماکو، در حالیکه از هزاران ته سیگار پر شده بود روی نرده‌ها قرار داشت. به نظر می‌رسد این کوسه به تازگی صید شده بود و هر کس که آن را صید کرده بود بعد از اینکه گوشت و باله و روغن آن را گرفته بود، سر آن را جدا کرده و در این محل قرار داده بود. احتمالاً این کوسه حدود ۷۰ کیلوگرم وزن داشته است. ماهیگیران و صیادان مدتهاست اعتراضات خود را به روشهای مختلف نسبت به آلودگی آبهای اقیانوسها نشان می‌دهند. بسیاری از ماهیهایی که صید می‌کنند به قدری آلوده به مواد شیمیایی یا زباله‌های پلاستیکی هستند که هیچ استفاده‌ای ندارند و ماهیگیران مجبورند آنها را به دریا برگردانند، هرچند بعید است آلودگی شدید اجازه دهد بیش از چند ساعت زنده بمانند. ماهیگیران معتقدند اقدام جدی در این خصوص انجام نمی‌شود. گوشت بسیاری از صیدها بلااستفاده شده است. کیسه‌های پلاستیکی، بطری‌های آب، ته سیگار، لیوانهای یکبار مصرف و تشتکهای نوشابه بیشترین چیزهایی است که در معده بسیاری از ماهیان بزرگ یافت می‌شود. هر کس سر این کوسه را بر سر نرده‌ها قرار داده، قصد داشته پیغام مشابهی را بفرستد و اعلام کند که ته سیگارهایی که در آب انداخته می‌شوند به زندگی ماهیان پایان می‌دهند. اما شکل و نحوه این اعتراض بسیار زننده و خشن بود و مسئولان غریق نجات که هر روزه سعی در نجات جان مردم دارند لایق چنین صحنه‌ای برای شروع روز کاری نبودند!

روزی فوق العاده

یک کتابفروش بدترین روز کاری‌اش را سپری می‌کرد که ناگهان اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد و روزش را دگرگون کرد. در حال حاضر اقتصاد در بیشتر کشورها با مشکل مواجه است. این موضوع بویژه در حوزه خرید و فروش کتاب به چشم می‌خورد، چون مدتهاست با ظهور کتابهای دیجیتالی و انواع دستگاههای الکترونیکی، کمتر کسی علاقه‌ای به خریدن کتابهای کاغذی دارد. حال شرایط کاری کسی را تصور کنید که به تنهایی یک مغازه کتاب فروشی را اداره می‌کند. "**جورجیا دفی**" یک کتابفروش اهل یورک شایر انگلستان است. شرایط کاری او هفته گذشته به قدری دشوار شد که در یک روز تنها ۱۲ پوند فروش داشت. او بعد از این روز کار بد به صفحه شخصی‌اش در توییتر رفت و نوشت: "امروز فقط ۱۲ پوند فروش داشتم. فکر کنم اگر کسی می‌خواهد کتاب بخرد، بد نیست امروز این کار را انجام دهد. مدتی است شرایط کاری دشوار است و امروز بدترین روز کاری‌ام بود! هر خریدی، یک کارت و یا یک کتاب می‌تواند به کسب و کارهای کوچکی مانند کار من کمک بسیاری کند. از حمایت همیشگی شما متشکرم". جورجیا بدون هیچ امید وانتظاری این مطلب را منتشر کرد. اما آنچه رخ داد بی‌نظیر بود. در مدتی کوتاه بیش از ۴۰۰۰ نفر از این مطلب دیدن کردند و ۵۰۰۰ نفر آن را پسندیدند و چیزی نگذشت که مغازه پر از مشتری شد. هر ساعت افراد بیشتر و بیشتری با مغازه تماس می‌گرفتند، به جورجیا پیام می‌فرستادند و سفارش ثبت می‌کردند. عده‌ای خیّر هم کمکهای مالی کوچک و بزرگ برایش فرستادند. جورجیا که از شادی اشک در چشمانش جمع شده بود گفت که اصلاً انتظار چنین واکنشی را از سوی مردم نداشت. یکی از نویسنده‌های معروف انگلستان به نام **الیسون پیرسون** نیز از همین طریق با جورجیا آشنا شد و قول داد یک روز یک جلسه کتابخوانی در مغازه‌اش برگزار کند. جورجیا که باورش نمی‌شد یک پیام زندگی‌اش را تغییر دهد، ضمن قدردانی از همه کمکها گفت: "بار دیگر امید به قلبم برگشت!".







فراخوان



یک مسئول آمریکایی برای پایان دادن به کشتار و تیراندازی در مدارس به صورت خودش اسپری فلفل زد. "**لوی تیلمان**" تاجر و نویسنده آمریکایی است که در دولت قبلی آمریکا در وزارت نیرو هم فعالیت داشت. اخبار تیراندازی توسط افراد مختلف در مدارس آمریکا هر چند وقت یکبار به گوش می‌رسد و متاسفانه همواره باعث کشته و مجروح شدن تعدادی از دانش آموزان و معلمان می‌شود. لوی تیلمان همچون بسیاری دیگر از مردم از این روند به ستوه آمده و معتقد است باید اقدام جدی صورت گیرد. او پیشنهاد کرده است که با قرار دادن وسایل حفاظتی در مدارس، دبیران و افراد حاضر در مدرسه فرصتی برای دفاع از خود داشته باشند. او درخواستی به کنگره آمریکا مطرح کرده است که یک بطری اسپری فلفل در یک جعبه اضطراری در هر کلاس مدارس تمام کشور قرار داده شود و نحوه استفاده از آن نیز به معلمان آموزش داده شود تا بتوانند از خود دفاع کنند. این جعبه‌ها باید به سیستم هشدار مدرسه متصل باشند تا مطمئن باشیم که فقط در شرایط اضطراری از آنها استفاده می‌شود. او برای اینکه نشان دهد این ایده اولیه کاملاً بیهوده و بی‌اثر نخواهد بود، داوطلب شد تا یک اسپری فلفل به صورت خود بپاشد و ویدیوی آن را در صفحه شخصی‌اش منتشر کرد. او بعد از زدن اسپری در حالیکه بشدت می‌سوخت گفت: "درد وحشتناکی دارد. نمی‌توانم چیزی ببینم. تحملش بسیار سخت است. انگار مواد مذاب درون چشمهایم ریخته است!". او اظهار کرد که می‌داند هیچ راه حلی ایده آل نخواهد بود اما این حداقل کاری است که می‌توان انجام داد و همین کار ممکن است باعث نجات جان چندین نفر شود. او همچنین درخواست خود را برای جلوگیری از فروش اسلحه به صورت آزاد در کشور دوباره مطرح کرد و اینکه هر فردی خصوصا افرادی که سابقه جنایی دارند نباید بتوانند آزادانه اسلحه خریداری کنند. هر ساله چندین گزارش مبنی بر تیراندازی در مدارس منتشر می‌شود وامسال نیز شاهد دو تیراندازی و کشتار جمعی در مدارس آمریکا بودیم. یکی از آنها در منطقه پارکلند در فلوریدا و دیگری در سنتافه در تگزاس رخ داد که به ترتیب ۱۷ کشته و ۱۷ زخمی، و دیگری ۱۰ کشته و ۱۳ زخمی بر جای گذاشتند.

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

به زندانی دیگر منتقل شدم

در یکی از محلات قدیمی و سنتی، مذهبی نشین تهران به دنیا آمدم. من سومین دختر خانواده هستم و دو خواهر کوچکتر از خودم هم دارم. پدر و مادرم خیلی دوست داشتند حداقل صاحب یک پسر شوند، اما انگار قسمتشان نبود.

زندگی خوب و راحتی داشتیم. پدر و مادرم اصالتاً تهرانی بودند و در همان محل به دنیا آمده بودند و همانجا هم با هم آشنا شدند و ازدواج کردند و در همان محل هم خانه‌ای خریدند و آنجا ساکن شدند. من و چهار خواهرم در همان خانه به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. همگی به یک مدرسه رفتیم و تقریبا هر پنج نفر ما، خاطرات مشابهی از دوران کودکی و تحصیل داریم. همسایه‌هایمان هم مثل خودمان بودند. کسانی که سالها بود در آن محل زندگی می‌کردند و حالا دیگر برای هم مثل یک خانواده بودند. البته با گذشت زمان، بعضی‌ها از آن محل رفتند اما ارتباطشان با اهل محل قطع نشد. من و خواهرانم هم خیلی دوست داشتیم زندگی در یک منطقه دیگر را تجربه کنیم، اما پدر و مادرم اصلاً راضی نبودند و در برابر اصرارهای ما یک جواب داشتند: هر وقت ازدواج کردید به هر محلی که خواستید بروید! البته ولع رفتن و تغییر خانه من و دو خواهر کوچکترم وقتی بیشتر شد که دو خواهر بزرگم ازدواج کردند و از آن محل رفتند. من و دو خواهر کوچکترم وقتی به محله زندگی آنها می‌رفتیم، دیگر دوست نداشتیم به محل خودمان برگردیم، به آن خیابانهای باریک و کوچه‌های تنگ و بن بست، امااز پس پدر و مادرم هم برنمی‌آمدیم که به فکر جابجایی باشند. البته حق با پدرم بود. او یک مغازه کوچک بزّازی در همان محل داشت. مشتریهایش اهل محل بودند که نقد و نسیه از او جنس می‌خریدند. پدرم از صبح تا شب در مغازه بود. فقط ظهرها برای ناهار و استراحت به خانه می‌آمد. به قول خودش، سلیقه اهل محل را می‌شناخت برای همین هم همه از او خرید می‌کردند. چون در محل بود، به سود کم قانع بود و همین باعث شده بود هم مشتریهایش زیاد باشند و هم دائمی. حتی اقوام در و همسایه هم برای خرید به مغازه پدرم می‌آمدند. با این شرایط طبیعی بود که او نخواهد یا بهتر بگویم نتواند از آن محل به محل دیگری برود. برای من و خواهرانم که آرزوی این تغییر را داشتیم چاره‌ای نماند جز آنکه منتظر بمانیم ازدواج کنیم. دیپلم که گرفتم، دو سالی پشت کنکور ماندم، همان موقع هم خواستگار داشتم، اما چون قصدم این بود که به دانشگاه بروم خواستگارها را جواب می‌کردم. فاصله سنی من و خواهر کوچکترم یک سال و اندی بود. بیشتر مثل دوقلو بودیم تا خواهر بزرگتر و کوچکتر. ولی بین او و خواهر کوچکترم با من و دو خواهر بزرگترم تفاوتهای زیادی وجود داشت.

من و خواهران بزرگترم محجّبه بودیم، چون پدرمان دوست داشت و مادرمان هم چادری بود. چون خودمان هم دوست داشتیم، حتی خواهرانم هم پس از ازدواج و تغییر محل و سطح زندگیشان، باز هم محجّبه بودند اما دو خواهر کوچکترم با ما فرق داشتند. خصوصا همان خواهری که بعد از من بود. سرتق، یک دنده و لجباز.

از این دخترهایی که حرف حرف خودشان است. اولین سنت شکنی او در خانواده ما زمانی اتفاق افتاد که تازه پا به دبیرستان گذاشته بود. همان روزها بود که گفت می‌خواهد چادرش را بردارد. پدر و مادرم ناراحت شدند، اما او بی‌توجه به ناراحتی پدر و مادرم چادرش را داخل کمد گذاشت و از روز بعد با مانتو به مدرسه رفت. خواهر کوچکترم هم به تبعیّت از او چند روز بعد گفت چادر دوست ندارد و مانتوپوش شد.

اما ماجرای آن دو فقط به چادر برداشتن ختم نشد. کم کم آرایش کردن و تنهایی بیرون رفتن و آزادیهای بیشتری رسید که پدر و مادرم خیلی دوست نداشتند اما آنها با لجاجت و گاهی هم قهر وغضب حرفشان را به کرسی می‌نشاندند. هرچه آنها گستاختر می‌شدند، فشار پدر و مادرم حتی دو خواهر بزرگم که ازدواج کرده بودند، روی من بیشتر می‌شد. انگار تاوان حرف گوش نکردن آنها را من باید می‌دادم. سختگیری‌های پدر و مادرم نسبت به من خیلی زیاد بود و من هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم روی حرف آنها حرف بزنم. هرچه می‌گفتند بدون چون و چرا می‌گفتم چشم و انجام می‌دادم. درحالیکه جلوی چشمهای من، آن دو به هرچه می‌خواستند می‌رسیدند. من می‌دیدم پدر و مادرم از رفتار آن دو خواهرم ناراحتند اما به قول خودشان نمی‌خواستند پرده حجب و حیا بینشان دریده شود، بنابراین سکوت کرده بودند و گاهی یک اعتراض کوچک به آنها نشان می‌دادند شاید کمی حواسشان را جمع کنند.

من و خواهر کوچکم همزمان وارد دانشگاه شدیم. او از همان سال اول با یکی از همکلاسی هایش ازدواج کرد. ازدواجی که پدر و مادرم اصلا به آن راضی نبودند. خواهرم به خاطر اینکه آنها از خانواده متموّلی بودند با او ازدواج کرد. او هم چون خواهرم زیبا و اهل مهمانی و بسیار معاشرتی بود، او را انتخاب کرد. با وجود مخالفت پدر و مادرم ازدواج کرد. بعد از ازدواج او، پدر و مادرم به خاطر اینکه مبادا یک وقت من هم در دانشگاه با کسی آشنا شوم و ازدواجی مثل او داشته باشم، مرا مجبور کردند با پسر عمه‌ام ازدواج کنم.

می‌گویم مجبور کردند چون من اصلاً او را دوست نداشتم فقط چون او به من علاقه‌مند بود و خانواده عمه‌ام هم بسیار مذهبی بودند، پدرم به عمه‌ام پیغام داد که چون مژگان ـ خواهر کوچکم ـ زودتر از مریم ـ یعنی من ـ ازدواج کرده، بهتر است امیر رضا اگر مریم را می‌خواهد، زودتر پا پیش بگذارید! من وقتی فهمیدم پدرم اینطور به خانواده عمه‌ام پیشنهاد داده تا از من خواستگاری کنند، خیلی ناراحت شدم. به پدرم که نمی‌توانستم حرفی بزنم، اما به مادرم گله کردم که چرا پدرم اینطور رفتار کرده. مادرم گفت چون مژگان زودتر ازدواج کرده ممکن است مردم برایت حرف دربیاورند که حتما تو عیب و ایراد و مشکلی داری که او قبل از تو ازدواج کرده! حرف مادرم مرا قانع نکرد.

دلم می‌خواست به او بگویم حداقل اجازه می‌دادید با کسی ازدواج کنم که به او علاقه داشته باشم، اما خجالت کشیدم. می‌ترسیدم اگر این حرف را بگویم او تصور کند من از کسی خوشم می‌آید یا حتی با کسی دوست هستم و برنامه‌ای برای ازدواج دارم. بنابراین هیچ نگفتم و فقط اشک ریختم.

روز عقدم، بدترین روز زندگی‌ام بود. روبرویم در آینه تصویر مردی را می‌دیدم که باید یک عمر با او زندگی می‌کردم، اما هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. کابوس بزرگی بود. به خودم دلداری می‌دادم شاید با گذشت زمان عشق و علاقه بینمان به وجود بیاید. شاید او در زندگی زناشویی همان مردی باشد که من آرزویش را داشتم. مدام خودم را دلداری می‌دادم، اما نمی‌دانم چرا ته دلم به این امیدها باور نداشتم. به مادرم گفته بودم بعد از عقد نمی‌خواهم بلافاصله عروسی کنم. گفتم صبر کنیم تا من لیسانسم را بگیرم. مادرم قبول کرده بود. اما دقیقا همان شب بعد از مراسم عقد گفت که پدرم گفته دوست ندارد دختر عقد کرده در خانه نگه دارد و باید به ماه نرسیده عروسی کنیم. تعجب کردم. چون حتی عمه‌ام و امیررضا هم این ماجرا را می‌دانستند و فقط من بودم که از همه چیز بی‌خبر بودم. رفتار پدرم و بدتر از همه مادرم خیلی ناراحتم کرد. این در حالی بود که مژگان شش ماه عقد کرده

در برابر یاوه گویان آسیب پذیر نخواهیم بود، اگر هدف را بشناسیم

● گوهر

بود و به اصرار خودش زود عروسی گرفت و خواهر کوچکترم که هنوز مجرد بود، با پسری آشنا شده بود و مادرم هم این را می‌دانست اما به قول خودش به رویش نمی‌آورد تا پررو نشود!

وقتی دیدم آنها تصمیم خودشان را گرفته‌اند، چاره‌ای برایم نماند جز اینکه من هم قبول کنم، اما به امیررضا گفتم که می‌خواهم درسم را ادامه بدهم. سال دوم دانشگاه را تمام کرده بودم و نصف راه را تا گرفتن لیسانس رفته بودم. امیررضا گفت با درس خواندن من مشکلی ندارد و من به امید اینکه حداقل می‌توانم به دانشگاه بروم، مشغول تهیه و تدارک جهیزیه‌ام شدم.

یک ماه بعد از عروسی‌مان، سال تحصیلی جدید شروع شد. امیررضا روزهای اول خودش مرا تا دانشگاه می‌رساند، یکی دو بار هم از روی کنجکاوی، وارد دانشکده شد. چون خودش علاقه‌ای به تحصیل نداشت حتی دیپلم هم نگرفته بود، اما بدش نمی‌آمد محیط دانشگاه را ببیند.

بعد از چند مرتبه‌ای که به دانشگاه رفت و آمد کرد، اخلاقش عوض شد. اول با نق زدن و بهانه‌گیری شروع شد. اعتراض می‌کرد که چرا درس می‌خوانی، چرا تا دیروقت بیدار هستی؟ چرا به زندگی نمی‌رسی؟ درحالیکه من سعی می‌کردم جوری برنامه ریزی کنم که درس خواندنم خللی در زندگیمان به وجود نیاورد. هم به زندگی‌ام می‌رسیدم هم به درسم. اما امیررضا باز هم بهانه گیری می‌کرد. مدام شاکی بود. دقیقا شبهایی که من درس داشتم یا مهمان دعوت می‌کرد یا قرار مهمانی می‌گذاشت. فهمیده بودم از چیزی ناراحت است، اما نمی‌گفت و این مرا گیج می‌کرد. تااینکه یک شب به او گفتم بگوید چرا بهانه‌گیری می‌کند و سعی دارد مانع درس خواندن من شود. امیررضا گفت که من سرم به درس گرم است اما او حوصله‌اش سر رفته و دلش می‌خواهد پدر شود! به امیررضا یادآوری کردم که قرار ما این بود تا زمان فارغ التحصیلی من، بچه‌دار نشویم. او گفت اشتباه کرده و حالا دلش بچه می‌خواهد. جرّ و بحث و دعواهای ما از همان زمان شروع شد.

بالاخره امیررضا دعوا را به خانواده‌ام کشاند و شکایت مرا به پدرم کرد! پدر و مادرم وقتی فهمیدند ما با هم اختلاف داریم، شروع کردند از امیررضا حمایت کردن و حتی گفتند او می‌تواند اجازه ندهد من به دانشگاه بروم! و باز هم این من بودم که از خواسته خودم کوتاه آمدم و بعد از گرفتن دو ترم مرخصی تحصیلی، سارا به دنیا آمد. امیدوار بودم بعد از تولد سارا و یک سال دوری از دانشگاه بتوانم. برگردم و درسم را تمام کنم. اما دوباره نق زدنهای امیررضا شروع شد. می‌گفت نباید بچه را تنها بگذارم. هر راهی پیشنهاد دادم مخالفت کرد. دوباره جنگ و دعواهایمان شروع شد و در خلال همین دعواها بود که فهمیدم مشکل امیررضا این است که محیط دانشگاه را دوست ندارد.

مشکل او این بود که از بودن من در محیطی که پسر و دختر در آن مشغول تحصیل بودند، رنج می‌برد. پادرمیانی خانواده‌ها هم نتوانست چیزی را به نفع من تغییر دهد. چرا که پدر و مادرم و عمه و شوهر عمه‌ام معتقد بودند خانواده مهمتر از تحصیل است و من باید به وظیفه شوهرداری و بچه داری‌ام بیشتر از درس خواندن بها بدهم. هر کاری کردم تا آنها را به این باور برسانم که من می‌توانم هر دو کار را با هم انجام بدهم، نپذیرفتند و به این ترتیب مجبور شدم دانشگاه را رها کنم و در خانه بمانم به این امید که شاید روزی بتوانم دوباره ادامه تحصیل بدهم. امیدی که خودم می‌دانستم یک امید واهی بیش نیست.

حتی با ترک تحصیل من اخلاق امیررضا عوض نشد. به هر رفتار من ایراد می‌گرفت. با اینکه من محجبه بودم، با اینکه هرگز رفتاری خارج از عرف و اخلاق از من سر نزده بود، اما او مدام در حال تذکر دادن به من بود. از نوع پوششم ایراد می‌گرفت. از لحن حرف زدنم، از نگاهم و از هر چیزی بهانه‌گیری می‌کرد. شکاک و بددل بود و کم کم بددلی هایش بیشتر و بیشتر شد.

جرات نداشتم حتی به خانه پدرم بروم. زندگی برایم جهنم شده بود. کافی بود یک نفر شماره تلفن خانه را اشتباه بگیرد و یا یک اس‌ام‌اس اشتباه به گوشی من می‌رسید. قیامت به پا می‌شد. آنقدر به خاطر این مسائل بگومگو کردیم که یک روز من تلفن و موبایل را جمع کردم و به او دادم و گفتم اصلا نیازی به اینها ندارم. اما اگر فکر می‌کنید مشکل ما



حل شد، سخت در اشتباهید!

امیررضا به همه شک داشت. در یک مهمانی خانوادگی وقتی دید شوهر یکی از خواهرهایم لپ دخترم را کشید و او را ناز و نوازش کرد گفت باید ارتباطم را با خواهرم قطع کنم چون شوهرش مشکل اخلاقی دارد! امیررضا همه چیز را منفی می‌دید، بدترین شکل هر چیز را! دیگر حتی جرات نداشتم خانواده‌ام را به خانه‌ام دعوت کنم چون می‌ترسیدم باز چیزی ببیند و بهانه کند! چشم دیدن خواهر ته تغاری‌ام را نداشت چون با پسری که دوست بود ازدواج کرده بود!

خواهرم یکبار در مهمانی گفته بود که در دوران دوستی با همسرش فهمیده بود اخلاقهایشان به هم نزدیک است. این در حالی بود که مادرم می‌دانست خواهرم با پسری که قصد ازدواج دارد آشنا شده است.

از خواهر کوچکتر از من هم متنفر بود چون شیک و به روز و امروزی بود. از خواهر دیگرم به خاطر شوهرش، بدش می‌آمد و از خواهر بزرگم

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

مشکل بزرگ مریم این بود که از ابتدای زندگی‌اش منفعل عمل کرد. او خودش اجازه داد تا پدر و مادرش برای زندگی‌اش تصمیم بگیرند و تصور کرد با نگفتن حرفهای دلش به پدر و مادرش نشان داده فرزند خوبی برای آنهاست. او می‌خواست با قربانی کردن خودش در برابر پدر و مادرش از فشار روانی نافرمانی‌های دو خواهر دیگرش بکاهد غافل از آنکه این قربانی کردن قیمت گزافی برایش خواهد داشت چرا که فقط خودش قربانی نمی‌شد و پای فرزند یا فرزندان آینده‌اش هم در میان بود. اگر مریم از همان ابتدا نظراتش را محترمانه، معقول ومنطقی با پدر و مادرش در میان می‌گذاشت و آنها را مجاب می‌کرد که ازدواج مژگان به عنوان خواهر کوچکتر بر زندگی او به عنوان خواهر بزرگتر که هنوز مجرد است، تاثیری ندارد و تصمیم او برای زندگی‌اش با تصمیم مژگان متفاوت است، شاید مسیر سرنوشت و زندگی‌اش تغییر می‌کرد. همیشه کوتاه آمدن و سکوت کردن نمی‌تواند راه خوبی برای ادامه دادن باشد. گاه این سکوت می‌تواند عواقب وحشتناکی به دنبال داشته باشد. اما بعد از به وجود آمدن مشکل هم باز مریم راه را به خطا رفت. او می‌توانست به عنوان دختری تحصیلکرده از همسرش بخواهد با هم به مشاور مراجعه کنند و مشکلشان را به طریق درست و اصولی حل کنند. از همان زمان که همسرش از تحصیل او ممانعت کرد تا زمانی که رفتارهای غیر متعادل از خودش بروز داد. قطعا برای مشکل مریم و امیررضا راهی به غیر از طلاق یا نابودی یکی از آنها وجود داشت، اما آن دو بالجاجت و یا ناآگاهی از آن چشم پوشیدند و عاقبت شد، آنچه نباید می‌شد و مریم بدترین و غیر قابل توجیه ترین راه را انتخاب کرد.



عشقی اندازه یک فنجان چای

مصطفی گلیاری

دکتر روژین دختر مؤدب و تحصیلکرده‌ای است که بچه تهران است و دوره‌های اجباری و تخصّصی را در دو شهر غربی و جنوب غربی گذرانده. او در اولین باری که تنها و دور از خانواده زندگی کرد، به عشقی تحمیلی دچار شد. روژین به یکی از شهرهای کرمانشاه اعزام شده بود و باید دو سال در آنجا می‌ماند. خانه تمیز و کوچکی برای خودش رهن کرد و با ماتیز کوچکش به محل کارش می‌رفت و غروب برمی‌گشت. هر هفته هم شیف شب داشت که گرچه خسته کننده بود، از در خانه نشستن و سماق تنهایی را چشیدن بهتر بود. روژین در شهر شلوغ و متنوع تهران بزرگ شده بود و سکونت در شهری کوچک برایش بسی خسته کننده بود. هیچ هیجانی و تحرکی نداشت. زندگی روتین داشت حالش را بد می‌کرد. خودش هم می‌دانست که اگر وضع همین‌طور پیش برود، افسرده خواهد شد. دوستش از تهران به او پیشنهاد می‌کرد به تئاتر و موزه و کافه برو. روژین زهرخند میزد که اینجا سینما هم ندارد چه برسد به تئاتر. کافه هم که هیچ. ده دوازده تا قهوه‌خانه دارد که مردها سبیل در سبیل قلیان می‌کشند. و می‌خندید و در ادامه می‌گفت: "کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها".

روزی که در مرزهای افسردگی قدم میزد، جوانی چشم ابرو مشکی و بلند قامتی به مطب او آمد. تب تندی داشت. دکتر روژین او را معاینه کرد و نسخه‌اش را نوشت. اسمش علیرضا بود. همنام برادر روژین. برخوردش محترمانه بود. کتابی دستش بود که روژین آن را خوانده بود و دوستش داشت. از او پرسید "آثار دیگه این نویسنده رو خوندین؟" علیرضا محجوبانه گفت "نه متأسفانه." روژین کمی درباره آن کتاب حرف زد. علیرضا هم بلد بود جواب بدهد. روژین به او گفت "این اولین‌باره که تو این شهر دارم با کسی از کتاب حرف میزنم." علیرضا گفت متشکرم و نسخه را برداشت و رفت. این ملاقات چند دقیقه‌ای حس خوبی به روژین داد و به منشی گفت به اندازه یک فنجان چای خوردن کسی را به مطبش نفرستد. و یک فنجان چای و موزیکی ملایم خرج حس خودش کرد و دوباره به کار برگشت.

دو روز بعد علیرضا به مطب دکتر روژین آمد. خیلی خجالت کشید تا توانست بگوید دست شما شفا بود و حالم خوب شد و برای قدردانی کتابی از همان نویسنده به شما تقدیم می کنم. علیرضا کلمات این پاراگراف را ده‌بار پیش خودش هجّی کرده بود و باز هم صدایش می‌لرزید. روژین دستپاچگی او را فهمید و از اینکه توانسته بود دل جوان کتابخوان و بافرهنگی را بلرزاند، لبخند نازکی زد و تشکر کرد. روژین آن کتاب را خوانده بود ولی وانمود کرد همیشه دلش می‌خواسته آن را بخواند. بعدش علیرضا حس کرد حرف دیگری ندارد. از پشت گوشهایش عرق به گردنش می‌ریخت. از اینکه مزاحم شده بود، عذرخواهی کرد و تند از مطب بیرون رفت. آن روز سر روژین شلوغ بود ولی نه آنقدر که به آن کتاب نگاهی نیندازد. بازش کرد. در صفحه اول با خطی خوش نوشته بود تقدیم به خانم دکتر روژین که طبیب همه دردهای من است. با احترام: علیرضا که بیمار چشمهای شماست.

این کلمات در دل تنهای روژین اثر کرد و او را به فکر برد ولی نه آنقدر که خواب و خوراکش مختل شود. ولی وقتی که چند روز بعد علیرضا را دید که منتظر اوست، قلبش هرّی ریخت و حس کرد دست و پایش سست شده. علیرضا به طرف او آمد و گفت: **"می تونم چند دقیقه مزاحمتون بشم؟"**

در آن چند دقیقه علیرضا به عشق اقرار کرد و گفت اگر اجازه بدهید، مادرم شما را ببیند و به خواستگاری بیاید. بعدش خودش را کاملتر معرفی کرد: مهندس کامپیوتر است، در دانشگاه تهران درس خوانده، شرکت کوچکی دارد که درآمدش می‌تواند زندگی زن و شوهری را بگرداند، مایل است برای ادامه تحصیل و کار از ایران برود ولی اگر روژین مخالف باشد، نخواهد رفت. اهل مطالعه و موزیک است. در نواختن دوتار چابک دست است.

روژین در سکوت به حرفهای او گوش کرد و گفت: "ولی من پنج سال از شما بزرگترم." علیرضا با درنگی کوتاه گفت: "ولی اصلاً بهتون نمیاد! من فکر می کردم شما سه چهار سال از من کوچیکترین." روژین گفت: "اگه من سه چهار سال از شما کوچیکتر بودم، چطور می‌تونستم با سن کمی که داشتم، پزشک بشم؟" علیرضا سرخ شد و گفت: "بهش فکر نکرده بودم... من به سن شما اهمیت نمیدم. وقتی آدم عاشق میشه، دیگه به جزئیات توجه نمی کنه."

قرار شد با همدیگر بیشتر آشنا شوند. آن روز از سر شب تا پاسی پیش از سحر با هم چت کردند. علیرضا در حضور خجالتی بود ولی در چت اعتماد به‌نفس خوبی داشت و بلبل‌زبانی می‌کرد. از کتاب و موزیک اطلاعات خوبی داشت و همین پاشنه آشیل روژین بود. طبق قانون در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد، علیرضا از این نقطه ضعف روژین استفاده و دل او را غارت کرد. و پس از سه ماه که هر دو به شکل وحشتناک عاشق شده بودند، قرار شد علیرضا با مادر و خواهرهایش درباره روژین حرف بزنند.

جور دیگر: ابتدای این قصه مشکلی ندارد که بخواهیم آن را جوری دیگر ببینیم. دختر جوانی برای گذراندن دوره طرح خود به شهری کوچک منتقل شده. شهرهای کوچک یا دوردست جای بسیار خوبی است برای پزشکان جوان تا تجربه‌های علمی نادری کسب کنند. در آن بخش هم که جوانی نیکو بنیاد در حد یک فنجان چای خوردن التهابی ایجاد کرد، اشکالی نمی‌بینیم. در گذر زندگی اگر گاهی [نه بیشتر] مینی‌مالهایی پیش بیاید، مشکلی ایجاد نمی کند چون مثل نسیمی است که از این در می‌آید و از آن در بیرون می‌رود. اما اگر نسیمی مینی‌مال نباشد چه‌بسا به داستان کوتاه یا به رمان زندگی تبدیل می‌شود و حال آدم را می‌گیرد. البته ما هنوز نمی‌دانیم که این فنجان پنج دقیقه‌ای که در زندگی روژین به داستان کوتاه مبدل شده بود، حال او را گرفت یا نه اما می‌دانیم که در جور دیگر آدم یکهو عاشق نمی‌شود. برخی از تبهای تند مثل رگبار باران هستند که زود فروکش می کنند پس هنگام انتخاب جفت باید حواسمان باشد که به تب تند آغاز آشنایی زیاد بها ندهیم. جواد یساری هم گفت بگو: "اول آشناییمون یادت میاد گفتی به من دوستِ دارم خیلی زیاد؟ رو سادگی حرف تو باورم شد تو عاقبت زندگیمو دادی به باد..." اگر روژین از بچه‌های جور دیگر بود، وقتی علیرضا گفت من به سن تو اهمیت نمیدم، روژین می گفت ولی من به سن تو اهمیت میدم. مردم جامعه هم اهمیت میدن. و مسلماً پدر و مادرت هم اهمیت میدن.

بن‌بست: مادر و خواهر علیرضا به مطب روژین آمدند. اخم داشتند. وقتی هم رفتند، اخمشان بیشتر شده بود. جواب آنها صد درصد منفی بود. روژین به علیرضا گفت باید کات کنیم. علیرضا اشکها ریخت که اگر بروی می‌میرم. صبر کن درستش می کنم. او می‌خواست بی‌اجازه خانواده‌اش ازدواج کند و تنهایی به خواستگاری آمد و همه عشقش را روی میز گذاشت. پدر روژین پرسید غیر از عشق چه داری؟ علیرضا گفت ماشین و خانه و شغل. کمی بعد معلوم شد هرچه دارد، مال پدر اوست. مادر و خواهرانش هم پا را در یک کفش کردند که یا ما را انتخاب کن یا نه ما و نه تو.

دوره طرح روژین در آن شهر تمام شد و علیرضا نتوانست چیزی را درست کند. روژین با دلی شکسته‌تر و داغدارتر از شقایق کوهی برای مدتی به تهران برگشت و چندی دیگر به شهری دورتر منتقل شد تا دوره علمی دیگری را بگذراند. دلش تنها بود و مثل خیلی‌ها که دلی تنها

کوهستان می‌گوید تو که بلند آن، از پس دامنه‌ای گسترده، حیات یافته است

دارند، ویزای مناطق مجازی را گرفت. در یکی از گروههای تلگرامی با چند نفر آشنا شد. یکی از آنها **صفدر** بود که به قصد دوستی با دکتر روژین پا پیش گذاشت و پیامی خصوصی فرستاد. بچه‌های آن گروه مشخصات همدیگر را می‌دانستند. صفدر بچه شمال بود. در هنرستان درس خوانده بود و می‌گفت ارشد معماری دارد. کارش پروژه‌ای است و هر دو سه ماه در شهری جنوبی است. کارش اما ثابت نیست. شاید یک ماه کار باشد و یکی دو ماه نباشد.

صفدر پس از دو ساعت چت، به روژین گفت کیس ازدواج است و به این رابطه خیلی جدی نگاه می‌کند و خواهش کرد همدیگر را ببینند. او به شهری که روژین در آن بود آمد و همدیگر را در ماشین روژین دیدند. صفدر پس از این ملاقات پای خودش و پای تمام دنیا را در یک کفش کرد که از وقتی تو را دیدم، محال است غیر از تو کسی را قبول کنم. روژین به او هم گفت تو سه سال از من کوچکتری. صفدر هم همان جواب علیرضا را داد: "باور کن فکر می‌کردم چهار پنج سال از من کوچیکتری." روژین گفت: "ولی من تا چند ماه دیگه کارم تو این شهر تموم می‌شه و برمی‌گردم تهرون." صفدر گفت: "من یه پارتی دارم که اگه بخوام بیام تهرون کار کنم، ترتیبشو می‌ده ولی به شرطی کمکم می‌کنه که ببینه میخوام ازدواج کنم بنابراین تکلیفم رو روشن کن و اگه حاضری با من ازدواج کنی، به فامیلمون بگم تو تهرون برام کار پیدا کنه. البته اگه بیام تهرون، درآمدم کم میشه."

صفدر یک هفته هر شب پیام فرستاد و کوشش کرد روژین را قانع کند که او هم به ازدواج فکر کند و در کمتر از یک ماه زن و شوهر شوند. صفدر اصرار می‌کرد که قضیه را به خانواده‌هایشان بگویند. روژین پرسید چرا؟ من که هنوز تصمیمی نگرفته‌ام؟ صفدر گفت: "ولی من عزمم جزمه که فقط با تو ازدواج کنم. لطفاً به مادرت بگو تا راحت‌تر بتونیم با هم رفت‌وآمد کنیم و همدیگه رو بشناسیم." صفدر و روژین زیاد نمی‌توانند همدیگر را ببینند چون محل کار صفدر در عسلویه است اما چند بار به دیدن روژین آمد و در ماشین روژین همدیگر را دیدند. صفدر هربار اصرار می‌کند دیدارهایشان در خانه باشد. روژین می‌پرسد چرا؟ صفدر می‌گوید: "در مکانهای عمومی نمیشه همدیگه رو بشناسیم ولی تو خونه راحت‌تریم و دغدغه نداریم که کسی ما رو نگاه کنه." این موضوع که روژین با او به جاهای خلوت و سقفدار نمی‌رود، صفدر را عصبی می‌کند و می‌گوید پس تو به من اعتماد نداری. صفدر مدام اصرار دارد که روژین او را به خانواده‌اش معرفی کند تا راحت‌تر رفت‌وآمد کنند. حتی پیشنهاد کرده قبل از نامزدی مدتی محرم باشند تا همدیگر را بهتر بشناسند. روژین به او گفته ما از این رسمها نداریم. برای شناختن همدیگر هم می‌توانیم چت کنیم و گاهی هم در جاهای عمومی دیدار کنیم. صفدر کلاً مخالف است و می‌گوید شناخت در خانه به‌وجود می‌آید. سفر هم می‌تواند به شناخت طرفین کمک زیادی کند. او از روژین خواست به عسلویه برود و یک هفته در هتل باشد. چندبار هم از او دعوت کرده با دوستان متأهلش به سفر بروند. مدتی هم روی این کلید کرده بود که با هم به ترکیه بروند تا همدیگر را بهتر بشناسند.

روژین نمی‌خواست تجربه علیرضا را تکرار کند. به عواطفش مهار زد. البته التهابی که صفدر در دل او ایجاد کرده، یک دهم التهابی نیست که علیرضا خلق کرده بود. علیرضا جوانی عاطفی بود که عاشق چشمهای روژین بود اما روژین حس می‌کند که صفدر عاشق نیست. حدس می‌زند به‌خاطر موقعیتی که دارد صفدر را جذب کرده. او دختری است که دارد دوره تخصص را تمام می‌کند. چندماه دیگر به تهران برمی‌گردد و مطب می‌زند. در بیمارستان هم کار می‌کند. حداقل درآمدش بیست میلیون به بالاست. ماشین و خانه و پس‌انداز هم دارد. آیا اینها کافی نیست که صفدر را به روژین جذب کرده باشد؟ روژین حسرت عشقی را می‌خورد که علیرضا به او داشت. صفدر چندان عاشق نبود. رفتارش نشان نمی‌داد که عاشق و شیداست.

روزی صفدر به دیدار او آمده بود. در ماشین بودند و می‌چرخیدند. صفدر از او خواست به خانه بروند تا بیشتر همدیگر را بشناسند. روژین مثل همیشه در برابر اصرار او انکار نشان داد. صفدر عصبی شد و بهش برخورد. روژین هم عصبی شد و لج کرد و ماشین را با سرعت سمت خانه راند و او را با رفتاری عصبی به خانه برد. صفدر از در پوزش در آمد و نوازش کرد. حالا صفدر کمی تغییر کرده. مثلاً قبلا می‌گفت با خرج خودم تو را به خارج می‌برم. امروز می‌گوید با پول تو به خارج برویم تا همدیگر را بیشتر بشناسیم. قبلاً محترمانه‌تر حرف میزد و کلاً رفتارش بهتر بود. حالا تاحدودی تحقیرآمیز برخورد می‌کند. بدش نمی‌آید اعتماد به‌نفس او را تخریب کند. تنها چیزی که در او عوض نشده، همان عقیده‌ای است که می‌گفت با خانواده‌ات درباره من حرف بزن تا محرمیّت بخوانیم و تو راحت بتوانی به عسلویه بیایی و چند روز پیشم بمانی.

جور دیگر:

اگر شما جای روژین بودید، از همان اولش می‌دانستید که علیرضا فقط عاشق است. او شرایط ازدواج نداشت. مادر و خواهرهایش هم مخالف بودند. خودش هم استقلال شخصیتی و مادی نداشت پس ولش کن چون نمی‌شود روی مردی که از خودش هیچی حتی شخصیت مستقل ندارد، برای یک عمر زندگی حساب کرد. روژین در مرحله بعد با صفدر آشنا شد. کجا؟ در تلگرام. روژین اگر جور دیگر نگاه می‌کرد، می‌دانست که مردی که هم اهل ازدواج باشد هم عاقل، در تلگرام دنبال دختر دلخواهش نمی‌گردد. و روژین زود می‌فهمید که عشقهای یک‌هوَکی هرچه که باشد عشق نیست چون عشق یواش یواش شکل می‌گیرد. سعدی هم گفت بگو: "سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران" و این یعنی همان که اهالی جور دیگر به آن عمل می‌کنند و عشقهای لحظه‌ای را در حد یک فنجان چای می‌دانند. گاهی روژین وارد مرزهای نیکوبینی می‌شود و فکرش درست کار می‌کند، مثل آنجا که حدس می‌زند صفدر برای موقعیت او جلو آمده. به همین دلیل است که صفدر نمی‌تواند عاشق‌وار رفتار کند. اگر روژین بخواهد این رابطه را از دریچه‌های واقع‌بینی نگاه کند، نتیجه دقیق‌تری می‌گیرد: صفدر کیس ازدواج نیست. قصدش وصل است اما چون می‌داند نمی‌شود رک و راست باشد، به بهانه اینکه من کیس ازدواجم جلو آمده. صفدر می‌داند که گروهی از دخترها در برابر این جمله که "من کیس ازدواجم" ضعیف هستند و باورشان می‌شود بنابراین برای اینکه آن کیس ازدواج را از دست ندهند، دربرابر خواسته‌های او تسلیم می‌شوند.

دختری که بچه جزیره زیبای جور دیگر است، باهوش است و زود می‌فهمد که قصد صفدر وصال است نه شناخت برای ازدواج. او از طرفی می‌گوید باید تنهای تنها باشند تا بتوانند همدیگر را بشناسند، از سویی می‌گوید باید با دوستان متأهلش به سفر بروند تا شناخت پیدا کنند. حرفش تناقض دارد. صفدر می‌گوید به خانه برویم. روژین می‌گوید نرویم. صفدر اخم می‌کند و می‌گوید مگر به من اعتماد نداری؟ اگر روژین بلد باشد جور دیگر ببیند، از او می‌پرسد چرا باید به تو اعتماد داشته باشم؟ کلاً یک ماه است آشنا شده‌ایم. در موقعیتی هم قرار نگرفته‌ایم تا معلوم شود می‌توانم به تو اعتماد کنم یا نه. پسری که بعد از دو روز آشنایی می‌گوید به من اعتماد کن، همان آقا روباهه و گربه نره پینوکیوست. دختری که جور دیگر است، هرگز از سر لجبازی پسری را به خانه نمی‌برد. مخصوصاً پسری را که از اولش می‌گوید اهل ازدواجم و برای اینکه همدیگر را بشناسیم، به خلوت برویم، محرمیّت بخوانیم تا شناختمان از همدیگر زیاد شود... روژین زود می‌فهمد قصد او چیست و خانه و خلوت را بر او حرام می‌کند. چرا؟ زیرا می‌داند وصال التهاب عشق را نابود می‌کند. و می‌داند دختری که به پسری بگوید تا حالا اجازه نداده‌ام کسی مرا لمس کند اما تو لمس کن. حالا این تو کیست؟ پسری است که فقط چند روز است پیدا شده. اگر آن پسر درباره این دختر نتیجه بگیرد که دختری سهل‌الوصال است، حق دارد. و معمولاً پسرها همین طور فکر می‌کنند که می‌گویند ما با دوست دخترمان ازدواج نمی‌کنیم...

روژین که گاهی جور دیگر فکر می‌کند اجازه نداد صفدر بیش از این وارد حریمش شود و به خودش هم وعده داده به‌زودی که کارش در آن شهر تمام می‌شود و به تهران برمی‌گردد، طرحی نو بیندازد و سرنوشت خیلی بهتری برای خودش بنویسد.

نغزو

قصه هفته

قصه زنی که نوشت: من رفتم

مصطفی گلیاری



مینا چهار بار چشم باز کرده بود. یک بارش را یادش نیست. مال وقتی است که به دنیا آمده بود. مادرش وقتی که گیسوی نرم و پرپشت او را بُرُس می‌کشید و آن را می‌آراست، گاهی از گذشته‌های مینا خاطره‌ای نقل می‌کرد:

چشمات اولش این رنگی نبود. مثل دو تا تیله کبود بود. برق‌برق مـی‌زد. لبات عین گل انار بود. صورتت مثل بِه کال کرک داشت. موهات خرمایی نبود که! تا دوسال بهت می‌گفتیم مینای زرین گیسو. کم کم رنگ چشمات و موهات تیره شد.

یک‌بار دیگر وقتی چشمش را باز کرد که گفتند پنجشنبه برایت خواستگار می‌آید. حرف مادرش بـه معنی خداحافظی با اتاقش و وداع با خانه پدری بود. اتاقش را خیلی دوست داشت. زمستانها که از دبیرستان برمی‌گشت، لب پنجره گوله می‌شد و از آخرین قطره‌های آفتاب لذت می‌برد. تمام شبهایی را کـه بـرای کنکور بیدار می‌مانـد، در همین اتاق سـپری شده بود. و سـالهایی که درباره بیماریهای گوش و حلق و بینی مطالعه می‌کرد، سـاکن همین اتاق بـود. مادرش برایـش میوه، شـربت، چای، میان‌وعـده و محبت می‌آورد و می‌گفت: یه‌خورده این کتاب رو ببند برات میوه آوردم... نوش جونت!

وقتهایی که خیلی خسـته بود، پدرش می‌آمـد و او را بیرون می‌برد و نازش را می‌کشـید... جمله پنجشـنبه خواسـتگار می‌آید، چشـمهایش را روی این حقیقت باز کرد که دوران بی‌دغدغه دختـر خانه بودن سـر آمده و بایـد وارد دوران دیگـری شـود. مینـا هوش خوبی داشـت و می‌خواسـت درسش را ادامه بدهد. قبل از اینکه خواستگار و خانواده‌اش بیاینـد، بـه مـادرش گفت با خواستگار شرط بگذارند که با ادامه تحصیـل و کار کردنش مخالفتی نداشته باشد. مادرش لبخند زد و به او اطمینان داد که دکتر **کیومـرث جیهونی** آدم متمدّن و تحصیلکرده‌ای است که مسـلماً با درس خواندن و کار کردن تو مشـکلی ندارد. خیلی زشت است که این را به او بگوییم.

و پرسـید شـرط دیگری نداری؟ مینا شانه‌ای بالا انداخت و گفت نــه! مادرش هم گفت مبارک است.

روزی که مینا سفره‌نشـین عقد شد و با اتاقش وداع کرد، ۲۴سـاله بـود. فامیل و دوسـتان به او تبریکهـا گفتند که آفرین چه شـوهر خوبی گیرت آمده. دکتر کیومرث از بس خوب بود، دلش نیامد زنش دنبـال تخصص‌های بالاتر بـرود و به‌خاطر درس خواندنی که بسی سخت بود، اعصاب خودش را خُرد کند. حتی دلش نیامد که مینا سـر کار برود و به‌خاطـر حقوقی ناچیز با مریضهای عفونی و بدبو دمخور باشـد. شـبی مینا را به رستورانی لاکچری برد. هنگام پیش‌غذا به گیتاریستی که در آنجا پنجه بر ساز می‌کشـید، اشاره کرد. او آهنگ رومنس را نواخت که مینا عاشقش بود. و وقتی که مینا در اوج احساسات هنری بود، کیومرث پاکتی خوشرنگ به او تقدیم کرد. در آن پاکت یک دفترچه بانکی بود. کیومرث برایش حساب باز کرده بود. مینا پرسید ایـن چیه؟ کیومـرث گفت: خودم هر مـاه اندازه حقوقی که می‌گیری، به حسابت واریز می‌کنم. من ازبس تو رو دوست دارم دلم نمیاد وجود نازکت با کار کردن رنجور بشه.

مینـا در آن رسـتوران با پلک بسـته رومنس گوش می‌کـرد و از اینکه می‌دیـد کیومرث خیلی دوسـتش دارد، سـلولهای زیرپوسـتی‌اش جشن و پایکوبـی راه انداختـه بودند. بعداً پـدرش از او پرسـید مگر نمی‌خواستی شـغل داشته باشی پس چه شـد؟ مینا با آرامش کسـانی که در مدیتیشن هسـتند، گفت یک ماه دیگـر برای طرح کیومرث به شـهری دوردسـت و کثیف می‌رویم. کیومرث دلـش نمی‌آید با بیماران عفونی در ارتباط باشـم. او می‌گویـد وجودم چنان لطیف اسـت که نگاهم فقط باید گل ببیند و شـامه‌ام بوی گل تنفس کند. و پدرش گفته بوده عجب!

آنهـا به دیاری دور رفتنـد. مینا در خانه بود و دوران بـارداری را می‌گذراند. کیومرث صبح زود سـر کار می‌رفت. کی برمی‌گشـت؟ شاید هشت شب شـاید هم ده یازده شب. هر ماه حقوق مینا را به حسـابش واریز می‌کرد. یک حسـاب دیگر هم برایـش باز کـرد و تمام درآمد خـودش را به آن حسـاب انتقال می‌داد. چند مـاه بعد خانه بزرگ و سرسـبزی در تهران خرید. سندش به نام مینا بود. سند ماشین و زمینی که نزدیک کرج داشت هم به نام مینا بود. کارهای خانه و گرفتاری‌های سعید هم به نام مینا بود.

سـعید با چشم باز متولد شد. پسر ساکتی بود و زیبایی مینا را ارث برده بود. وقتی که مینا در وضع حمل بود، دکتر کیومرث به مرکز اسـتان رفته بود تـا جراحی مهمی انجام بدهد. او ده سـاعت پس از تولد پسـرش برگشت و سینه‌ریز سنگینی به زنش تقدیم کرد. روی بسـتر خم شـد و با ریش و سبیل نتراشـیده‌اش صورت سعید را بوسـید. سعید دو ثانیه بغض کرد و گریه‌اش ترکید. کیومرث خیلی بلند خندید و گفت ای پدرسوخته صاحاب!

کیومرث خیلی کار می‌کرد. درآمدش هم خیلی زیاد بود. هنوز صبح زود می‌رفت و دیر برمی‌گشت. هر وقت پدر در خانه بود، پسـر خـواب بود برای همین بود که سعید با دکتر کیومرث مأنوس نبود. کمی هم از او می‌ترسید. شاید ناخودآگاهش هنوز تیغهای ریش و سبیل او را به یاد داشت. مینا درباره خودش و زندگی‌اش زیاد فکـر می‌کرد. نتیجه‌ای که گرفته بود، صبر و مهربانی بود. امید قشنگی هم داشـت. به سـعید و بچه دومش زهرا می‌گفت دو سـال دیگر به تهران می‌رویم و من دوباره می‌توانم خانواده و دوستانم را ببینم. می‌توانم به اتاقم سر بزنم و با عروسـکهایم درددل کنم. ساعتها جلو دانشگاه تهران پرسـه خواهم زد و از این کتابفروشی به آن

نوشت افزارفروشی خواهم رفت. دلم برای آسمان دودی و ترافیک هزار گرهِ تهران تنگ شده.

نیمه شب بود. شاید مینا خوابی دیده بود که بیدار شد. چشم باز کرد. کیومرث در تخت نبود. به هال رفت. کیومرث نبود. لامپ دستشویی روشن بود. کامپیوتر هم روشن بود. روی یاهو مسنجر بود. دید زنی وارد آیدی کیومرث شده. چتها را مثل کسی که صد سال دوره تندخوانی دیده، خواند. آن زن نوشته بود من زنی هستم که وقتی زن تو به خواب می‌رود، بیدار می‌شوم. و نوشته بود تا خود صبح هر وقت که بیایی، بیدارم. استیکر بوسه فرستاده بود. مینا آن را کلیک کرد. از کامپیوتر صدای بوسه‌ای چسبناک آمد. قلبش ترسید و تند زد. قبل از اینکه کیومرث از بیت‌الخلا بیرون بیاید، به اتاق خواب برگشت و در نور نیمه روشن نیمه‌شب به سقف چشم دوخت. از خودش پرسید حالا باید چه کنم؟ جیغ بکشم؟ بچه‌ها را بردارم و به خانه پدر بروم؟ گریه کنم و با التماس از او بخواهم به من خیانت نکن؟ خودکشی کنم؟ آنقدر غصه بخورم که کیومرث دلش بسوزد و از خیانت توبه کند؟ روی تخت غلتید و از کشو قرصی برداشت و ته حلقش انداخت و آن را با بزاقش بلعید. نیم ساعت بعد به قعر خواب فرو رفت. ده صبح سعید او را بیدار کرد و گفت: مامان ما گشنه‌مونه. مینا با سری که گیج می‌خورد، به بچه‌ها صبحانه خوراند و رفت توی فکر.

مینا آن زن را می‌شناخت. پرستار بود. در قبل و بعد از زایمان دخترش زهرا شده بود پرستار خصوصی مینا. یک هفته شبانه‌روزی خانه آنها بود. بعدش هم شوهرش او را برای مطب خودش استخدام کرد. کیومرث دوست داشت مینا و پرستار با هم دوست شوند. او بیوه بود. از خودش جوانتر نبود. قدش کوتاه بود. سواد و فرهنگش پایین بود. دماغش کمی بزرگ بود اما پوستش خیلی سفید و بی‌لکه بود. مینا از خودش پرسید آیا به دلیل پوستش بود که شوهرش با او دوست شده؟ و به ساعد خودش سیلی زد و با غیض گفت: "آه... ای پوستی جهنمی!" پوست مینا هم خوشرنگ و مهتابی بود ولی از قدیم شنیده بود که پوست سفیدبرفی چیز دیگری است.

مینا سراغ کامپیوتر رفت. هرگز وارد فایلهای شوهرش نشده بود. احساس گناه می کرد و کمی می‌لرزید. فایل چتها را باز کرد. آنجا پر از خبر بود. چند سال بود که کیومرث و پرستار رفاقت داشتند. خیلی از شبهایی که کیومرث گفته بود مریض دارد، در مطب با پرستار بوده. مینا بسی سرخروی شد. سعید و زهرا را برداشت و به کلینیک کیومرث رفت. نه شوهرش از آمدن او تعجب کرد نه پرستار چون او گاهی به آنجا سر می‌زد. پرستار با سینی شربت یخمال وارد اتاق دکتر شد. مینا گفت: "دیشب از خواب پریدم و دیدم هر وقت من می‌خوابم، این پرستار بیدار میشه. ضمناً تموم چتهای شما رو خوندم و از همه چی خبر دارم." کیومرث گفت: توضیح میدم. مینا گفت: "چه توضیحی؟ باز اگه این زن از من سر بود، یه چیزی. تو رفتی با یه زن مطبخی بی‌سواد و بی‌فرهنگ رفیق شدی که خودت می گفتی دهنش بو می‌ده." پرستار سینی را روی میز گذاشت و گریخت. دیگر هم از او خبری نشد. دل مینا برای پرستار سوخت ولی چیزی نگفت و در دل خودش ریخت که بیچاره زن که در این جامعه مردسالار هیچکاره است.

مینا این قصه را در نهانخانه دلش گذاشت و از آن نه با خودش حرفی زد نه با کسی. این را گذاشت به حساب شیطنتی که هر مردی ممکن است مرتکب شود. سه ماه بعد کارهای انتقالی دکتر کیومرث جیهونی انجام شد و آنها به تهران برگشتند. اما تهران آن تهرانی نبود که مینا چند سال پیش آن را ترک کرده بود. به خیابانها و ساختمانهایش کار نداشت. کارش به این بود که خودش آن مینای قبل نبود. دوست داشت منزوی باشد. برایش سخت بود با دوستان سابقش رفت‌وآمد کنند. با آنها خیلی فرق داشت. آنها خیلی خوشحال و خرم بودند. ادامه تحصیل داده بودند. شوهر کرده بودند. شغل داشتند. و پوستشان در هوای آلوده تهران چنان سالم مانده بود که انگار در سایه گل رشد کرده‌اند. تخصص هم گرفته بودند. شاید مینا خجالت می کشید با آنها رفت‌وآمد کند. مسائلی که او داشت، با چیزهایی که آنها مطرح می کردند، خیلی فرق داشت. حس می کرد حرفی برای گفتن ندارد. خانه‌نشینی را به دیدار دوستان ترجیح داد و شوهرش را بهانه کرد که دوست ندارد به کافه و پارک و تئاتر برم. این را راست می گفت. کیومرث مرد بدبینی بود که مثل مردهای بدبین دیگر رفتار می کرد:

اگر من با خانمهای همکار حرف بزنم، برای کار است. کار هم برای تو و سعید و زهراست. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که تو وقتت را با دوستانت در کافه‌ها تلف کنی و اخلاقت خراب شود.

***

هرچه سعید به مادرش کشیده بود، زهرا به کیومرث رفته بود. دخترها به‌طور غریزی به پدر گرایش دارند ولی محبتی که زهرا به پدرش داشت، افسانه‌ای بود. اگر بین مینا و کیومرث بحثی می‌شد، زهرا از همان کوچکی تا حالا که هجده ساله است، اخم می کرد و به پدرش می گفت: چرا این عجوزه رو طلاق نمیدی! اما سعید عشق مینا بود. زحمت هر دو بچه کلاً بر دوش مینا بود ولی برای سعید مایه بیشتری می‌سوزاند. به عشق سعید بود که مینا خانه را می‌روفت و آشپزخانه را با عطر دستپختش معطر می کرد. سعید هم از چاکران مادرش بود. برایش دل می‌سوزاند. اگر دستش در آشپزی می‌سوخت، پماد می‌آورد. اگر تشنه بود، برایش شربت می‌ساخت. اگر تولدش بود، برایش جشن سورپرایزی می گرفت. حواسش به همه چیِ مادرش بود. مینا آنقدر با پسرش مشغول بود که روی کارهای شوهرش دقت نمی کرد. حساسیتی هم نداشت. دوست نداشت چشمش را باز کند و ببیند شوهرش با زنانی مراوداتی دارد. و به پسرش می گفت "گرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باک" اما هر وصلی فراقی دارد و روزی رسید که سعید جوانی برنا شد و بورسیه خارج گرفت و به کشوری دور رفت.

مینا چند روز افسرده شد ولی به خودش آمد و سعی کرد مثل قبل زنی خانه‌دار و مادری مهربان باشد. زهرا لازانیا دوست داشت. کیومرث کباب دیگی. دو جور شام پخت. دو جور سالاد درست کرد و دوبار میز را چید. یک‌بار برای دخترش در ساعت هشت شب و یک‌بار برای شوهرش در ساعت یازده. کیومرث اشتها نداشت. می گفت یکی از همکاران کتلت آورده بود. کتلت؟ این کلمه بوی بدی میداد. اولین بار آن پرستار با کتلت آمده بود. مینا تا مدتها خبر نداشت چرا شوهرش به کتلت علاقه‌مند شده. و حالا؟ این کدام همکار بود که با کتلت آمده بود؟ از خودش پرسید آیا کنجکاوی کنم؟

نیازی به کنجکاوی نبود. چند روز بعد که به کلینیک شوهرش رفته بود، منشی به مینا گفت آقای دکتر جیهونی جلسه دارد و توضیح داد که خانم دکتری به اسم دکتر آذرمی به مشتری‌های زیادی دسترسی دارد و برای دکتر مریض می‌آورد و پورسانتش را می گیرد. مینا از چنین معامله‌هایی خوشش نمی‌آمد اما می‌دانست که بین برخی از پزشکان رواج دارد. روی مبل لم داد تا جلسه تمام شود. و خواست از کیفش کتابی بردارد. دستش روی زیپ خشک شد چون آبدارچی را دید که با سینی کتلت و نان و سبزی وارد دفتر شوهرش شد. از منشی پرسید "کتلت بود؟" منشی گفت: "آره... خانم دکتر آذرمی با خودش آورده. بنده خدا کارش خیلی زیاده. مجبوره ناهارشو اینجا بخوره چون بعدش تو مرکز بهداشت جلسه داره." مینا زیپ کیف را رها کرد و خواست بپرسد زیاد میاد اینجا ولی گفت: "چه کتلت خوش‌بویی!" و منتظر نشست تا خانم دکتر آذرمی کارش تمام شود و بیرون بیاید.

مینا با دیدن او ترسید. از خودش خیلی جوانتر بود. اندامش دخترانه بود. لباسش جلف بود و او را خیلی دلربا کرده بود. مژه‌اش کمکی و گونه و لب و دماغش عملی بود. متخصص گوش و حلق و بینی بود. مینا او را در ترازوی زنانه‌اش سنجید. همه چیز دکتر آذرمی از خودش سرتر بود. برای اولین بار حسودی‌اش شد. دلش می‌خواست این درد را برای کسی تعریف می کرد اما تف سربالا

بقیه در صفحه ۵۵

نمونه شعر کهن

بی شما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی‌شما
مرگ بادا بی‌شما و جان مبادا بی‌شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد
گلبن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی‌شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما
جانهای مرده رااای چون دم عیسی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی‌شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی‌شما

مولانا

امشب

امشب چه دل گرفته و گریان نشسته‌ام
در شرجی کرانهٔ باران نشسته‌ام
با اشتیاق دیدن یک کهکشان حضور
در خانقاه آینه، حیران نشسته‌ام
تا بشکفد به باغ دلم، غنچه غنچه نور
در صحن آفتابِ خراسان نشسته‌ام
مثل سمند صاعقه در موج خیز عشق
پا در رکاب توسنِ طوفان نشسته‌ام
دل را به بال حضرَت سیمرغ بسته‌ام
تا بر ستیغ قلّهٔ عرفان نشسته‌ام
با اینکه سر سپردهٔ دار انا الحقم
امّا هنوز بر سر پیمان نشسته‌ام

مرتضی دهقان آزاد

نمونه شعر نو

راستی آیا

باید از رود گذشت
باید از رود
اگر چند گل آلود
گذشت
بال افشانی آن جفت کبوتر را
در افق می‌بینی
که چنان بالابال
دشتها
را با ابر
آشتی دادند؟
راستی آیا
می‌توان رفت و نماند
راستی آیا
می‌توان شعری در مدح
شقایقها خواند؟

محمدرضا شفیعی کدکنی

ریخته

مثل شعری که فراوان بر زبانم ریخته
باز می‌بینم که دلتنگی به جانم ریخته
لحظه لحظه در خودم گم می‌شوم این روزها
هر چه زیبایی‌ست، از نام و نشانم ریخته
نه، فراموشت نخواهم کرد، گفتم پیش از این
یاد تو در سطر سطر داستانم ریخته
هر چه می‌بینم فراوانی‌ست در تقدیر من
چشمهایت از زمین تا آسمانم ریخته
در به دست آوردن زیبایی بسیار تو
آستینم را ببین، اشک روانم ریخته
بی‌خیال قافیه، وقتی نگاهت می کنم
موج سنگین از بلند گیسوانت ریخته

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

هنوز هست

پرسیدم از نسیم: بهاری هنوز هست؟
آنجا که می‌وزی، گل خاری هنوز هست؟
بر شاخه مانده است َگل آذین غنچه‌ای؟
در یأس باغ، شرم اناری هنوز هست؟
آن سوی این حصیر که مستانه می‌وزی
حرف شکست برج و حصاری، هنوز هست؟
دستی کشید بر سر یاس سپید و گفت:
بارو سفیدی آه... که آری، هنوز هست
خوش کرد جا، کنار گل سرخ و گفتمش:
بر جا نوید اسب و سواری هنوز هست؟
عزم سترگ رَستن از این میله‌های سرد
در نغمه‌های گرم قناری هنوز هست؟
از خون باغیان جوان، وقت کارزار
آلاله، روی سنگ مزاری هنوز هست؟
چینی فکند روی جبین کبود آب
یک لحظه مکث کرد َکه؛ باری... هنوز هست
باید نشاند شاخهٔ خشک چنار را
تا آشیان سادهٔ ساری، هنوز هست
گفتم: نبسته راه تو را خار بوته‌ها؟
بر جنگل بزرگ، گذاری هنوز هست؟
بگذار تا ببوسمت اکنون که می‌روی
یک پنجره به کوچهٔ یاری هنوز هست؟
کالسکهٔ دو اسبه خود را به جاده راند
فریاد زد که: با تو، قراری هنوز هست

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرمانشاه

دو شعر کوتاه از مینا آقازاده

۱) مرگ

هر چقدر
خودمان را
به در و دیوار
این زندگی می کوبیم
بی‌فایده است
مرگ در ما
شروع به زندگی کرده است

۲)قلم

قلم
دستهای مرا گرفته است
بلندم می کند
من ولی
نمی‌توانم روی پای حرفهایم بایستم

اگر داری دلی در سینه تنگ
مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
• وحشی بافقی

رفتن

عصر رفتن است و باز گریه‌های بی‌امان
سمت رفتن مرا جاده می‌دهد نشان
بوی گریه می‌دهد گونه‌های شعر من
در شروع شرجیِ ابرهای ناگهان
باز می‌سرایم از خَنده‌های گرم تو
گریه‌های بی‌امان گر گذاردم توان
لحظهٔ حضور تو فرصتی بهشتی است
فرصتی که کم رسد از زمانه این زمان
می‌شود قدم زنیم ساحل ترانه را
بی حضور چترها با دو قلب توأمان
سیب گرچه نیستم، یک انار خونی‌ام
دانه دانه کن مرا در تبسّم دهان
رسم این زمانه بر رفتن و نماندن است
رفتنی که می‌زند آتشت به روح و جان
می‌روم ولی اگر عمر من وفا کند
می کنم تو را طلب از خدای مهربان
این غزل سروده شد، در نگاه گرم تو
زین سبب نمی‌دهد بوی حرف دیگران

محمدرضا حسینی مود ــ مشهد

نیست

دیگر سخن خسته دلان را محکی نیست
چوپان شده‌ام حیف مرا نی لبکی نیست
دیگر به من خسته کسی کار ندارد
تا حال مرا پرسد و احوال، یکی نیست
یاران همه رفتند، یقینم شده دیگر
در پستی دنیای فرومایه شکی نیست
حرفی که می آید به زبانم ز دل آید
در آه جگر سوخته دوز و کلکی نیست
می خواستم ای گل بنویسم خط عشقی
بر سینهٔ چون برگ گلت جای حکی نیست
دیگر نه عصایی است نه موسی نه خلیلی
در چرخهٔ این دایره عیسی فلکی نیست
پیغام مرا تا به برِ دوست رساند
گویی که در این عصر فضا شاپرکی نیست
ای شهره به زیبایی و افسونگری و مهر
در اوج فلک مثل تو ای گل ملکی نیست
یک عمر به پایت همهٔ هستی من رفت
افسوس دگر حرمت نان و نمکی نیست

جواد جهان آرایی ــ کاشان

پدر

آن کس که مرا راحت جان بود، پدر بود
در هجمهٔ گرگم چو شبان بود، پدر بود
آن کس که قد سرو دلارای عزیزش
در بار مصائب چو کمان بود، پدر بود
آن آینهٔ مهر و وفایی که به عالم
آماج دو صد تیر نهان بود، پدر بود
آن نرگس خوشبو که گلابش خجل آمد
از بار غمش چهره خزان بود، پدر بود
هر روز و شبی با دل آسوده غنودم
آن کس که شب و روز دوان بود، پدر بود
آن کس که دعایش گه لرزیدن محشر
در روز جزا خط امان بود، پدر بود
پوشیده لب خویش به لبخند عیانی
رنجش پس هر چهره نهان بود، پدر بود
در پای پدر هیچ بهشتی نشنیدم
آن کس که فزون‌تر ز جنان بود، پدر بود
آن "واحد" آزرده که اشکش گه ماتم
دستش به دعا وقت اذان بود، پدر بود

دکتر ابراهیم واحد

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

فاطمه ریگی / قنبر یوسفی ـ آمل / عبدالرسول میر کیانی ـ اندیمشک / صبا حسنوند ـ لرستان / نیلوفر رئیسی / چنگیز رحمتی ـ لرستان / مهدی قزل سفلی / نعمت‌الله زارعیان ـ گچساران / مونا خضرایی ـ آمل / سامان جوان‌فکر / حسن یزدان پناهی ـ فسا / مژگان مسعودی

جوانه های ادبی

*** خانم مونا خضرایی ـ آمل**

یکی از سروده‌های شما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:

آب معدنی
در بطری آب
خوابِ کوه می‌بیند

حتماً می‌دانید که "آب" در مصرع دوم حشو و زائد است و باید حذف شود. بعد از "کوه" هم جای "را" مفعولی خالی ست. یعنی باید اینطور می‌سرودید:

آب معدنی
در بطری
خواب کوه را می‌بیند

*** خانم نیلوفر رئیسی ـ؟**

سروده شما به نثر نزدیکتر است تا شعر:

هنوز در خلوت خود
حس می کنم نبودنت را
و اشک در چشمانم می‌لرزد
و سالهاست
در کنج اتاق می‌نشینم
و همچنان خاطرات را
مرور می کنم...

*** آقای یوسف قدیم پور ـ ورامین**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

وزن این بیت "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن" است:

شاهد آن نی = فاعلاتن
ست که مویی = فعلاتن
و میانی = فعلاتن
دارد = فعلن
بندهٔ طل = فاعلاتن
عت آن با = فعلاتن
ش که آنی = فعلاتن
دارد = فعلن



*** آقای محمد فخیمی ـ شیروان**

حافظ از آرایه ادبی ایهام در بسیاری از غزلهایش استفاده کرده است، بخصوص ایهام تناسب.

روشنای صبح

فردا
با روشنای صبح
آیینه‌ها زنگار از خود
بر می گیرند
هر آیینه
هزار خورشید است
و هر خورشید
برقی از نگاه توست
که آسمان را شگفت زده می کند

رویا حمیدی ــ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گفته بودی بلدی حال مرا خوب کنی / حال ما خوب خراب است، به آن دست نزن!

محمدسلمان سیفی

هیچ چیز زشت نیست، مگر داوری کردن دیگران... هیچ چیز گناه نیست، مگر چپاول دارایی مردم و مردم آزاری و هیچ کس اسطوره نیست، مگر در مهربانی و آدمیت...

فاطمه آیینی

آدمهایی که شما را بارها و بارها می‌آزارند، مانند کاغذ سمباده هستند، آنها شما را می‌خراشند و آزار می‌دهند، اما در نهایت شما صیقلی و براق خواهید و آنها مستهلک و فرسوده

مهران کریم شاهی

دل اگر توان ندارد که کند جهان فدایت / دل و جان فدا کنم من همه را به پیش پایت / تو طلب نمای جانم، چه کنم؟ دریغ از تو... / ز خدای خواهم از جان دلی از طلب برایت

شهروز

گلایه‌ها هیچ عیبی ندارد، این کنایه‌هاست که ویران می‌کند روح آدمی را...

روزا ابراهیمی

هیچ دقت کردین، کفش هم اگه تنگ باشه زخمی می‌کنه، وای به حال روزی که دلی تنگ باشه

فرشته بدون بال

همه کس نصیب خود را برد از زکات حسنت / به من فقیر و مسکین غم بی‌حساب دادی

سیما لشکری

هر پرهیز کاری گذشته‌ای دارد و هر گناهکاری آینده‌ای، پس قضاوت نکن

ممل سعد

بزرگترین دشمن انسان، مقایسه خود با دیگران است، غافل از اینکه هر کسی در مسیری کاملاً متفاوت در سفر و یادگیری است

سیما شکری

بی جواب‌ترین سوال دنیا اونجاست که سعدی میگه: من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟

زهرا مرادی زیجردی

ز شاهی تا گدایی یک وجب نیست / اگر شاهی گدا گردد عجب نیست / اگر مردی به مردی زندگی کن / سرافرازی از این فرخندگی کن / مشو هرگز غلام و بنده زر / به درگاه خدایت بندگی کن

حامد طاهری

می‌دانی؟! ما هر کدامِمان باید شعری از بر باشیم. از همانهایی که وقتی دلت می‌گیرد، زیر لب زمزمه کنی تا غم از روی گونه‌هایت سر بخورد و غمباد نشود. منظورم از همان غزلها و بیتهایی است که وقتی مادر دلش می‌گرفت، رویش را از تو برمی‌گرداند و مشغول دوخت و دوز می‌شد و با سوز آنها را می‌خواند و تو در دنیای کودکانه‌ات فکر می‌کردی شاید مادر یاد بچگی‌اش کرده... مادر بلد بود حین زمزمه‌هایش ناب‌ترین قورمه سبزی دنیا را بار بگذارد و...

تو هم می‌توانی چند بیت از همان تک بیتها را بلد باشی... لازم می‌شود میان روزمرگیهایت شعری هر چند کوتاه باشد تا حال دلت را خوب کند

نسیبه توفیقی

گرچه هیچم در قیاس، ارزنده‌تر از دیدن تو آرزویی نیست مرا

فروغ کریم

من و کویش، به بهشتیم، مبر از ره زاهد / به تو ارزانی اگر خوشتر از این جایی هست

سپیده افخمی

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

نادر حیدری

جهنم که الزاما آتش نیست، بعضی آدمها جهنم آدمهای دیگرند، با حرفهایی که می‌زنند، قضاوتهایی که می‌کنند و خون دلهایی که به ما می‌دهند، بعضی از این آدمها از آتش بدتر می‌سوزانند و اصلاً بعضی از آدمها تاوان عصیان آباء و اجداد آدمند

نرگس صرافیان



زمانی تلفن کم بود، اما آدمهای زیادی بودند که بهشان زنگ بزنیم و یک دل سیر حرف بزنیم؛ حالا تلفن زیاده، اما آدمهای کمی هستند که دلمان حرفهایشان را میخواهد...

شکلات تلخ

نابهایی متفاوت

✓ **امیر احسان:** می‌گویند فرشته‌ها همیشه هستند و با عمق وجود برایت دعا می‌کنند، فرشته اول مادر و فرشته دوم پدر، دست آنها آنقدر گرم است و قلبشان بزرگ که دعایشان زندگی‌ها را زیر و رو می‌کند

✓ **پرویز غفارالدینی:** چرا زمانه اینقدر عوض شده تا جایی که نفسهای آخر رو داره می‌کشه، اولاد فقط به فکر پوله یعنی تا این حد پول ارزش داره...

✓ **اسفندیار نیکزاد:** عشق است که انتظار می‌آفریند و انتظار هم از مرگ جانفرساتر است

✓ **غلامرضا موبدعبدی ـ سر تپه:** ما دیوانگان شهر عشقیم / آواره و مجنون کوی صفاییم...

✓ **نجف امیر عضدی:** روزگاری شهر شادی بود شهر کازرون / شهر دشمن با کسادی بود شهر کازرون / آسمانی داشت با دلهای آحادش قرین / همچو شهر کازرون کم بود بر روی زمین / خلق و خوی کازرونی از تکبر دور بود / کازرونی مظهر رفتار بی‌منظور بود و...

✓ **اقبال قصابی ـ کردستان:** گریه پنهانی تو درمانی به هر دردی، مردی / مانده در صد مشکل خود، چاره درمان هر دردی، مردی / کی بود مردی، فتاده‌ای فتاده‌تر کنی، دیده گریانش کنی...

✓ **رامین کدیور ـ المهدی بندرعباس:** پدر و مادر دو جمله کامل در قاموس هستی، سفارش شده آفریننده کائنات، دو کلید ورود به آرامش ابدی، خاک پایشان سرمه چشمانمان باد

✓ **صفر مدانلو کردی:** هر کس برای دیگری، جلوه‌ای دلپذیر و دنیایی تازه‌ای هست. دیده به دیدارها، نو به نو و تازه کنیم

✓ **مهسا پقه:** در پی آن باش که بر سرنوشت خویش مسلط شوی

✓ **یلقی عطاآباد:** من چه چیزی و چه کسی را دوست دارم مهم نیست، می‌شود پاک کرد، عاقلانه انتخاب کرد و عاشقانه زندگی کردن مهم است

✓ **عباس باقرزاده ـ قائم شهر:** تغاری بشکند ماستی بریزد / جهان گردد به کام کاسه لیسان، تا اینطور آدمها هستند مشکلی از جامعه کم نمی‌شود

✓ **طاهره بیگدلی ـ بیجار:** بسیاری از مشکلات در دنیا حل می‌شد اگر رودررو همدیگر حرف می‌زدیم، نه پشت سر...

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

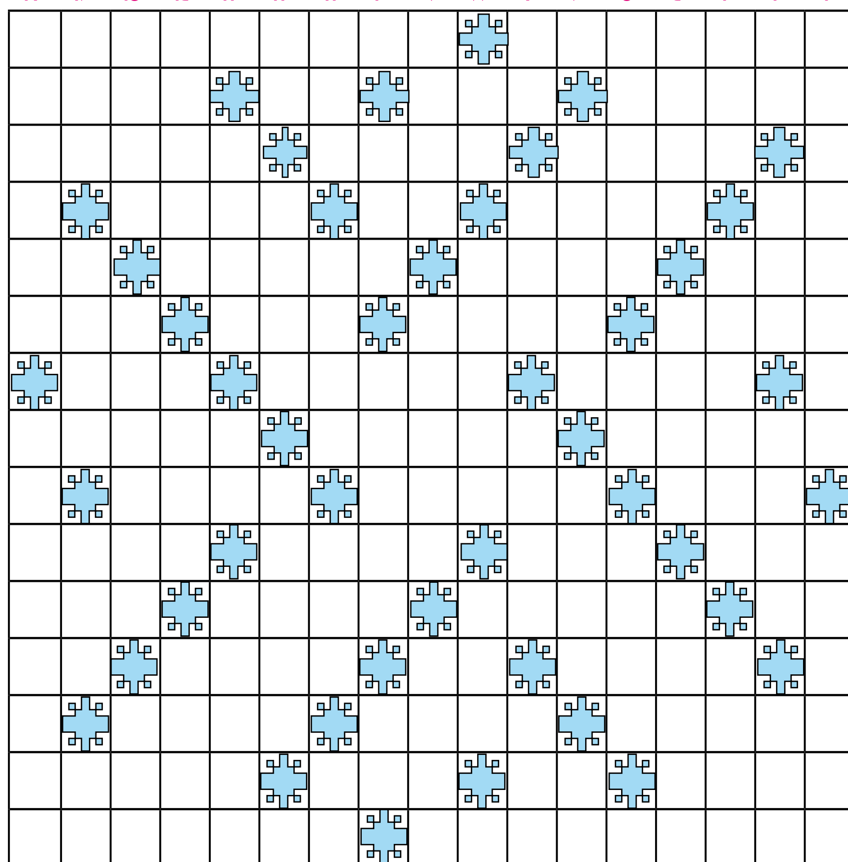
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۹

۱ـ نادر کردانی ـ اهواز
۲ـ زهرا صالحی ـ سردشت
۳ـ حسن جابر ـ قرچک

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟



افقی:

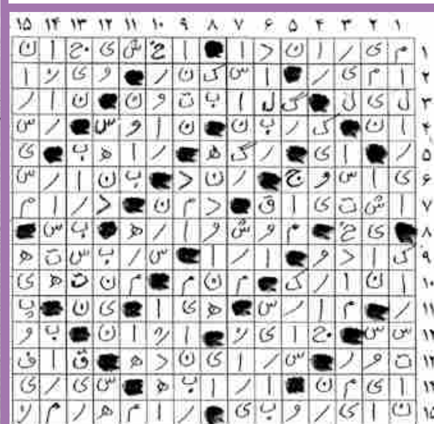
۱. گیاهی که مصریان قدیم از آن نوعی کاغذ می‌ساختند ـ خواب مصنوعی یا مغناطیسی
۲. درختی با چوبی سخت و گرانبها ـ زنان ـ از گروههای خونی ـ تمدنی قدیمی در مکزیک
۳. کوهان شتر ـ مرام ـ رودی در جنوب
۴. از علایم بیماری ـ لباس ماتم، جامه سیاه ـ چهره شطرنجی ـ تابان
۵. گلی معطر ـ اهل هندوستان ـ فرمان بردن ـ خمیدگی کاغذ یا پارچه
۶. آب صاف و گوارا ـ سلاح ـ ابریشم مصنوعی ـ فلز پرمصرف
۷. پول روسیه ـ رودخانه آمو ـ طرب، لعب
۸. مرطوب ـ متضاد روشن ـ بزرگوار
۹. افزون ـ زرشک ـ درود گفتن
۱۰. گروگذاشتن ـ مظهر نرمی ـ محصل علوم دینی ـ جزایری در دانمارک
۱۱. مادر ـ پرستش کننده ـ گماشتگان ـ یکی از ادوات ورزش باستانی
۱۲. گورکن ـ بنیان ـ از اسماء الهی ـ از چاشنیها
۱۳. پادشاه ـ ممسک ـ گفتن شهادتین در نماز
۱۴. از رودهای مرزی ـ پذیرفته نشده ـ طاقت ـ محل عبادت مسیحیان
۱۵. ناسپاسی ـ از فرمانروایان سلسله غزنوی

عمودی:

۱. جنگجوی غیر کلاسیک و جنگهای نامنظم ـ از آحاد اندازه گیری زاویه
۲. پدر ـ وسیله پریدن ـ نامعلوم ـ تمامتر
۳. انبر اتاق عمل ـ از ماهیهای کنسروی ـ کمان حلاجی
۴. پیامبری در دهان ماهی ـ نان نازک ـ نمایش دهنده لباسهای بدیع
۵. توضیح المسایل ـ میوه درخت ـ متفق
۶. پایتخت فیلیپین ـ جنگ ـ رودی در اروپا
۷. از آفات غلات ـ از غزوات ـ باقیمانده ـ پروردگار
۸. زهر ـ بازار ـ بزرگترین ساز زهی در ارکستر
۹. واحد مسافت طول در ایران باستان که معادل یک فرسنگ امروزی بود ـ یک بیست و یکم مثقال ـ شهر به زبان انگلیسی
۱۰. عریان ـ گردنه‌ای مشهور در راه اردبیل ـ پسوند نظیر و مانند
۱۱. منزه ـ نامی برای خانمها ـ نوعی پنیر از شیر بریده ـ کافی
۱۲. جدید ـ جا ـ شنا کردن
۱۳. همدم، همنشین ـ گچ بتونه ـ مرکز کشور قرقیزستان
۱۴. آشنا ساختن کسی به کاری ـ رواندار ـ فرصت
۱۵. پشتیبان ـ کوشش کردن ـ خروس عرب
۱۶. جای نشستن روی اسب ـ بی‌باکی ـ مسابقه سرعت اتومبیلرانی ـ عدد ماه
۱۷. اسب ماده ـ کشوری در مرکز قاره آسیا

حل جدولهای شماره ۳۷۸۹





فروتنی و گذشت شیوه انسانهای متفاوت است • نیمو

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

- مرکز اسلوواکی / نوعی لباس بلند مردانه
- منفی ساز زبان انگلیسی / ماه آخر میلادی
- از قهرمانان شاهنامه / کوچ کردن
- کوه پست
- ضربه‌ای در والیبال
- کشوری در آمریکای جنوبی / خانه چوبین
- کشوری در اروپای شرقی
- کاشف واکسن ضد هاری / بی دینی
- دگرگون شدن / حرف دوم یونانی
- ابزار برف روبی / انحراف به راست
- پرچم / نوعی سلاح سرد
- گرامی داشتن / چهره
- کشوری عربی / ذکر نیایش
- راهی است در کهکشان / جنگنده
- قربانگاه مکه / طریقه
- آرام / مانند
- اشاره به دور / رسوم
- ژله / مکان
- شهری در استان سمنان / آهوی ترکی
- حجمی هندسی / قاره سبز
- لشکرها / باب روز
- سرزمین تزارها
- غذای ایتالیایی
- گشاده / سبیل
- محلی / برق زننده
- سازی زهی / مسیحی
- کمیابی / رهبر حزب
- نوعی مار / از حبوب
- جزیره‌ای در جنوب ایتالیا
- شیفته / از دریاها
- علامت یک موسسه / راهبرد
- از چاشنی‌ها / یادداشت
- نوع دوستی / از توابع شهر کرمانشاه
- تخت مشهور خسرو پرویز / بز کوهی
- میل به غذا
- کلان شهری در افغانستان / بادکرده
- مادر / بندری در ترکیه
- واحد سطح
- تکرار حرف دوازدهم
- پارچه سوراخ سوراخ / سلطان بادیه
- هواپیمای عجول / لنگه
- خیمه
- شرکت تجاری فرنگی

جدول سودوکو ۳۸۰۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۵				۱		
۶	۱			۲	۴		۵	
		۸	۷		۱			۶
۹				۷				
۳	۸			۱		۵	۹	۴
۱	۲						۷	۳
		۱			۷			۹
۸	۷		۶	۳	۹	۴	۱	
		۹					۸	

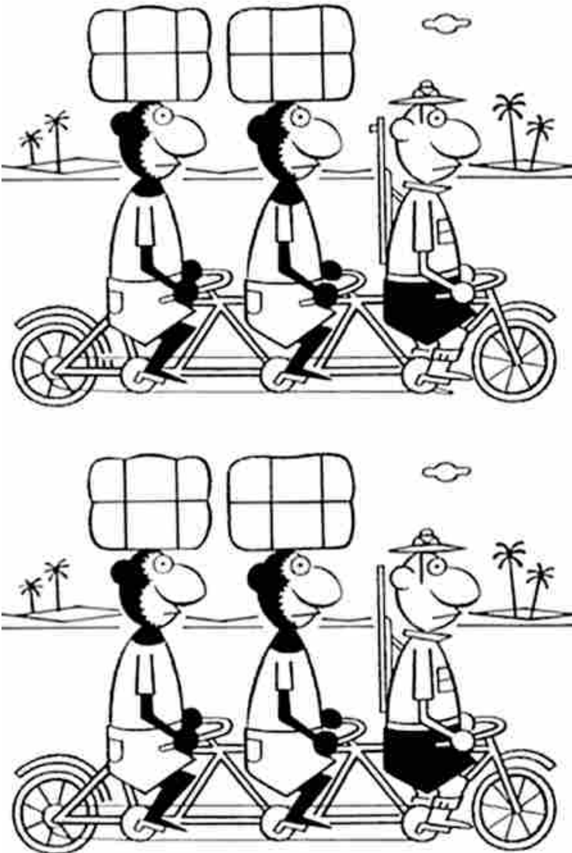
با هوش خود کلنجار بروید

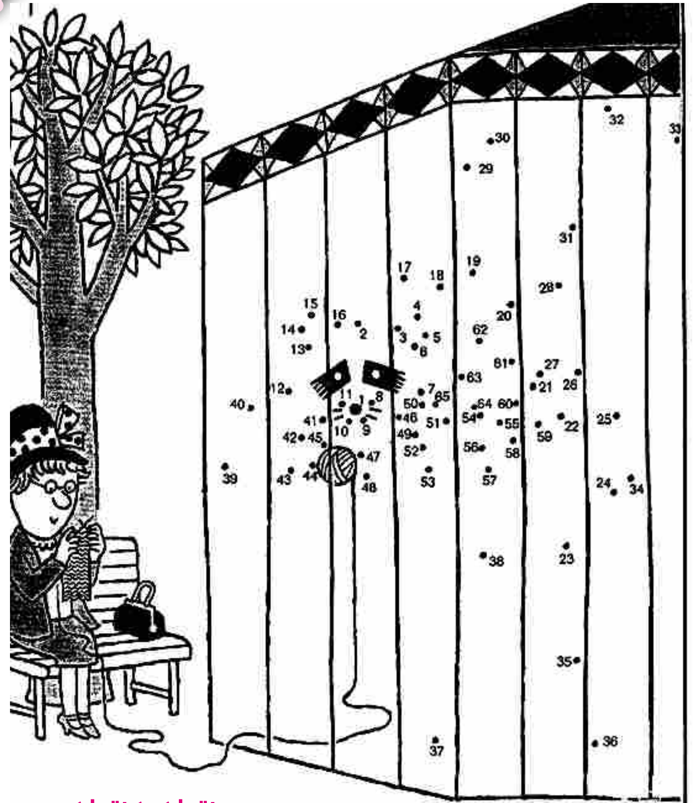
سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

هشت اختلاف در تصویر

دو تصویری که در زیر می‌بینید، در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند اما هشت اختلاف در آنها وجود دارد. ببینید در چند دقیقه می توانید آنها را پیدا کنید



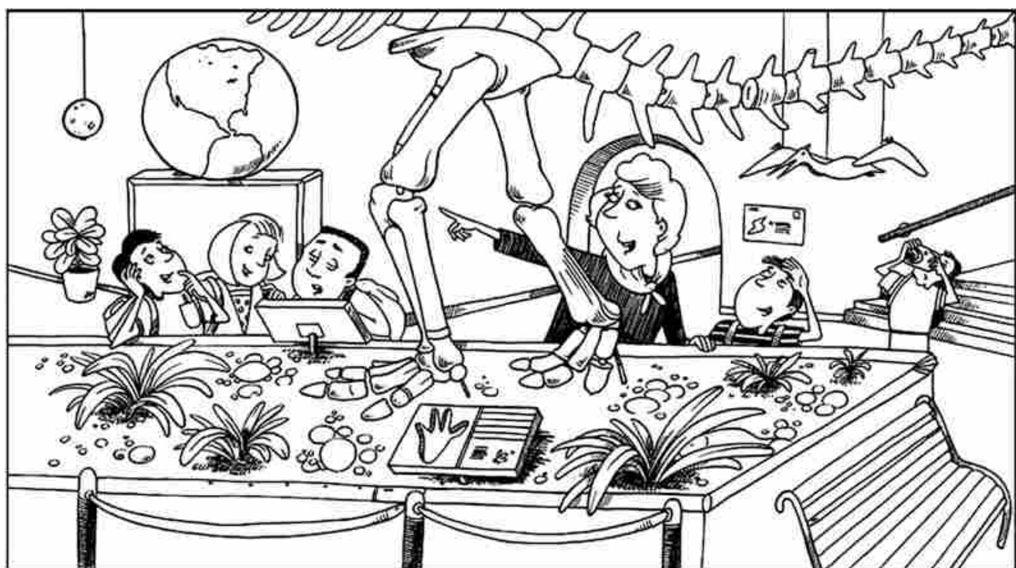


نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید چه چیزی درون قفس کاموای این پیرزن را نگه داشته تا او بافتنی ببافد، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۶۵ به هم وصل کنید.

شکلهای پنهان در تصویر موزه دایناسورها

بازدیدکنندگان از موزه دایناسورها از چیزهایی که می بینند واقعا شگفت زده هستند. اما در میان این تصویر زیبا ۳۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



این فرمانروایان هستند که دشمنان سرزمین را گستاخ می کنند

● ناپلئون

کشوری سرد... مردمانی سرد...

این روزها تب و تاب فوتبال و جام جهانی روسیه حسابی داغ است. ایرانی‌های زیادی هم برای تماشای بازیهای فوتبال به روسیه رفته‌اند و حتما از بازی‌ها و زیبایی‌های روسیه لذت می‌برند. روسیه کشور زیبایی‌ست؛ کشوری که با همه زیبایی‌هایش برای من خاطراتی تلخ و نازیبا به جا گذاشت. خاطراتی که همچنان بعد از گذشت ده سال، عذابم می‌دهند!

***

-مسکو چطور جاییه؟

این را از مردی که همسفرم بود پرسیدم. سبیلهای پرپشتش را تاب داد و گفت:

"شهر خوبیه. البته زمستونهای خیلی سردی داره. ۳۵ درجه زیر صفر. دوام میاری"؟

جواب ندادم. رفته بودم توی نخ سبیلهایش. با خودم گفتم حتما کمونیست است. سکوتم را که دید ادامه داد: "مسکو کلی جای دیدنی داره؛ کاخ کرملین، میدان سرخ، پارک ودن خا، موزه جنگ و..." نفس عمیقی کشیدم و به نشانه تشکر سرم را تکان دادم و چشمهایم را بستم.

حدود سه ساعت و نیم طول کشید تا هواپیما به فرودگاه بزرگ مسکو برسد. دل توی دلم نبود. با آنکه می‌دانستم پدر پشتیبان من است اما باز می‌ترسیدم. این ترس و احساس غربت وقتی از هواپیما پیاده شدم، بیشتر شد. آدرس هتل را به راننده تاکسی دادم. به زور لبخندی زد و به روسی چیزهایی گفت و بعد چمدانم را در صندوق عقب گذاشت.

روی صندلی جلو نشستم و از شیشه به خیابانهای قدیمی و زیبا چشم دوختم. باز هم به روسی چیزی گفت و وقتی دید متوجه نمی‌شوم، با انگلیسی لهجه داری پرسید: "از کجا میای؟" لبخندی زدم و گفتم: "ایران!" در حالیکه نگاهش به خیابان بود گفت: "برای تفریح؟" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نه، برای ادامه تحصیل. می‌خوام ادامه تحصیل بدم"!

راننده تاکسی لبخند معنا داری زد و گفت:

"روسی که بلد نیستی. انگلیسی رو هم دست و پا شکسته حرف میزنی، پس چطور میخوای کتابای درسی رو بخونی؟"

نگاهش کردم و گفتم: "یاد می‌گیرم"!

چشمم به رودخانه‌ای افتاد که از وسط شهر می‌گذشت و زیبایی خاصی به آن داده بود. رویم نشد بپرسم این رود "ولگا"ست یا نه؟ ترسیدم بگوید پس از مسکو چه می‌دانی؟ انگار فهمید که از رودخانه خوشم آمده است. گفت: "زمستونا یخ میزنه و مثل سنگ میشه. راستی، باید وضعیت خوب باشه. چون هتلی که میخوای بری جزء هتلهای خوبه." و بعد انگشتهای دو دستش را نشان داد و گفت: "بیشتر از شبی صد دلار".

رویم را به طرفش برگرداندم و گفتم: "موقتیه. یکی دو هفته می‌مونم تا وضعیت ثبت نام و خوابگاهم مشخص بشه." و بعد با حیرت کلیسایی را نشان دادم و گفتم: "چه کلیسای زیبایی... من فکر می‌کردم توی مسکو کلیسا پیدا نمیشه"!

خندید و گفت: "اتفاقا کلیساهای زیادی اینجا هست. یکی از کلیساهای مهم نزدیک میدان سرخ بود که به خاطر گسترش اون میدان، کلیسا رو جابجا کردن و چند متر بردن اونطرف‌تر. ظاهرا این کار جابجایی ساختمون کلیسا با بلبرینگ و وسایل دیگه اولین بار بود که توی دنیا انجام می‌شد"!

راننده روبروی هتل ترمز زد و از ماشین پیاده شد که چمدانم را به دستم بدهد. کرایه را به او دادم و پرسیدم: "مردم مسکو چطورند؟

" خندید و گفت: "مثل هوای مسکو سرد"!

عرض خیابان را که رد می‌کردم، چشمم به هتل بود. حدود پنجاه طبقه بود. در دلم گفتم: "بابا چه کارایی می کنه ها!ای کاش توی یه هتل ارزون تر جا رزرو می کرد"!

قبل از اینکه به هتل برسم دو گدا به طرفم آمدند و دستشان را به سویم دراز کردند. خنده‌ام گرفت. باورم نمی‌شد در پایتخت بزرگترین کشور دنیا و یکی از ابرقدرتها گدا پیدا شود.

قدم در لابی هتل که گذاشتم مبهوت ماندم. به قدر یک زمین فوتبال و شاید هم بیشتر بود. یکی از مستخدمان چمدانم را گرفت و مرا به طرف باجه اطلاعات راهنمایی کرد. مردی که پشت باجه نشسته بود اول به روسی و بعد به انگلیسی نام مرا پرسید و بعد از اینکه دفتر رزرو را نگاه کرد، کلید اتاقی را که در طبقه سی و هفتم برایم رزرو شده بود، به دستم داد. برایم جالب بود که آنها ترجیح می‌دادند حتی با مسافران به زبان روسی حرف بزنند و با اکراه و از سر ناچاری به انگلیسی تکلم می‌کردند.

به اتاقم که رفتم دوست داشتم حداقل یک شبانه روز بخوابم تا تمرکز فکری‌ام را به دست بیاورم، اما هنوز جابجا نشده بودم که مستخدم هتل در زد. برایم نوشیدنی آورده بود. تشکر کردم و آب میوه را از او گرفتم و به او بفهماندم که اهل مشروب نیستم. چند دقیقه‌ای با او حرف زدم و اطلاعات تازه‌ای گرفتم. در حاشیه مسکو خانه‌های فرسوده و قدیمی وجود داشت که ساکنان آن زیر خط فقر زندگی می‌کردند. غذای اصلی و رسمی مردم روسیه و یا شاید هم فقط مسکو، ماهی و کباب بود. با دلار

غروب روز هشتم یکی از کارکنان هتل که دختری قدبلند بود و زیبا، مرا در لابی دید و گفت: "اگه دو هزار دلار به من ندی، کاری می‌کنم که پشیمون بشی"!

هم می‌شد داد و ستد کرد اما اگر دلارهایم را به واحد پول روسیه یعنی روبل تبدیل می کردم بهتر بود چون ممکن بود با دلار خیلی از اجناس را گران حساب کنند. مستخدم هتل می گفت:

"اجاره یک آپارتمان درست و حسابی ماهی ۱۵۰۰ دلار است".

چند ساعتی استراحت کردم و بعد به طرف دانشگاه راه افتادم. بعد از کمی پرس و جو در حیاط دانشگاه با یک دانشجوی ایرانی برخورد کردم. انگار دنیا را به من داده بودند. او یک سال بود که به مسکو آمده بود. می گفت:"بزرگترین دانشگاه دنیا توی مسکو قرار داره با دو سه هزار کلاس! بزرگترین مترو دنیا هم توی همین شهره"!

جوان ایرانی وقتی اسم هتل محل اقامتم را شنید سوتی زد و گفت:" یکی از بزرگترین نایت کلوبها توی همون هتله. از ده شب تا پنج صبح برنامه دارن. قمارخونه بزرگی هم داره. معلومه که پدرت خیلی پولداره که اونجا رو برات رزرو کرده"!

خودم را لوس کردم و گفتم:" نه بابا، این خبرا نیست. از سربازی که اومدم دو بار کنکور شرکت کردم و قبول نشدم. از بس توی ذوقم خورد، دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. پدرم می‌خواست من رو بفرسته اروپا اما مادرم مخالفت کرد. می گفت شهریه و هزینه دانشجو توی مسکو خیلی کمتر از اروپاست".

جوان دانشجو سری به نشانه تایید تکان داد و سپس وقتی می‌خواستم خداحافظی کنم و به هتل برگردم، گفت:"اینجا آزادی و هرجور دلت میخواد می‌تونی خوش بگذرونی اما یادت باشه هر کشوری قوانین خاص خودش رو داره. مثلا اگه با یه زن متاهل رابطه داشته باشی جرم تلقی میشه و حداقل شش، هفت سال زندانی میشی. خیلی مراقب رفتارت باش. روسها آدمای مرموزی هستن و از کوچکترین نقطه ضعف تو به نفع خودشون استفاده می کنن"!

در مسیر دانشگاه به هتل به حرفهای خیرخواهانه جوان فکر می کردم. طوری حرف میزد که انگار صابون روسها به تنش خورده بود.

***

یک هفته از ورودم به مسکو گذشته بود و هنوز موفق به ثبت نام در دانشگاه مورد نظر نشده بودم. با آنکه خیلی دقت کرده بودم اما بعضی از مدارکم ناقص بود و قرار بود پدرم آنها را به یک مسافر ایرانی بدهد تا در فرودگاه از او تحویل بگیرم.

روزها در خیابانها به گشت و گذار می‌پرداختم و شبها تلویزیون نگاه می کردم و از اتاقم بیرون نمی‌آمدم. چند ایرانی که در آن هتل بودند مرا به نایت کلوب دعوت کردند اما شانه خالی می کردم. دلم نمی‌خواست آلوده بعضی از کارها شوم. هدفم فقط درس خواندن بود تا اینکه...

غروب روز هشتم یکی از کارکنان هتل که دختری قدبلند بود و زیبا، مرا در لابی دید و گفت:"اگه دو هزار دلار به من ندی، کاری می کنم که پشیمون بشی"!

با تعجب گفتم:" باج می‌خوای؟" دختر جوان با خونسردی گفت:"نه، حقم رو می‌خوام!" حیرت زده گفتم:" حق؟ کدوم حق؟!" با غضب گفت:"بله، تو مدتی با من رابطه داشتی. پس باید حقم رو بدی"!

با اعتماد به نفس گفتم:" متاسفم. من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتی." با یکدندگی گفت:"پس میخوای قضیه رو کش بدی و برای خودت دردسر درست کنی" ...

بحث با او را ادامه ندادم و با این تصور که به زودی به اشتباه خودش پی می‌برد، با فکری آسوده به اتاقم رفتم. یک ساعت بعد در اتاق به صدا درآمد و وقتی آن را باز کردم، دو مرد جوان و تنومند مرا به درون هل دادند. آن دختر هم با آنها بود. چند تا مشت و لگد به من زدند و با لحنی تهدید آمیز گفتند:"اگه حق این دختر رو ندی، می کشیمت"!

حسابی ترسیده بودم، با این حال گفتم:"این خانم من رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته. من اهل این کارا نیستم." دختر ساعتی از جیبش بیرون آورد و گفت:"این ساعت تو نیست"؟

درست می گفت. ساعت مچی من بود که دو سه روز قبل آن را گم کرده بودم. تازه یادم افتاد که آن دختر را کجا دیده ام؛ رستوران هتل! پس ساعتم را روی میز جا گذاشته بودم و او که پیشخدمت هتل بود، آن را برداشته بود و حالا قصد داشت باج بگیرد.

یکی از آن دو مرد مشتی به صورتم زد و گفت:

" هیچ می‌دونی این زن متاهله؟ تو باهاش رابطه داشتی و این ساعت رو به عنوان پیش قسط بهش دادی وگرنه ساعت تو دستش چیکار می کنه"؟

دوریالی‌ام افتاد که برایم نقشه کشیده‌اند. آن جوان دانشجو چند روز قبل به من هشدار داده بود اما من که دست از پا خطا نکرده بودم، سینه‌ام را جلو دادم و گفتم:

"اگه به شما پول ندم چیکار می کنید"؟

دختر جوان پوزخندی زد و گفت:

"به پلیس زنگ می‌زنم. اون وقت چنان گرفتار میشی که هیچ کس نمی‌تونه کمکت کنه"!

نشستم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن. ترسیده بودم. برایم پاپوش بدی درست کرده بودند. آنها حرفه‌ای بودند و معلوم بود بارها این بلا را سر مسافرهای بیچاره آورده بودند. بنابراین با کلی چک و چانه هزار دلار از سه هزار دلاری را که همراهم بود به آنها دادم تا شرّشان را کم کنند و ساعتم را پس بدهند و بروند!

***

سه روز بعد با اولین پرواز به ایران بازگشتم. دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ماندن در مسکو، آن کشور سرد با مردمانی سرد را نداشتم...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بازیهای کامپیوتری
از لذت تا خطر

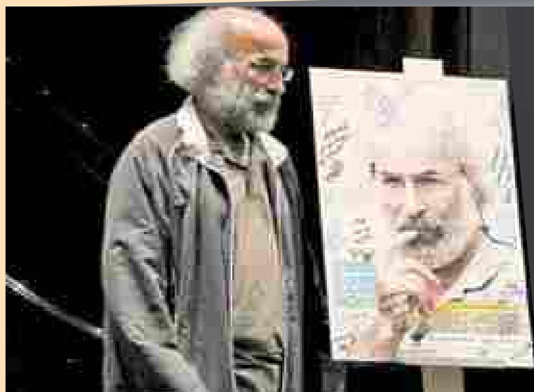
در دسته رفتارهای اعتیادگونه قرار داده و آن هم قماربازی افراطی است. برای تشخیص، قمارباز باید چند علامت و نشانه داشته باشد: تلاش برای مخفی کردن قماربازی و دروغ گفتن برای موفقیت در این کار، احساس بی‌قراری و بی‌تابی وقتی مدتی بازی نمی کند و از دست دادن شغل یا شکست خوردن در رابطه به‌خاطر قمار. نتایج تحقیقات نشان داده قماربازی افراطی به مغز همان آسیبی را می‌زند که مصرف مواد مخدر یا الکل.

نتایج تحقیقات این مساله را درباره بازیهای کامپیوتری و ویدئویی هم نشان داده اما محققان می گویند هنوز به تحقیقات بیشتری نیاز است. برخی از قماربازان یا گیمرهای افراطی علایم روانشناختی دیگری هم دارند: اضطراب، اختلال توجه و تمرکز، افسردگی، و برخی کارشناسان و متخصصان حوزه سلامت عقیده دارند بیشتر این علایم به بیماری‌های روحی این افراد ارتباط دارد تا اینکه مستقلاً با اعتیاد.

آیا بازی با واژه‌ها اهمیتی دارد؟

تصمیم سازمان جهانی بهداشت برای قرار دادن بازی کردن افراطی در دسته اختلالات روحی و اعتیاد به این معناست که پزشکان سرتاسر دنیا از این پیشینه برای تشخیص بیماری‌های روحی و جسمی استفاده کنند اما همان‌طور که در گزارش اشاره شد، برخی از سازمانها با این واژه‌پردازی و دسته‌بندی موافق نیستند و نمی‌خواهند بازی کامپیوتری و ویدئویی را جزء اختلالات روحی یا اعتیاد قرار دهند. به‌هر حال نباید فراموش کرد که استفاده از هر چیز همان‌طور که می‌توانند فوایدی داشته باشد، سوء مصرف آن نیز مضراتی دارد. عوارضی که سلامتی ما را به‌خطر می‌اندازند مثل کاهش بینایی، آسیبهای ساختار بدن، اضافه وزن، اختلال در خواب و تغذیه، یا مشکلات روحی و روانی مانند بروز هیجانهای شدید عصبی، انزواطلبی، ضعف در مهارتهای ارتباطی، افسردگی، افزایش پرخاشگری و... همه می‌توانند در بلندمدت به فرزندان ما آسیب بزنند و خطرناک باشند. چه بازی بیش از حد را اختلال بدانیم، چه آن را حالتی طبیعی به حساب آوریم.

اگر حقیقت را درک کنید، همان شما را رها خواهد ساخت • مسیح (ع)



زیر نظر: علی کیانی موحد

کیانوش عیاری
هر لحظه ممکن بود شهید شویم

کیانوش عیاری یکی از برترین سینماگران ایران است. کارگردانی که همیشه حرفش، حرف دل مردم بوده و به همین دلیل بسیاری از کارهایش مجوز ساخت و یا پخش نگرفته‌اند. عیاری کارگردانی است که با "روزگار قریب" بین مردم محبوبیت کسب کرد و این روزها مشغول ساخت سریال دیگری برای تلویزیون است. یکی از برترین کارهای عیاری "آنسوی آتش" نام دارد که در بحبوبه جنگ تحمیلی در اهواز ساخته شد. کاری که مرور خاطره ساخت آن هر فردی را به وحشت می‌اندازد...

چه شد که کیانوش عیاری سمت فیلمسازی رفت؟

من زاده اهواز و طبیعی است که وقتی در شهری متولد می‌شوید که هیچ وقت آسمانش را سیاه نمی‌بینید و همیشه قرمز است و به جز چند ستاره سمج مثل ستاره سهیل، هیچ ستاره‌ای در آسمان اهواز دیده نمی‌شود- دست کم در آن سالها اینطور بود- و همچنین بوی شیرین نفت هم در سطح شهر پراکنده است؛ خب خیلی طبیعی است که در این فضا وقتی من قرار است فیلمی بسازم درباره خاله‌بازی نیست؛ اولین چیزی که به ذهن آدم متبادر می‌شود، زادگاهش است. جایی است که همراه با تو آمده. در نوزده سالگیِ من، مرکزی به نام سینمای آزاد در ایران بود. سینَمای آزادی که با دوربین خانوادگی هشت میلیمتری کار می‌شد. من وقتی اولین فیلمم به نام "انعکاس" را همراه یکی از دوستان فقیدم با این دوربینِ هشت ساختم، یک فیلم ۸۰- ۹۰ ثانیه‌ای بود که در ظل آفتاب اهواز که آسفالت نرم است ساختم؛ یادم است در آن سالها اهواز چند روزی گرمترین نقطه کره زمین بود و حدود ۵۶ درجه دما داشت. اولا مطلقا ماشینی نمی‌آمد اما اگر هم می‌خواست بیاید من دوربین را پشت شمشادهای پیاده‌رو پنهان می‌کردم تا کسی نبیند داریم کاری بی‌ناموسی انجام می‌دهیم! یعنی با دوربینِ خانگی هشت میلیمتری که مخصوص سیزده به در و جشن تولد و سفره هفت سین است داریم فیلم می‌سازیم! این اولین فیلمم بود و در اولین دوره جشنواره سینمای آزاد جایزه اول را هم گرفت. فیلم بلند پنجم یا ششم من هم "آنسوی آتش" بود و برگرفته از محیط زندگی‌ام. همان آسمان همیشه قرمز و بوی نفت و فِلرهای همیشه روشنی که اهواز را محاصره کرده بودند.

ساخت "آنسوی آتش" برای خود ماجرای جالب و البته هیجان انگیزی داشت...

در فیلمهای هشت میلیمتری رسم بود که اغلب همهٔ کار را یک نفر انجام می‌داد و فیلمبرداری و کارگردانی و آشپزی و مونتاژ و صداگذاری و همه به عهده خودم بود. آنسوی آتش سال ۱۳۶۵ ساخته شد. همکاری از همکاران محترم و گرانقدر بنده هم در برنامه‌ای تلویزیونی من را محکوم کردند که در شرایطی که استان خوزستان در آتش می‌سوزد من این فیلم را ساخته‌ام. این فیلم سی و دو سال پیش ساخته شد؛ درست روزی این فیلم فیلمبرداری شد که اهوازی که چهار پنج سالی بود که امن‌ترین نقطه ایران بود و عراق کاری به آن نداشت. در قطار اندیمشک به اهواز بودیم که چندین اسکادران هواپیمای عراقی ایستگاه راه‌آهن اندیمشک را بمباران کردند و خیلی اتفاقی بود که قطار ما نابود نشد. در قطار عزاداری بود و تمام گروه بخصوص خانمها می‌خواستند برگردند تهران و من می گفتم اهواز امن است. لوکوموتیو ما در سکوی ایستگاه بود و بقیه قبل از ایستگاه و وقتی قطار بعد از هفت، هشت ساعت راه افتاد در و دیوار ایستگاه اندیمشک پر از اجساد آدمها بود که دو قطار کاملا نابود شده بودند و حدود ۱۲۰ کشته داشتند؛ ما شاید ۱۰ ثانیه زودتر وارد ایستگاه شده بودیم. حالا کار من این بود که بقیه را متقاعد کنم. خود من وحشت‌زده بودم اما بایستی کار را تمام می‌کردیم. رفتیم اهواز و بمبارانها که یکی از مهیب‌ترین بمبارانهای جنگ هشت ساله بود شروع شد که به ۵۲ نقطه معروف شد و می گفتند بعد از جنگ کره چنین بمبارانی سابقه نداشت و ما در آن هنگام در اهواز بودیم.

پس هر لحظه ممکن بود به خاطر ساخت این فیلم، شما کشته شوید...

جالب است که صبحش در پلاتو رادیو اهواز بودیم اما حسی به من گفت از این استودیو خارج شو و رفتیم کیلومتر ۲۰ اهواز و فیلمبرداری‌مان را انجام دادیم و تمام روز اسکادرانها را می‌دیدیم که به سمت اهواز می‌رفتند. ما از فاصله ۲۰ کیلومتری نابودی تمام تاسیسات صنعتی اهواز را می‌دیدیم. هر اسکادران با ۹ هواپیما دست کم سی بار از بالای سر ما رد می‌شد و انفجارهای مهیب رخ می‌داد. که وقتی بعد از ظهر برگشتیم که آفتاب روی آسمان بود اما سیاه مطلق. چراغهای تمام ماشینها در جاده ماهشهر به اهواز روشن بود به خاطر نابودی تمام تاسیسات صنعتی اهواز. هر آنچه بود و نبود نابود شده بود. این فیلم در چنین شرایطی ساخته شد. من زیاد اهل همت و غیرت نیستم بلکه کمی لجبازم! در چهار سالگی وقتی برای ییلاق به همدان رفته بودیم انگشت شستم را بریدم. دایی‌ام گفت با تیغ بازی نکن دستت را می‌بری اما من لجبازی کردم و بریدم و خون آمد و گریه کردم. این ظاهرا خصلتی است که دارم و البته خصوصیت ارزشمند و جالبی هم نیست، اما می‌خواهم بگویم اهل همت نیستم که فکر کنید اراده‌ای آهنین دارم که چون نمی‌خواهم فیلمم نیمه کاره بماند تمامش کنم. ولی به یک سرشت دوران کودکی برمی‌گردد که همان لجبازی است و این لجبازی حتما در خیلی از نقاط عمرم منفی عمل کرده. یک فقره‌اش همین که شاید در آن بمبارانها زیر و رو می‌شدیم.

همین لجازی شما هم باعث شده تا کارهایتان همانند خانه پدری سانسور نشوند...

نه فقط در خانه پدری بلکه از اولین فیلم سینمایی‌ام که "تنوره دیو" بود تا آخرینش که "کاناپه" باشد بدون استثنا تمام این فیلمها اجازه ندادم سانسور شود، حتی "روز باشکوه" که تهیه‌کننده‌اش سیما فیلم بود و در دوران رخوت سه ساله‌ای که مطلقا فیلمنامه‌ای از من پذیرفته نمی‌شد آن را ساختم. من در فاصله بعد از "آنسوی آتش" به مدت سه سال، ۱۹ سناریو، سیناپس، فکر و ایده به فارابی و ارشاد دادم و همه بدون استثنا رد شدند، یعنی اگر آدمی به نام فرید حاج کریم‌خان زند که مدیر تولید شبکه یک تلویزیون بود حضور نداشت، آنسوی آتش هم ساخته نمی‌شد. چون روز قبلش مدیریت بنیاد فارابی به من گفت این فیلم ساخته نخواهد شد اما روز بعد من در تلویزیون بودم و مدیر تولید شبکه یک اتفاقی من را دید و گفت کار کنیم. فیلمنامه را دادم به ایشان و وقتی در راهروی

طبقه سیزدهم تحویل گرفت، گفت تصویب شد و می‌توانی پس‌فردا بیایی. آخرین روز اداری سال ۱۳۶۴ بود. گفت می‌توانی پس‌فردا صبح جلسه‌ای داشته باشیم؟ من خنده‌ام گرفت و گفتم پس‌فردا که اولین روز سال و تعطیل است. گفت ما جلسه می‌گذاریم. در اول فروردین سال ۱۳۶۵ جلسه‌ای تشکیل شد که در تاریخ چنین فعالیتهایی بی‌سابقه است. همت عجیب و علاقه آقای کریم‌خان زند بود. رفتم جلسه دیدم سفره هفت‌سین چیده‌اند و میوه و شیرینی در سفره است. همه مدیران با غضب به من نگاه می‌کردند! جلسه در بیست دقیقه تمام شد و چند روز بعد قسط اول را به من دادند. باورم نمی‌شد. من که در چند سال بعد از انقلاب فقط بی‌انصافی و فشار دیده بودم با اتفاقی عجیب روبرو شدم. دقیقا در ۹ آبان ۱۳۶۵ اولین پلان فیلم را گرفتیم. در این پلان، خسرو شجاع‌زاده مرحوم دستش را می‌زند به لوله ضخیم نفت و دستش را از شدت گرما و حرارت پس می‌کشد. این اولین پلانی بود که گرفتیم و اصلا فرصت نکردیم سه‌پایه را بگذاریم، برای اینکه آن دکل را داشتند برافراشته می‌کردند و تا بعد از ظهر منتظر ما بودند. پلان را گرفتیم و فردایش برگشتم تهران تا بتوانم وزارت نفت را متقاعد کنم... از زمان جنگ تمام فلِرهای آتش اهواز خاموش بود. می‌گفتند روشن کردنش یعنی هدف را به دشمن داده‌ایم. ما ناچار بودیم یکی از این فلِرها را روشن کنیم. گفته بودند غیرممکن است؛ من گروه را برداشتم برگشتم اهواز و گفتم باید

المانهایی مثل زنی روستایی که در خانه تنها نیست و برادر شوهر و اقوام دیگر هم رفت و آمد دارند، افزودن روسری را توجیه کردم. در فیلم بعدی‌ام یعنی "شبح کژدم" صحنه‌ای را به گونه‌ای طراحی کردم که روسری زن قصه در هنگام تنهایی‌اش در خانه توجیه داشته باشد. در "آنسوی آتش" گفتم خوشبختانه این زن، یک دختر عشیره‌ای عرب است که روسری داشتن او نگرانی ندارد و عادی است. اما از "روز باشکوه" شروع شد. یعنی آدمهایی مثل مقام سلطنتی (مثلا اشرف پهلوی) که به شهرستان سمنان آمده باید روسری به سر داشته باشد؛ یا در سریال "روزگار قریب" در روزگاری که فرح پهلوی و پرستاران بیمارستان در سال ۱۳۵۳ را با روسری نشان می‌دهم و بقیه مسائل و فیلمهایی که ساخته بودم. فقط خجالت می‌کشیدم حتی از کسی که سر سریال "روزگار قریب" برای من چای می‌آورد خجالت می‌کشیدم. بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم و برای "کاناپه" چهار خانم جوان و دو خانم مسن قصه پذیرفتند موی سرشان را ماشین نمره چهار بتراشند. جالب است که در یک مقطع پنج روزه سه هزار و ۲۵۰ دختر جوان آمدند برای بازی در فیلم "کاناپه" و ۹۹ درصدشان آماده بودند تا موی سرشان را با نمره چهار بزنند. که بالاخره افرادی انتخاب شدند و شش کلاه‌گیس ساختیم که در فیلم در مقابل محارم خودشان حجاب از سرشان برداشته می‌شود. اما متاسفانه مشکلی جدی است. گفته‌اند "خانه پدری" ممکن است اجازه اکران

بخش پایانی به خاطر بیماری همسرم فرصت نکردم فیلمنامه بنویسم. فیلمنامه نوشتن آرامش عجیبی می‌خواهد والا هیچوقت بدون فیلمنامه کار نمی‌کنم. آقای اطلسی برای "آنسوی آتش" فیلمنامه دریافت کردند. این حق طبیعی هر بازیگری است که بداند چه نقشی را می‌خواهد بازی کند. اما مثلا مهران رجبی فیلمنامه نمی‌خواند و می‌گوید برایش مهم نیست. مهران رجبی واقعا یکی از بهترین بازیگران ایرانی است به شرطی که با من کار کند. (با خنده) او دیالوگ‌ها را خیلی خوب ادا می‌کند.

در فیلمنامه وقتی دیالوگ می‌نویسید لحن خاصی به کار می‌برید. آیا سر صحنه، لحن بازیگر را هم تصحیح می‌کنید؟

حتما، من اجازه نمی‌دهم مگس بدون اجازه از بالای تصویرم عبور کند ولی سعی‌ام این بوده که دیالوگهایم کاملا روزمره باشند تا اینکه دیالوگهای پرمعنا داشته باشم. من مطلقا دیالوگهای پرمعنا را دوست ندارم. در نظر بسیاری از تماشاگران سینما، دیالوگهای آقای کیمیایی و مرحوم حاتمی دیالوگهای نفیسی بودند ولی من یک جور دیگر کار می‌کنم و این کاملا سلیقه‌ای است.

شما چند سال است که دیگر در آپارتمان فیلم می‌سازید. چرا بر نمی‌گردید به جنوب؟ دلمان برای آن قابهای باز و فراخ از جنوب تنگ شده.

اتفاقا چند طرح در این زمینه دارم. دو سال پیش رفتم اهواز که یک فیلم را به نام "چاله چوله" برای کانون پرورش فکری بسازم، اما با اینکه یک سال تمام





این فلِر روشن شود. روشن کردند و پلان آغازین فیلم که در آن با یک طپانچه به سمت گاز پراکنده شلیک می‌شود و نام آنسوی آتش جلو می‌آید را گرفتیم. اهواز به هم ریخت. چون تصور مردم این بود که جنگ تمام شده و آتشها روشن شده‌اند و دودش پراکنده شد. ولوله‌ای در اهواز شد. همه می‌گفتند مگر می‌شود این فلِرها روشن شود؟ مگر اینکه خطر رفع شده باشد که آن هم به منزله پایان جنگ است! گمان می‌کنم رادیو اهواز اسمی از فیلم نبرد اما خبر داد این کار، فعالیتی آزمایشی بوده.

شما در آخرین ساخته‌تان یعنی "کاناپه" هنجارشکنی درباره نشان دادن بانوان داشتید...

من در اولین فیلمم "تنوره دیو" با افزودن

بگیرد اما "کاناپه" نه. البته به بازیگرانم هم گفتم که به هیچ وجه فکر نکنید دارید کار قهرمانانه‌ای انجام می‌دهید که بعد از نمایش فیلم به عرش خواهید رفت؛ این فیلم صددرصد توقیف خواهد شد و به‌رغم این پذیرفتند و بازی کردند و امیدوارم در آینده گشایشی شود.

ما شنیدیم استاد عیاری بدون فیلمنامه سر صحنه می‌روند. درست است؟

نه واقعا اینگونه نیست. "روزگار قریب" یک اتفاق بود. امکان ندارد من بدون فیلمنامه بروم سر صحنه. شاید یکی از دلایلی که سریال "روزگار قریب" شش سال و نیم طول کشید این بود که فیلمنامه‌ای نداشتم. در "خانه پدری" هم برای دو

از وقت عزیز من برایش صرف شد کانون از ساختش منصرف شد البته قصد دارم بسازمش. سناریوی دیگری به نام "خر لنگ" دارم که کاملا مرتبط با نفت است و شاید چند سال دیگر آن را بسازم. فیلم "خانه پدری" اگر آپارتمانی است به دلیل ضرورت داستان است. در مورد "کاناپه" هم ضرورت داستان بود. سال ۹۴ قرار بود "چاله چوله" در اهواز ساخته شود که فضایش گاهی نفتی می‌شد و گاهی غیرنفتی. بعد از این تعدادی از سوژه‌هایم غیرآپارتمانی خواهند بود که مجبور نباشم زن را در خلوت و کنار محارمشان نشان دهم بلکه زن را در اماکن عمومی نشان می‌دهم که طبق قانون باید حجاب را رعایت کند که دیگر تجربه فیلم "کاناپه" را نداشته باشم.

سخن، بگویید تا شناخته شوید، زیرا که انسان در زیر زبان خود پنهان است

● امام علی (ع)

الناز دیمان

نگاهی به فیلم سینمایی دارکوب

"شعیبی" در راه ماندگار شدن



با تماشای "دارکوب" می‌توان با این امید که کارگردان با ساخت سه فیلم بلند تجارب خوبی کسب کرده و حالا می‌تواند فیلمهای "خوب" بسازد، منتظر آثار بعدی شعیبی ماند

"دارکوب" درامی اجتماعی است که سعی دارد در کنار روایت قصه شخصیتهایش، به زوایای کمتر دیده شده جامعه ورود کند و این زوایا را به مخاطبان و مسئولان اجتماعی نشان دهد. حتما شما هم درباره معضل ترسناک و نسبتاً جدید نوزاد فروشی زنان باردار مطالب و اخباری را در رسانه‌ها خوانده و شنیده‌اید. در بخشهایی از جنوب شهر تهران و پارکهای این منطقه و همچنین در حواشی سایر ابر شهرها زنان و مردان معتادی زندگی می کنند که صاحب فرزند شدن برایشان در حکم ممر در آمد است. این نوزادان بلافاصله پس از تولد به دست دلالان سپرده می‌شوند تا به فروش برسند. البته این نوزادان که اغلب شان به واسطه اعتیاد مادر، معتاد به دنیا می آیند، تحویل خانواده‌های بی‌فرزند نمی‌شوند بلکه به متکدیان خیابانی فروخته می‌شوند تا بدل به اسبابی شوند برای جلب ترحم مردم و در نهایت کسب در آمد. عمر این نوزادان معمولاً به خاطر اعتیاد چندان بلند نیست و اگر شانس بیاورند و از بند اعتیاد ناخواسته خلاص شوند، تازه زندگی سراسر رنج و سختیشان آغاز می‌شود. محور اصلی داستان فیلم "دارکوب" نوزاد فروشی زنان و مردان معتاد نیست، اما به صورتی پر رنگ به این قضیه نیز پرداخته می‌شود. قصه اصلی فیلم اما درباره مردی موفق است که زندگی خوب و خوشی با همسر و دختر کوچکش دارد تا اینکه پای مهسا، همسر سابقش که حالا به زنی معتاد و خیابان خواب تبدیل شده به زندگیشان باز می‌شود و...

قصه‌ای کهنه با روایتی جدید

قصه اصلی فیلم چندان تازه به نظر نمی‌رسد اما روایت خوب و بازی‌های گیرا باعث می‌شوند تکراری بودن داستان توی ذوق نزند. فیلم شروعی درگیر کننده و جذّاب دارد و چیدمان اتفاقات قصه طی روالی منطقی و کلاسیک پیش رفته و آخرین فیلم شعیبی را به درامی خوش ریتم بدل می کنند. سیر اتفاقات و اوج و فرودهای روایی طوری چیده شده‌اند که بعد از افت منطقی ریتم در بخشهایی از فیلم، بلافاصله با اتفاقی غافلگیر کننده یا بزنگاهی دراماتیک روبرو می‌شویم. از این منظر "دارکوب" را باید اثری منطبق با شیوه روایی کلاسیک دانست که تکلیفش از ابتدا با خود و مخاطب روشن است. فیلم قصه‌اش را سرراست تعریف می کند و در این مسیر نه به زیاده گویی روی می آورد و نه در ارائه اطلاعات خسّت به خرج می‌دهد؛ به همین خاطر توان و پتانسیل راضی نگه داشتن مخاطب را دارد.

شعیبی در "دارکوب" از نظر محتوا به فضای اولین فیلمش دهلیز نزدیک شده و در کارگردانی نمره قابل قبول تری می گیرد. فیلمنامه با دقت و خوب نوشته شده و با اینکه مخاطب پیش زمینه چندانی از شخصیتها ندارد، با آنها همدلی می کند. همچنین کارگردان خود را در مقام قضاوت قرار نمی‌دهد و دوربینش را همانند چشم سوم وارد بطن زندگی شخصیتهای اصلی قصه‌اش می کند. در "دارکوب" همه همانقدر که گناهکار به نظر می‌رسند، معصوم و آسیب دیده‌اند.

چند بازی بی‌نظیر

اما آنچه کار شعیبی را در رسیدن به درامی نسبتاً خوش ساخت راحت‌تر کرده، بازی خوب بازیگران است. **سارا بهرامی** در نقش برونگرایانه‌اش اجرای قابل قبولی دارد. مهسا زنی بازنده است که به آخر خط رسیده اما همچنان خصایص انسانی خود را حفظ کرده و در فیلم به ظرافت به این رگه‌های انسانی اشاره می‌شود. برای مثال جایی که دو زن در خانه قمر خانمی که مهسا در آن ساکن است شروع به دعوا و کتک کاری می کنند و تینا که باردار است قصد می کند برای سوا کردن به طرفشان برود، مهسا با ضربه آرامی روی سینه‌اش به او می گوید "تو نرو" و یا وقتی برادرش در حین تعقیب و گریزشان زمین می‌خورد بلافاصله با نگرانی به سمت برادر رفته تا حالش را جویا شود. این اشارات ظریف خیلی بیشتر از مرام مهسا برای اخاذی پول از همسر سابقش به نیت نجات نوزاد تینا روی مخاطب اثر می گذارد و باعث ایجاد همدلی می‌شود. نقش مهسا از آن نقشهایی است که به اصطلاح دیده می‌شود و خواست هر بازیگری است که برای یکبار هم شده ایفاگر چنین نقشی باشد. بازی در نقشهایی با کنشهایی تا این حد بیرونی و انفجاری برای بازیگران حرفه‌ای چندان سخت و پیچیده نیست و کافی است بازیگر به سمت اغراق نرود که بهرامی در بیشتر سکانسهای حضورش در این مهم موفق عمل می کند. در مقابل بازی **مهناز افشار** کوتاهتر و درونگرایانه تر است. نقش نیلوفر طوری است که به سادگی می‌توانست به شخصیتی تخت و تلویزیونی بدل شود، اما افشار با بازی خوبش این نقش را از ملال و یکنواختی نجات می‌دهد.

"دارکوب" با وجود اینکه از سطح یک درام متوسط بالاتر نمی‌رود، برای کارگردان جوانش گامی کوچک روبه جلو محسوب می‌شود. شعیبی می‌تواند با در دست داشتن سوژه‌ای بکر و فیلمنامه‌ای شسته رفته‌تر سطح فیلمهایش را از متوسط بالاتر ببرد.

با تماشای "دارکوب" می‌توان با این امید که کارگردان با ساخت سه فیلم بلند تجارب خوبی کسب کرده و حالا می‌تواند فیلمهای "خوب" بسازد، منتظر آثار بعدی شعیبی ماند.

دستگیری نخست وزیر به خاطر هالیوود



نجیب رزاق، نخست وزیر سابق مالزی برای تحقیقات و بازجویی درباره سوءاستفاده مالی چندین میلیون دلاری از صندوق "MDB۱" مالزی دستگیر شد.این پول صرف سرمایه گذاری‌های مختلفی شده که ساخت فیلم "گرگ وال استریت" در سال ۲۰۱۳ بخشی از آن است.این چهره سیاسی به تازگی در مالزی دستگیر شد و این کمتر از ۲ ماه پس از آن است که وی در کمال ناباوری در انتخابات شکست خورد و از کرسی قدرت پایین کشیده شد.

وی از جمله افرادی بود که از سوی دادگستری آمریکا در سوءاستفاده از صندوق مالی کشورش متهم شده بود. گفته می‌شود میلیاردها دلاری که از این صندوق اختلاس شده صرف تامین هزینه زندگی شیک، از جمله سکونت در املاک لوکس در آمریکا، استفاده از جتهای شخصی، قایقها، کیفهای دستی، جواهرات و آثار هنری و نیز هالیوود شده است.

اف‌بی‌آی اعلام کرده بود ۱۰۰ میلیون دلار از بودجه فیلمی که لئوناردو دی کاپریو در آن نقش آفرینی کرد از این صندوق سرمایه دولتی مالزیایی به دست آمده بود. گفته شده صندوق MDB۱ پولی را به کمپانی تهیه فیلم هالیوودی "رد گرنایت پیکچرز" داد که کنترل آن را ریزا عزیز، پسر خوانده نجیب رزاق بر عهده داشت. کمپانی رد گرنایت یک هدیه تولد ۶۰۰ هزار دلاری نیز به دی کاپریو داد که شامل جایزه اسکار مارلون براندو برای بهترین بازیگری در فیلم "در بارانداز" بود.هر چند دی کاپریو نیز ابتدا برای ارتباط با این مجموعه زیر سوال رفت، اما دادگستری آمریکا در نهایت وی را از مطلع بودن از این اختلاس مبرا کرد.

چگونگی رسیدن هنرمند ایرانی به آکادمی اسکار



هفته گذشته آکادمی اسکار اعضای جدیدش را اعلام کرد که در این فهرست حسین جعفریان از فیلم "فروشنده" در بخش فیلمبرداران، علی عسگری و فرنوش صمدی سازندگان فیلم "سکوت" و "نگاه" در میان سازندگان انیمیشن و فیلم کوتاه دیده می شد. فرنوش صمدی که به صورت مشترک با علی عسگری کارگردانی فیلم کوتاه "سکوت" را انجام داده است درباره این انتخاب گفت: ما به واسطه یکی از دوستانمان که خودش عضو آکادمی اسکار است و ما را می شناخت، سابقه کاری ما را می دانست و از حضورهای جشنواره ای ما اطلاع داشت به آکادمی معرفی شدیم. وی گفت با توجه به اینکه شما رزومه خوبی دارید، می خواهیم شما را به آکادمی پیشنهاد بدهم چون لیاقتش را دارید که عضو آکادمی باشید به همین ترتیب حدود ۱۰ ماه پیش این پیشنهاد را به آکادمی اسکار داد. پس از ارائه پیشنهاد، بررسی های لازم از سوی آکادمی اسکار انجام شد. روال هم به این صورت است که همه آثار افراد را بررسی و سپس آنها را به خاطر دو، سه فیلم انتخاب می کنند که ما را به خاطر "سکوت" و "نگاه" انتخاب کردند. البته رزومه و حضورهای بین المللی هم برایشان مهم است. فکر می کنم این اتفاقی که برای ما افتاد باعث ایجاد امید در دل بچه‌هایی که فیلم کوتاه می‌سازند یا وارد این عرصه می‌شوند، شده و با خود می گویند که آنها هم حتما می‌توانند چنین موفقیتهایی کسب کنند البته منظور من تنها کسب جایزه نیست بلکه به این معنی که به شایستگی‌هایی برسند که منجر به دیده و شناخته شدن آنها شود. البته هنوز خودمان از کارهایی که می‌توانیم بکنیم اطلاع چندانی نداریم، البته یک سری مطالب برایمان ایمیل کرده‌اند که باید آنها را مطالعه کنیم اما این را می‌دانم که کار ما از اکتبر آغاز می شود. در مرحله اول فیلمهای کوتاه و در مرحله دوم حتی فیلمهای بلند را هم می توانیم بررسی کنیم و به نظر من این موضوع بسیار جالب است چراکه فکر می کنم عضو یک کلوپ هستیم که امکان برقراری ارتباط با بقیه افراد را داریم و می توانیم با آنها صحبت کنیم.

با دنیای مجازی



علیرضا خمسه و همسر گرامی در مراسم اکران خصوصی فیلم "هزارپا"



لعیا زنگنه و فرزندانش در یک سریال جدید با عنوان "به نام پدر"



شهرام حقیقت دوست و پویا امینی، دو رفیق قدیمی و همراه صمیمی از روزهای خوب "خط قرمز" تا امروز در روسیه.



کمند امیرسلیمانی و پسر عزیزش آقا آیلیا

هر گاه خدا بخواهد بنده‌ای را خوار کند، دانش را از او دور می سازد

● حضرت علی(ع)

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

عروس آینده

مائده فلاحتی، ۵۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

در خواب می‌دیدم دختری که در دانشگاه با پسرم دوست است، به خانه ما آمده. البته نه خانه فعلی. پسرها و عروسها و نوه‌ها منزل ما بودند و این دختر همه‌ش خودش را به من می‌چسباند و دوست داشت در آغوشش بگیرم. در خواب احساس بدی نداشتم. در انتهای پذیرایی ما پنجره‌ای بود که پدر دختر سرش را بیرون آورد و از دختر خواست به خانه برود. من به پدرش گفتم شما هم از آن طرف بیا خانه ما شام بخورید بعد بروید. قبول نکردند. بعد دیدم دختر بلوزش را جلو همان جمع بالا زد و بخشی از بدن او بریده بود. مثل کسی که بیماری داشته باشد. به خودم می‌گفتم شاید مصلحت خدا در این است که مرا امتحان کند، ولی بقیه با تعجب به او نگاه می‌کردند. بعد پسرم او را سوار ماشین کرد تا به خانه برساند. در خواب منزل آنها پشت منزل ما بود ولی در بیداری فاصله داریم. من بهشان گفتم برید یه دور بزنید بستنی بخورید زود برید خونه.

تعبیر:

خواب شما می‌گوید از اینکه پسرتان دختری را دوست دارد، هیجان‌زده هستید و دوست دارید زودتر پسرتان به سامان برسد و زن بگیرد. دوست دارید عروستان به شما وابسته باشد و شما را خیلی دوست داشته باشد. دوست دارید مطیع و مهربان هم باشد. و گمان کنم در بیداری پدر آن دختر خبر ندارد که با پسر شما دوست است به همین دلیل است که در خواب از پنجره دخترش را صدا می‌کند. آن دختر در خواب شما معیوب است و شما او را طرد نمی‌کنید و می‌گویید شاید مصلحت است که به معنی مهربانی شماست و به این معنی هم هست که اشتیاق شما برای سر و سامان پسرتان زیاد است اما نگرانید مبادا عروس یا آن دختر مزیتهایی داشته باشد و پسرتان را به خودش اختصاص بدهد. می‌تواند به این معنی هم باشد که همسر با مادر خیلی فرق دارد که توضیحش طولانی است. در ادامه خواب برای او و پسرتان موقعیت فراهم می‌کنید که دور بزنند و بستنی بخورند. و این هم یعنی اگر در بیداری برای آنها موقعیت فراهم می‌کنید، این کار را نکنید مگر اینکه پدر و مادر دختر خبر داشته باشند.

آیا خوابهایم راست است؟

هستی روشنی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، قزوین

سال ۹۴ با پسری که دوستش دارم، نامزد کردیم. به دلایلی به هم خورد ولی ارتباطمان را قطع نکردیم. سال بعد قرار شد دوباره به خواستگاری بیایند. ما تهران بودیم و به قزوین برگشتیم. بعد خبر دادند که دندانش کیست کرده و صورتش ورم دارد. مشکلی هم برای مادربزرگش پیش آمده. ما تا ساعت چهار صبح منتظر بودیم. نیامدند. ناامید شدم و خوابیدم. خواب دیدم مرحوم دایی نامزدم به من گفت دهنت را ببند و فقط نگاه کن. در خواب از خواب بیدار شدم و از خواهرم پرسیدم وقتی خواب بودم، حرفی زدم؟ همان جمله خواب را گفت. بعد دیدم نامزدی من و دختر دایی خودم که او هم قبلاً عقد کرده و به‌هم خورده بود، برگزار شده بود. او تمیز و مرتب و آرایش کرده بود. من هول بودم. کفشهای روفرشی‌ام را با خودم نبرده بودم. غر می‌زدم که چرا هول‌هولکی؟ دختر دایی و مادرش سوار ماشین شدند و رفتند. از نامزدی من و او خبری نبود. بیرون برف می‌آمد. آنها با ماشین دور می‌زدند. بعد تعمیر کار تلویزیون آمد. بعد من و نامزد سابقم دوباره نامزد کرده بودیم. بچه یکی از اقوام را که پدر و مادر خوبی ندارد، روی پایم خوابانده بودم. من داشتم او را بزرگ می‌کردم... و خوابهای دیگری هم دیده‌ام که همگی نشانه ازدواج ماست. سؤالم این است که اگر قسمت هم هستیم و این خوابها نشانه وصل است، چرا در بیداری اینطور نیست. ما از سال ۹۶ کات کرده‌ایم. ضمناً دیشب متوجه شدم با دختری عکس صمیمانه گذاشته. از او پرسیدم این کیه؟ گفت زنمه. پرس‌وجو کردم و گفتند زنش نیست. تازه آشنا شده‌اند.

تعبیر:

این خواب را ذهن خود شما ساخته و خواسته به شما امیدواری و آرامش بدهد اما معنایش این نیست که قرار است شما و او ازدواج کنید. حتی در خواب هم نشانه‌هایی هست که برعکس تصور شماست. نامزدی شما و دختر دایی. نامزدی او. هم به هم خورده و ناخودآگاه شما حواسش بوده که نامزد سابق شما دیگر برنمی‌گردد به همین دلیل یک شکست‌خورده را وارد خواب شما می‌کند. بیرون برف است که نماد سردی رابطه است. تعمیرکار تلویزیون نماد این است که حقیقت را نمی‌بینید. برای مثال تلویزیون برفک دارد و حقیقت فیلم دیده نمی‌شود. ذهن شما هم بخش استدلالش خوب عمل نمی‌کند و به‌جای دقت کردن در حقیقت، سعی می‌کنید خوابها را برای خودتان طوری تعبیر کنید که به وصل ختم شود. در اول خواب مرحوم دایی می‌گوید حرف نزن. نماد خوبی برای آغاز خواب نامزدی نیست چون هم میت است، هم می‌گوید دهنت رو ببند و حرف نزن. آخر خواب هم دارید بچه پدر و مادر بدی را بزرگ می‌کنید که نماد دردسر است. درست هم هست: نامزدی به‌هم خورد و دردسرهایش برای شما مانده. بهترین پیشنهاد برای شما این است که او را فراموش کنید. او سه سال از عمر عزیز شما را تلف کرده. اگر فراموشش نکنید، باز هم عمرتان تلف می‌شود.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شور مثل خون... با طعم کارون...

من فرزند یه خانواده کارگر بودم، اما پدر لیلا خانم کارخانه‌دار بود. حتی شبی که رفتیم خواستگاری یه پیراهن و شلواری تنم بود که نوکر خونه لیلا خانم هم از من شیکپوش تر بود... "

لیلا همه عشقش را به زبان آورد: "تو ماه بودی آقا خلیل!"

خلیل آهی کشید و ادامه داد: "اینطوری بود که خانواده لیلا از همون روز اول با ازدواجمان مخالف بودن، اما لیلا خانم روی حرفش ایستاد و گفت: "یا خلیل...، یا خودم رو می کشم" پدر و مادرش هم مجبور شدن قبول کنن و واسه اینکه دخترشون نمیره، اونو انداختن به من تا من بمیرم! "

من و داوود زدیم زیر خنده و لیلا گفت: "خیلی بدجنسی خلیل!"

آن شب یکی از زیباترین شبهای همه عمرم را گذراندم، چرا که یک عاشق و معشوق واقعی را دیدم.

نیمه شب بود که آقا خلیل آماده برگشتن به جبهه شد، خودش می گفت "شما بمونید و تا ظهر تو شهر گردش کنید" اما من و داوود که خریدمان را هم کرده بودیم نپذیرفتیم و حدود ۳ نیمه شب سوار بر تانکر و همراه "خلیل آبجی لیلا" به طرف منطقه راه افتادیم و همین که از شهر خارج شدیم، آقا خلیل ـ با لحنی که اصلاً شوخی در آن نبود ـ گفت: "الان هم پدر و مادر لیلا و دو تا برادرش دارن میرن انگلیس.

همه کارخانه و زمین و خانه رو فروختن و می‌خوان برن انگلیس زندگی کنن، اما لیلا باهاشون نمیره...، فقط به خاطر من نمیره! خدا کنه من لیاقت عشق لیلا رو داشته باشم! "

من و داوود فقط نگاهش کردیم و او ادامه داد: "حالا فهمیدین چرا من اگه یک شب لیلا رو نبینم می‌میرم...؟"

داوود سکوت کرد و من گفتم: "الحق که لقب "خلیل آبجی لیلا" بهت میاد آقا خلیل..."

خلیل آهی کشید و گفت: "فقط از خدا می خوام لایق عشق لیلا باشم... همین و بس..." به منطقه که رسیدیم، آقا خلیل دوباره ویراژ داد و... تا بالاخره رسیدیم به پاسگاه "چم‌سری و شهرک زبیدات".

من و آقا خلیل تا پنج ماه بعد معمولا هر روز همدیگر را می دیدیم، تا اینکه گردان ما به منطقه‌ای دیگر اعزام شد و بعد از آن، رابطه ما شد تلفنی و اوایل هر چند ماه یکبار و کم کم شد سالی یکبار و بعد هم چند سال یکبار و... سی سال گذشت!

***

سال ۱۳۹۲ از راه رسیده بود و حدود مهر ماه بود که "داوود" زنگ زد و آن خبر تلخ را داد. او که عمه همسرش اهل دزفول بود و هر از گاهی نیز به اهواز می‌رفت، آن روز پای تلفن با بغض گفت: "تقریبا یک ماه قبل، لیلا خانم که چند سال مریض بود، فوت کرده و منم دیروز شنیدم."

بدنم لرزید از شنیدن این خبر و زانوانم سست شد. از خودم بدم آمده بود که چنان در چرخ دنده‌های زندگی له شده بودم که نزدیک به ده سال از آقا خلیل بی‌خبر بودم!

شماره آقا خلیل را از داوود گرفتم و زنگ زدم و تا آقا خلیل ـ که دیگر صدایش شاداب نبود ـ گفت "الو" پاسخ دادم: "سلام خلیلِ آبجی لیلا..."

آقا خلیل وقتی اسمم را شنید، یک مرتبه و مانند بچه‌ای که مادرش را از دست داده باشد، زد زیر گریه و گفت: "من دوام نمیارم محسن جان...، مطمئنم دوام نمی یارم! "

سعی کردم کمی دلداری‌اش بدهم اما فایده‌ای نداشت چون "خلیل آبجی لیلا" زنش را از دست نداده بود، او همه زندگی‌اش را از دست داده بود؛ عشقش را از دست داده بود! و عجیب آنکه، آخرین پیش بینی‌اش نیز درست از آب درآمد. پنجاه وشش روز بعد ازمرگ لیلا خانم، "خلیل آبجی لیلا" رفت پیش عشقش!

***

لیلا رفت... خلیل هم رفت پیش لیلا، اما هنوز هزاران نفر مانند لیلا و "خلیل آبجی لیلا" در آبادان و اهواز و خرمشهر پای عشقشان ایستاده‌اند؛ پای خوزستان ایستاده‌اند!

فقط خدا کند تصمیم گیرندگان و سرنوشت سازان ایران، به حرمت عاشقان خوزستان هم که شده بیشتر به داد آنها برسند.

توضیح:

در هنگام صفحه بندی خوشبختانه دریافتیم که به همت قرارگاه خاتم کار انتقال آب شیرین به شهرهای آبادان و خرمشهر به فرجام رسیده است که جای شکرش باقی است.

تنهایی، آدمی را خیال‌پرداز بار می‌آورد

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

قصه زنی که نوشت: من رفتم

بود. به سعید هم نمی‌توانست چیزی بگوید چون نمی‌خواست او را در غربت به غصه دچار کند. خودش را دلداری داد که این کتلت با آن کتلت فرق می کند و بین دکتر آذرمی و شوهرش رابطه‌ای پنهانی وجود ندارد چون منشی و کارکنان کلینیک حضور داشتند و کیومرث نه وقتی داشت نه خلوتی پس بهتر است او هم مثل منشی مطمئن باشد که آذرمی و جیهونی فقط برای کار و سود اقتصادی به هم نزدیک شده‌اند.

مینا آرام و قرار نداشت. مدام به این فکر می کرد که دکتر آذرمی خیلی سرتر است. پوست آذرمی مسی رنگ بود و در هیچیک از طیفهای سفید برفی جا نمی گرفت اما جوانی و مدرک تحصیلی و شغل او مثل ضربدر قرمزی بود که روی کارنامه چندین سال زندگی مینا کشیده شده بود. این فکرها رهایش نمی کردند. آشپزخانه خاموش بود. کسی به کارهای خانه نمی‌رسید. دکتر جیهونی خدمتکار استخدام کرده بود تا کارهای خانم را انجام بدهد. بیوه‌زنی میانسال بود که خطری نداشت. در پخت و پز هم ماهر بود. مینا دیر بیدار می‌شد. سر شب هم می‌خوابید. کنار تختش پر بود از آرامبخشهایی که سلسله اعصاب او را به خواب و رخوت می‌بردند. وضعیت بدی بود. روزی به خودش آمد و عزم کرد دیگر قرص نخورد. جمعه بود. برعکس همیشه هفت صبح بیدار شد. کیومرث و زهرا خواب بودند. خدمتکار هنوز نیامده بود. کیومرث روی مبل خوابیده بود. چراغ گوشی‌اش چشمک می‌زد. گوشی را نگاه کرد. دید دکتر آذرمی با چهار خط در گوشی کیومرث زندگی می کرد. دیشب بیست و سه دقیقه با هم حرف زده بودند. پیامهای قبلی پاک شده بود. آخرین پیام مال دکتر آذرمی بود: "تو هم خوب بخوابی عزیزم." مینا گوشی را سرجایش گذاشت و به اتاقش برگشت. دو تا قرص ته حلقش انداخت و خوابید.

مینا چشم باز کرد و بیدار شد. فکر کنم این چهارمین بار بود که چشمش را باز می کرد. بالش کنارش خالی بود. تشنه‌اش بود. به هال رفت. خواست طرف یخچال برود. از اتاق دخترش صدایی شنید. زهرا سه روز بود به خانه مادربزرگ رفته بود. پس این صدای چه بود؟ آهسته در را باز کرد. اتاق تاریک بود ولی توانست دکتر آذرمی و دکتر جیهونی را تشخیص بدهد. در را آهسته بست و به اتاقش برگشت. دو تا قرص خورد و خوابش برد. گمان کنم چشمهایش خیس بودند.

خواب دید دارد با خودش حرف می‌زند. گریه می کرد. می گفت تا وقتی که پسرم بود، امیدی به زندگی داشتم و به انگیزه او بود که توانی برای حرکت داشتم. حالا برای کی غذا بپزم؟ برای کی خانه را تمیز کنم؟ خودم را برای کی آراسته نگه دارم؟ من هم مثل خیلی از زنها محوری جز شوهرم ندارم. و حالا حس می کنم در این خانه زیادی هستم. بعد از خواب پرید. ظهر بود. روی کاغذی نوشت "من رفتم" و رفت. او حتی در آگهی زنان گمشده هم پیدا نشد. دکتر آذرمی می گفت "شاید رفته باشه خارج." دکتر جیهونی می گفت "می‌دونستم ریگی به کفش داره و با مردی دوست شده." زهرا می گفت "بهتر که رفت. از شرّش خلاص شدیم."



سرمربی تیم ملی والیبال

اخلاق از هر چیزی برای من مهمتر است

تیم ملی والیبال ایران روزهای خوبی را سپری می‌کند. درست است که این تیم در مسابقات ملتهای جهان نتوانست به دور نهایی صعود کند، اما تغییر نسل اتفاقی بود که در این مسابقات رخ داد و سرمربی صرب تیم ملی نشان داد ابتدا آینده والیبال برایش اهمیت دارد و بعد، نتیجه. او این روزها مشغول آماده سازی تیم ملی برای حضور در مسابقات آسیایی و قهرمانی جهان است. ایگور کولاکوویچ که جزء پرافتخارترین مربیان والیبال جهان است، با ما درباره حضور در ایران و والیبال ایران صحبت کرد.

چه شد که به پیشنهاد فدراسیون والیبال ایران جواب مثبت دادید؟

سالهاست که فدراسیون والیبال ایران در حال صعود و پیشرفت سازمانی و بلندپروازی در تیم ملی و لیگ است. هدایت تیم ملی والیبال ایران برای من یک افتخار بزرگ و البته یک چالش خواهد بود.

کیفیت والیبال ایران چگونه است؟

من فکر می کنم که کیفیت تیم ملی والیبال ایران بسیار بالاست. تیم ملی ایران در حال حاضر بر پایه کیفیت و پتانسیل بین بهترین تیمهای والیبال جهان قرار دارد. لیگ برتر ایران هم هر ساله بهتر، قوی‌تر و جذاب‌تر می‌شود. حضور تعداد زیادی از بازیکنان خارجی در لیگ ایران باعث می‌شود تا این لیگ، سریع‌تر و مؤثرتر توسعه پیدا کند. مورد مهمی که در مورد ایران وجود دارد این است که درهای تیم ملی و لیگ ایران به‌روی بازیکنان و مربیان خارجی باز است. تبادل تجربه و دانش بین بازیکنان ایرانی و خارجی، عامل مهمی در پیشرفت و توسعه توانایی و کیفیت بازیکنان ایرانی است.

چه حسی از کار کردن در آسیا دارید؟

تجربه مربیان دیگر که در قاره آسیا کار کرده‌اند، بسیار مثبت و خوب بوده است. شرایط کار و زندگی در آسیا بسیار خوب است و ورزش و فرهنگ نیز جایگاه قابل توجهی در این قاره دارد، به همین خاطر، فعالیت در قاره آسیا برای من نه تنها یک چالش بزرگ خواهد بود، بلکه یک شانس برای کسب مدال توسط یک تیم آسیایی در میادین بین‌المللی است.

آیا برای شما و تیم ملی ایران ممکن است که بین ۴ تیم برتر برای حضور در المپیک ۲۰۲۰ توکیو قرار بگیرید؟

من احترام زیادی برای کیفیت والیبال ایران قائل هستم و البته به کار خودم هم اطمینان دارم چون تجربه گرانبهایی در رده ملی با تیم ملی صربستان دارم و با این تیم به ۱۲ مدال بین‌المللی رسیده‌ام. زمان چهار ساله‌ای که تا المپیک باقی مانده برای قرار گرفتن ایران بین تیمهایی که شانس حضور در مرحله نیمه‌نهایی المپیک ۲۰۲۰ توکیو را دارند، کافی به نظر می‌رسد.

پس با این حساب شما قول مدال در مسابقات مختلف می دهید؟

هیچ تضمینی در هیچ کشور جهان برای کسب مدال وجود ندارد. حتی برزیل که تقریبا همیشه صاحب مدال بوده، نمی‌تواند تضمین دهد. در جام جهانی نیز تیمهای مطرحی به رغم شایستگی در سکو قرار نگرفتند. والیبال ایران یک ویژگی مهم دارد و آن میل باطنی برای پیشرفت است. جوانان والیبال ایران آماده هستند که جان خود را برای کشور و پرچم فدا کنند و من هم افتخار می کنم در خدمت آنان هستم.

انتقادی به شما بود که در ایران حضور ندارید اما تیم را هدایت می کنید. داستان چیست؟

بعد از رقابتهای ژاپن که به مقام سومی دست یافتیم و برای اولین بار والیبال ایران را روی سکوی جهانی بردم، از مرخصی قانونی خودم استفاده کردم. اما دستیاران و آنالیزور تیم ملی نظارت کامل بر لیگهای ایران داشتند. فیلم تمامی بازیها را دیدم و اشراف کامل داشتم.به محضی که به ایران رسیدم با تمام مربیان لیگ برتر ارتباط برقرار کردم و محور اصلی صحبتهای من با سرمربیان، بازیکنان این تیم بود و همچنین نظرات آنان درباره سایر تیمها را پرسیدم و با اطلاعات خودم همسازی کردم تا در نهایت بهترین بازیکنان را برای دعوت به اردوی تیم ملی انتخاب کنم. با همکاری سایر سرمربیان تیمها در مجموع اطلاعات خوبی به دست آوردیم زیرا این مربیان به دلیل رقابت با حریفان همیشه در حال آنالیز تیمهای حریف در لیگ برتر هستند و در صحبت با آنان به اسامی جدیدی نیز برخورد کردم.

ظاهراً شما به دلایل انضباطی و اخلاقی با دو ستاره جوان تیم ملی برخورد کردید.

برای من نظم و اخلاق از هر چیز دیگری مهمتر است. من وظیفه دارم صادق باشم. همواره حامی بازیکنان جوانم بوده‌ام چرا که آینده والیبال ایران در گرو آنهاست. قبول دارم که آنها جوانند و می‌توانند مرتکب اشتباه شوند اما نه این گونه اشتباهات. **توخته** در هفته سوم که در روسیه به تیم ملی پیوست انتظار داشتیم پس از بازگشت به ایران با تیم ملی ب کار کند اما گویا پس از یکبار حضور در تمرین، به ارومیه سفر کرده و خواسته تا در آنجا تمرینهایش را به صورت فردی انجام دهد. من حق می‌دهم که او جوان است اما متوجه این موضوع نمی‌شوم که چرا به تیم ملی احترام نگذاشته است. اشتباه **یلی** هم دقیقا همین بوده است. من فرصت زیادی برای صحبت با کادر فنی تیم ملی ب نداشتم اما یلی نیز پس از تمرین با تیم ملی ب به صورت فردی تمرینهایش را انجام داده بود. باید بازیکنان جوان به بزرگترهای تیم احترام می‌گذاشتند و اصلا معنی ندارد که یک بازیکن هر وقت دوست داشت تمرین کند. علاوه بر احترام به بازیکنان تیم، آنها باید به تماشاگران نیز احترام می‌گذاشتند. من انتظار داشتم که به اهداف تیم ملی احترام بگذارند. هر کسی اشتباه کند باید تنبیه شود. من از کلمه تنبیه استفاده می‌کنم اما می‌خواهم تا آنها متوجه شوند که راه درست چیست و مطمئنا در آینده نزدیک ذهنیتشان را تغییر می‌دهند. باید ذهنیت بازیکنان در برابر تیم ملی عوض شود.

به اهداف خود در مسابقات لیگ ملتهای والیبال دست یافتید؟

صحبت در این باره راحت نیست. بار گذشته که از هدف تیم ایران پرسیدند گفتم که تلاش می کنیم در همه بازی‌ها پیروز باشیم، اما با ورود



یک ســری مصدومیتها کار ســخت شد. در طول رقابتها موســوی، غفور و قائمی با آســیب دیدگی روبرو بودند و حتی شــریفی هــم در مقاطعی دچار مصدومیت شــد. همین مسائل دستیابی به اهداف را به مشکل می‌اندازد. در ابتدا هدفمان دستیابی به مرحله نهایی بود اما با این مشکلات، این امر میسر نشد. هرچند برخی چهره‌های جوان معرفی شدند که کیفیت بازی بالایی دارنــد و این می‌تواند نکته مثبتی باشد.

به نظر شــما چرا انتقاداتی به ســعید معروف شده است؟

نمی‌دانــم چــرا در ایــران همه دوســت دارند که معروف خداحافظی کند. او در این دوره نیز بازیهای فوق‌العاده‌ای انجام داد و با حضورش در زمین تفاوت ایجاد می‌کند. معروف جانشینان بسیار خوبی دارد. برای یک پاســور تجربه بســیار ضروری است و او از نظر تکنیک، شــخصیت و تجربه بی‌همتاســت و یکــی از بهترینها در جهان اســت. معتقدم پس از او در آینــده والیبال ایران پاســورهای خیلی خوبی خواهد داشــت و وادی، ســال افزون، فلاحت‌خواه و کریمی جایگزینهای شایســته‌ای هستند و نباید نگران جایگزین معروف بود. همه در ایران معروف را با دیگر بازیکنان مقایســه می‌کنند اما او اســتیل خاص خودش را دارد. در کل پاسورها قابل مقایسه با همدیگر نیســتند. در بازی ایران با آمریکا دیدید که وادی چه بازی خوبی انجام داد و لطفا دیگر از من نپرســید که معروف چه زمانی خداحافظی می‌کند چون او باعث تفاوت در زمین می‌شود.

در یکــی از مصاحبه‌هایتــان عنوان کردید که والیبال در ایران بسیار محبوب است.

بله. والیبال بعد از فوتبال در ایران ورزش دوم محســوب می‌شود. تمام سالنها با هواداران پر از تماشاگر اســت. چه در بازیهای لیگ و چــه در بازیهای بین‌المللی تماشــاگران زیادی به ورزشــگاهها می‌روند. بازیکنانی که در تیم ملی والیبال ایران هســتند ستاره محسوب می‌شوند. این خیلی سخت است که آنها در شــهر راه بروند، چون همه برای گرفتن عکس و امضا به سراغ آنها می‌روند. بازیکنــان ایران با قراردادهــای خوبی که دارند برای والیبال از کشور خارج نمی‌شوند.

چنیــن قراردادهایــی مانع پیشــرفت تیم ملی نمی‌شود؟

بازیکنانــی کــه در ایران فعالیت می‌کنند دو، ســه برابر بازیکنانی که در باشــگاههای اروپایی فعالیت می‌کنند درآمد کســب می‌کنند. بــه خاطر همین آنها در لیگ داخلیشان بازی می‌کنند و از امکانات خوبی در تمرینات برخوردار هســتند، ولی من فکر می‌کنم آنها باید یک بار هم که شــده خارج از لیگ ایران بروند، چون برای پیشرفتشــان بهتر خواهد بــود. بــازی در یک لیگ دیگر خیلی به ســود آنها خواهد شد. علاوه بر این با روشهای مختلف تمرینی آشنا می‌شوند. شیوه بازی و مسائلی از این قبیل نیز موثر خواهند بود.

قبل از شــما مربیــان خارجی همچــون خولیو ولاسکو، اســلوبودان کواچ و رائول لوزانو در تیم ملی والیبــال ایــران فعالیت کرده‌انــد. آیا قبل از آمدن به ایران با آنها مشورتی داشتید؟

مــن فقط یکبــار با کواچ صحبت کــرده‌ام که البته بعــد از امضای قراردادم بود. من می‌خواســتم تا از



او درباره چند بازیکن ســوال کنم. نظراتی که او به من داد موثر واقع شــد، ولی البته من دیدگاه خودم را داشتم.

بزرگترین مشــکل و چالش شما برای کار در ایران چه بوده است؟

در کنار نتیجه که خیلی مهم محســوب می‌شــود، من دوســت دارم تا با یک گروه با استعداد کار کنم. چیــزی که در ایــران وجــود دارد. در حال حاضر نمی‌توانم از تمام آنها اســتفاده کنیم، چون الان آنها زیر ۲۳ سال هستند و از نظر من برای آینده شرایط خوبی ندارد و آماده نیستند.

مربیگری در ایران کار سختی است؟

من خیلی دوست دارم که طرز تفکر ایرانی‌ها با مردم مونته‌نگرو نزدیک اســت. آنها خیلی شــور و شوق دارند. بعد از پیروزی‌ها خیلی خوشــحال هستند و بعد از شکســت هم خیلی ناراحت می‌شوند. بعضی مواقــع روی چیزهایــی که اهمیت زیــادی ندارد، انرژی زیادی را صرف می‌کنند و من تلاش خواهم کــرد که به آنها کمک کنم که در بهترین شــرایط ممکن انرژیشان را صرف کنند.

بیان پرسشی بجا، یعنی به نیمه راه خردمندی رسیدن

فرانسیس بیکن

خانواده ورزشی ایگور

ایگــور کولاکوویچ ۵۱ ســاله مربی متولد یوگســلاوی ســابق اســت و خانواده‌اش کاملا ورزشــی هستند. او تا چهارده سالگی در باشگاه پودریگا والیبــال بازی کــرد و پس از با تیــم پارتیزان بلگــراد دو قهرمانی و یک نایب قهرمانی لیگ یوگســلاوی را کسب کرد. دو قهرمانی جام حذفی و یــک نایب قهرمانی لیگ قهرمانان اروپــا از افتخارات دوران بازیگری او است. "ساندرا کولاکوویچ" همسر کولاکوویچ ۴۷ ساله است و در تیم ملی هندبال مونته نگرو بازی می‌کرد. او یکبار هم به عنوان ســرمربی تیم ملی بانوان این کشور انتخاب شد. او در سال ۲۰۰۱ در قهرمانی جهان همراه با تیم ملی کشورش به مدال برنز رسید.

حضور ساندرا در هندبال نیز باعث شد "الکسا" یکی از دو پســر کولاکوویچ هم هندبالیســت شــود. او با یک متر و ۹۰ سانتی متر در هندبال کار می‌کند. اصرار مادر الکســا باعث شــد او هندبــال را برای ورزش حرفه‌ای انتخاب کند و سمت والیبال نرود. الکسا متولد ۱۹۹۷ مونته نگرو به عضویت تیم ملی هندبال صربستان در آمده است و در تیم سنت رافائل فرانسه بازی می‌کنــد. این بازیکن از ســال ۲۰۱۳ عضو تیم ملی هندبال صربستان در آمده است.

فلسفه تمرینات ایگور

* باید به زمان احترام بگذارید و این یعنی اینکه "دیر نکنید".
* حتی وقتی هم باختیم، باید نظم را رعایت و تمرکز خود را حفظ کنیم.
* روی کاری که انجام می‌دهید، تمرکز کامل داشته باشید. در طول تمرین نباید با میهمانان حاضر در ســالن ارتباط کلامی داشته باشید. فقط تنها وقتی که به شما اجازه این کار را دادم، می‌توانید بروید و سلام کنید.
* بــه هنگام توقف تمرین، اول توپها را جمــع کنید و بعد بروید آب بخورید. همه باید توپ را جمع کنند و هیچ استثنایی وجود ندارد.
* تنها وقتی آب می‌نوشید که به شما وقت توقف داده باشم.
* اســتفاده از تلفن همراه هنگام جلسات رسمی (سر میز غذا، سالن و...) ممنوع می‌باشد.
* در طــول تمرین، فقط من و کمک (مربی) های من اجــازه صحبت داریــم. بعد از تمرین، مــن برای هر حرفی که با من دارید، آمادگی دارم.
* بایــد در بازی نظم را رعایت کنیم. دوســت ندارم سیستم بازی را زیر ســئوال ببرید. باید به هر چیزی که بر ســر آن به توافق رسیدیم تا مادامی که توافقات خود را تغییر نداده باشیم. احترام بگذارید.
* در طول تمرین نباید صحبت کنید مخصوصاً در طول گرم کردن و تمرینات کششی...





ناشنیده های جام جهانی

حرکت ارزشمند ژاپنی‌ها



تیم ملی فوتبال ژاپن شگفتی‌ساز قاره آسیا بود. این تیم با صعود از گروه خود به خاطر کارت زرد کمتر به مصاف بلژیک رفت و با اینکه از این تیم دو بر صفر پیش افتاد، اما سرانجام با شکست سه بر دو از دور مسابقات کنار رفت. ژاپنی‌ها که تمیز کردن استادیوم توسط تماشاگرانشان تبدیل به سنت شده، این بار بازیکنان تیم ملی‌شان دست به کار شدند و پس از شکست و حذف از جام جهانی رختکن را تمیز و از میزبان هم تشکر کردند.

درآمد مارادونا از جام جهانی



مارادونا یکی از تماشاگران ویژه رقابتهای جام جهانی ۲۰۱۸ در روسیه کشور است.طبق اعلام آ.اس، دیگو آرماندو مارادونا با حضور در روسیه نظاره‌گر بازی های تیم ملی فوتبال آرژانتین است و فیفا برای اینکه ستاره پیشین آرژانتین این بازی‌ها را از ورزشگاه نگاه کند، یازده هزار و ۳۰۰ یورو برای هر دیدار هزینه می کند. با دعوت جیانی اینفانتینو از رونالدو نازاریو، ساموئل اتوئو، ایکر کاسیاس، کارلس پویول و ژاوی ارناندس به روسیه فقط مارادونا نسبت به دیگر ستاره‌ها هزینه زیادی دارد. فیفا هزینه سفر، اقامت، غذا و دیگر مسائل را برای این ستارگان می‌پردازد.

استقبال با تخم مرغ



به نظر می‌رسد حتی پیروزی در برابر مدافع عنوان قهرمانی جام جهانی یعنی آلمان هم برای برخی از طرفداران فوتبال در این کشور کافی نبوده و مردم این کشور استقبال عجیبی از بازیکنان در بدو ورود به سئول داشتند. کره جنوبی اولین تیم آسیایی تاریخ جام جهانی بود که آلمان را در جام جهانی شکست داد. این تیم در سومین دیدار خود در مرحله گروهی با ۲ گل ژرمنها را مغلوب کرد تا با ۳ امتیاز بالاتر از رقیب قدرتمند خود در رتبه سوم مرحله گروهی قرار گیرد. هنگامی که تیم ملی کره جنوبی ۴ سال پیش به خانه بازگشته بود، بعضی از طرفداران شیرینی های سنتی کره ای را به سمت بازیکنان پرتاب کردند که در فرهنگ این کشور به عنوان یک توهین عمومی شناخته می شود و اینگونه هواداران از بازیکنان کره استقبال کردند. اما با این حال با توجه به پیروزی تاریخی در آخرین مسابقه با آلمان، بسیاری انتظار داشتند که جو بین مردم در هنگام بازگشت تیم متفاوت باشد که البته در نهایت این اتفاق هم تقریبا افتاد. با این حال، تعداد انگشت شماری از هواداران تخم مرغ به سمت بازیکنان پرتاب کردند که باعث ناراحتی برخی دیگر از هواداران حامی شد و آنها از پلیس خواستند که علت این حادثه را بررسی کنند.

بازداشت ستاره مراکش به جرم قتل



امین حارث، هافبک تیم ملی مراکش در مسابقات جام جهانی روسیه از جمله بازی برابر ایران، توسط پلیس کشورش بازداشت شده است.طبق اخبار اعلام شده، وی جمعه شب در تصادف رانندگی حضور داشته که منجر به مرگ مردی جوان شده است.شاهدان عینی به پلیس گفتند که حارث در حال رانندگی با خودرویی بوده که با یک خودروی دیگر تصادف کرده است و در این حال، مردی ۲۸ ساله که در حال عبور از عرض خیابان بوده، فوت کرده است.طبق گزارش برخی رسانه‌ها، برادر کوچک وی هنگام برخورد پشت فرمان بوده اما پلیس عنوان کرده در آن زمان، حارث در حال رانندگی بوده است.در این ارتباط باشگاه شالکه آلمان این خبر را تایید کرد.سخنگوی مطبوعاتی آبی پوشان اعلام کرد، باشگاهش در حال رایزنی است تا نمایندگانی را به مراکش اعزام کند.طبق گفته وی، شالکه در حال تلاش است تا مجوز آزادی ستاره‌اش را بگیرد.

راز پنالتی‌ها و بطری آب

جردن پیکفورد دروازه‌بان انگلیس گفته، قبل از بازی با کلمبیا درباره بازیکنان این تیم تحقیقات بسیار زیادی انجام داده و بخصوص پنالتی‌زنهای احتمالی کلمبیا را به دقت بررسی کرده تا ببیند در گذشته پنالتی‌هایشان را بیشتر به کدام سمت دروازه شلیک کرده‌اند. پیکفورد گفته من همه ۵ پنالتی‌زن کلمبیا را بررسی کرده بودم و می‌دانستم بیشتر به کدام سمت شوت می کنند. فالکائو تنها کسی بود که پنالتی‌اش را خلاف جهتی شلیک کرد که من حدس می‌زدم. فاکس ساکر در حساب رسمی توییتر خود با انتشار عکسی از جردن پیکفورد درحالیکه یک بطری آب به دست دارد و به دقت در حال تماشای بطری آب است نوشته "جردن پیکفورد درباره پنالتی‌زنهای کلمبیا تحقیق کرده بود... و البته از بطری آبش کمک گرفت". ماجرای بطری آب از این قرار است که نگاههای دقیق پیکفورد به بطری آب آبی‌رنگش به حرف و حدیثهای زیادی دامن زده. گفته می‌شود او آمار جهت پنالتی بازیکنان کلمبیایی را روی بطری آب یادداشت کرده بوده و قبل از هر ضربه پنالتی، بازیکن پشت توپ را با بطری آب محبوبش چک می کرده.



آزادی در نبود وابستگی است

●نویدا

موفقیت به خاطر نبودن در فضای مجازی



ستاره گلزن تیم ملی انگلیس و باشگاه تاتنهام اعلام کرد: "برای من این کار به خاطر دوری از حاشیه است. برای بازی‌های یورو بسیار هیجان داشتم، تمام مدت در توییتر یا اپهای خبری بودم چون دوست داشتم ببینم مردم چه می‌گویند. اما این کار تاثیری منفی داشت چرا که من مطالب زیادی می‌خواندم و زیاد به آنها فکر می‌کردم."هری کین که با ۶ گل شانس زیادی برای کسب عنوان آقای گلی جام جهانی روسیه دارد، اظهار داشت: "وقتی ذهنم آزاد باشد، حس می‌کنم در بهترین حالت خودم فوتبال بازی می‌کنم. در این تورنمنتها هم این رویه را عوض کردم و تا حد امکان از شبکه‌های اجتماعی دوری می‌کنم. تمرکزم فقط روی بهتر بازی کردن است و هرچه بیشتر از این شبکه‌ها دوری و بیشتر بر بازی و خودم تمرکز می‌کنم، بهتر خواهم شد."

توضیح عکس: کین در آکادمی فوتبال دیوید بکام رشد کرده و آموزش دیده است. و جالبتر اینکه هری کین در همین آکادمی با همسرش همبازی بوده و در نهایت نیز با او ازدواج کرده است.در این عکس هری کین به همراه همسرش در نوجوانی در کنار دیوید بکام دیده می‌شوند.

تهدید به مرگ ستاره کلمبیا



باکا با از دست دادن ضربه پنالتی آخر مقابل انگلیس زمینه ساز حذف کلمبیا از جام جهانی ۲۰۱۸ شد تا در پی این ناکامی با تهدید به مرگ روبرو شود. کارلوس باکا مهاجم کلمبیایی باشگاه ویارئال که به عنوان بازیکن تعویضی مقابل انگلیس به میدان آمد، به عنوان آخرین بازیکن این تیم در ضیافت پنالتی‌ها پشت توپ ایستاد تا با از دست دادن این ضربه باعث و بانی حذف این تیم از رقابتهای جام جهانی ۲۰۱۸ شود. این اتفاق که چندان به مذاق کلمبیایی‌ها خوش نیامد، دردسرهای بزرگی برای کارلوس باکا رقم زد تا جایی که امروز رسانه‌های این کشور مدعی شدند کارتلهای قدرتمند کلمبیایی مهاجم ناکام تیم ملی این کشور را تهدید به مرگ کرده‌اند. این خبر در حالی به سوژه جنجالی محافل فوتبالی کلمبیا تبدیل شده که مشابه اتفاقی است که سالها پیش در پی ناکامی تیم ملی کلمبیا در جام جهانی ۹۴ آمریکا برای یکی از ملی پوشان این کشور افتاد و باعث قتل او توسط کارتلهای قدرتمند کلمبیایی شد.

حرکت ارزشمند کاپیتان



پس از پایان مسابقات جام جهانی، مسعود شجاعی به جنوب کشور رفت تا از این منطقه بازدید کند. او خودش هم متولد استان خوزستان است و باتوجه به بحران بی آبی در شهرهای مختلف این استان از جمله خرمشهر و آبادان، تلاش داشته تا کارهای مفیدی در این زمینه انجام دهد.پیش از این بسیج دانشجویی دانشگاه شهید چمران اهواز نیز از شجاعی دعوت کرده بود تا در این دانشگاه حضور یابد و شجاعی هم اوایل هفته میهمان آنها بود و عکسهایی به یادگار در کنار آنها انداخت.شجاعی در پایان قول داد که سه دستگاه آب شیرین کن به هزینه بازیکنان تیم ملی در این شهرها دایر شود. کاپیتان تیم ملی بارها کارهایی خیرخواهانه انجام داده و به همین دلیل محبوبیت زیادی نزد هواداران فوتبال در ایران دارد.

اسکناسهای عجیب روسی



ایگور آکنیف، دروازه‌بان تیم ملی روسیه در سومین دیدار مرحله یک هشتم نهایی برابر تیمهای ملی اسپانیا، با مهار یک پنالتی نقش اساسی در پیروزی تیمش در برابر اسپانیا داشت و این تیم را راهی مرحله یک چهارم نهایی کرد.عکس ثبت شده از وی که با ضربه پا، پنالتی آخر را مهار کرد بازتاب زیادی در رسانه‌ها داشته است.اما جالبتر از آن تشابه بسیار زیاد این حرکت با هولوگرام اسکناسهای صد روبلی جدید روسیه ویژه جام جهانی است که آن را به موضوع جذابی در رسانه‌های روسی تبدیل کرده است.برخی کاربران به شوخی گفته‌اند، روسیه از قبل برای دیدارهای فوتبال خود برنامه‌ریزی کرده است؟!

گروگانگیری پدر بازیکن نیجریه

وقتی بازیکنان نیجریه برای بازی سوم خود در مرحله گروهی جام جهانی ۲۰۱۸ آماده حضور در استادیوم بودند، از سوی اعضای خانواده اوبی میکل با تماس گرفته و به او اطلاع داده می‌شود که پدرش در نیجریه توسط گروهی گروگان گرفته شده است و در صورتی که بخواهد چیزی به پلیس بگوید، پدرش را خواهند کشت! و اوبی میکل مجبور به تماس با این افراد می‌شود و برای آزادی پدرش باید پول مورد نظر آنها را پرداخت کند.اوبی میکل به گاردین گفت نتوانسته به هیچ کس در فدراسیون اعتماد کند و برای اینکه بتواند خیالش از آزادی پدرش و همچنین بازی محکم جلوی آرژانتین راحت باشد مجبور به سکوت بوده است.



پا اوبی میکل پدر جان، که در جنوب شرقی نیجریه مورد حمله قرار می‌گیرد و به گروگان گرفته می‌شود، در نهایت توسط پلیس بعد از یک هفته در محل آزادسازی در امنیت تحویل گرفته می‌شود و در حال حاضر به علت یک هفته ای که پیش آنها بوده و تیری که به پایش خورده در بیمارستان بستری است. او پیش از این در سال ۲۰۱۱ هم به گروگان گرفته شده بود.

اوبی میکل ادامه داد: برای اینکه تمرکز تیم هم به هم نریزد به بازیکنان و سرمربی تیم هم چیزی نگفتم و ۹۰ دقیقه در حالی بازی کردم که هر لحظه امکان داشت گروگانگیران پدرم را بکشند. اما به هر صورت بازی تمام شد و پدرم هم توسط پلیس سلامت آزاد شد ولی متاسفانه در حال حاضر تحت مراقبتهای ویژه در بیمارستان است.

بزرگ بد، کوچک خوب

علی کیانی موحد

کارلوس کی روش در کنار ویژگیهایی که دارد و خیلی ها در ایران شیفته او هستند امّا گاه روحیات نامناسب و اشتباهاتی هم دارد که نباید از آن گذشت بخصوص آنکه دریابیم برخی از گله هایی که می کند تقصیر هیچکس نیستجز خود او. امّا... این یادداشت در پاسخ به فوتبالدوستانی نوشته شده که پس از شکست برابر اسپانیا معتقد بودند دلیل شکست عدم برنامه ریزی صحیح فدراسیون برای بازی با تیمهای بزرگ بوده و اگر بازیهای دوستانه با تیمهای مطرح مثل برزیل و ایتالیا داشتیم، به طور حتم جلوی اسپانیا شگفتی ساز می‌شدیم. قابل ذکر است تمام سطور پایین توسط سرمربی تیم ملی یعنی کارلوس کروش بیان شده و هیچ واژه‌ای از آن تغییر نکرده است.

سال ۹۱

اتفاقا من هم موافق بازی با تیمهای بزرگ هستم اما چرا افرادی که چنین مسایلی را مطرح می کنند، به مسایل مادی اشاره‌ای نمی کنند. افرادی که علاقه‌مند به بازی با برزیل و فرانسه هستند، آیا می‌دانند بازی با این تیمها چه هزینه‌ای دارد؟ کجا هستند آنهایی که باید حمایت مالی کنند؟ آنهایی که از برگزاری چنین دیدارهایی صحبت می کنند، چرا از ساختن ورزشگاهها و زمینهای چمن مناسب، سرمایه گذاری در فوتبال پایه، امکانات تمرین و بسیاری مسایل اصلی دیگر صحبت نمی کنند؟ اگر می‌خواهیم با تیمهایی مثل برزیل و فرانسه بازی کنیم باید حداقل ۳۰ سال زحمت بکشیم و احترام فوتبال جهان را به خود جلب کنیم، آن زمان است که همه آن تیمها می آیند و خودشان می‌خواهند با شما بازی کنند. پس تا آن زمان بهتر است از تظاهر و بازی با کلمات خودداری کنیم و مفتخر و متشکر باشیم از افرادی که در حال جمع کردن افتخار برای فوتبال ایران هستند، نه آنهایی که فقط حرف می‌زنند و کمکی نمی کنند.

سال ۹۶

یکبار برای همیشه در این رابطه حرف خواهم زد. بعضی‌ها می‌پرسند چرا در برابر تیمهای بسیار بزرگ دنیا بازی نمی کنیم، حتما تیمهایی مانند برزیل و انگلیس و تیمهای دیگر بزرگ دنیا تمایل دارند با ایران بازی کنند اما حداقل یک و نیم میلیون دلار برای هر بازی دریافت خواهند کرد. بعضی‌ها فکر می کنند بازی با تیمهای ملی برزیل و انگلیس و حتی پرتغال بهترین بازیها برای پیشرفت ما خواهد بود اما در حقیقت اینگونه نیست و این تفکری کاملا اشتباه است، قبل از اینکه من به ایران بیایم شما با تیم ملی برزیل بازی و آن بازی را با سه گل به حریف واگذار کردید، این چه دستاوردی برای ایران داشت جز اینکه غرور و اعتماد به نفس بازیکنان را از آنها گرفت و هواداران را غمگین کرد.



سال ۹۷

چرا وقتی بازیهای دوستانه ما یکی یکی لغو می‌شود و وقتی که ما باید مبالغی را برای هتل یا خرید تجهیزات پزشکی بپردازیم و یکسری مسائل بسیار پایه‌ای که احتیاج داریم، کسی نمی آید و این حمایت را نشان بدهد؟ بعضی افراد می آیند و می گویند چرا ما در دیدار دوستانه مقابل ایتالیا قرار نمی گیریم. این صحبت این افراد شرم آور است. آنها خودشان تمام مسائل را می‌دانند. آنها می‌دانند ما منابع لازم را نداریم به خاطر اینکه هیچ کس نمی‌خواهد مقابل ما بازی کنند. آنها می‌دانند که ما با تحریمهای ظالمانه روبرو هستیم. خودشان می‌دانند که ما مشکلاتی داریم که این اتفاقات نمی‌افتد.

***

حال به چند نکته کوتاه اشاره کنم که در خبرگزاری‌ها پیشتر خوانده‌اید اما به طور حتم آن را فراموش کردید:

سال ۹۶ فدراسیون فوتبال ایران با فدراسیون فوتبال ایتالیا به توافق رسید که بازی دوستانه‌ای برگزار شود اما سرمربی تیم ملی بازی دوستانه با ایتالیا را به نفع تیم ملی ندانست و برگزاری این بازی از دستور کار خارج شد.

از سوی دیگر تیم ملی سوئیس نیز پیشنهاد داده بود تا با تیم ملی ایران بازی دوستانه‌ای برگزار کند که آن هم توسط سرمربی رد شد. بازی که هیچ هزینه‌ای هم برای فدراسیون نداشت و تمامی مخارج برعهده فدراسیون سوئیس بود. بازی که می‌توانست جایگزین بازی با تیم محلات سیرالئون شود.

***

حافظه ما ایرانی‌ها خراب است، ضعیف است و یا به قولی تعطیل است اما هنوز آنقدر فراموشکار نشده‌ایم که برخی حرفها یادمان رود. اگر مشکل مالی برای برگزاری بازی داشتیم پس چرا پیشنهاد رایگان سوئیس لغو شد؟ اگر دنبال بازی با تیمهای بزرگ نبودیم، پس چرا قبل از آغاز جام جهانی از عدم برگزاری بازی با ایتالیا سرمربی انتقاد می کند؟

به هر حال گفته می‌شود هر سرمربی برای آماده سازی تیم خود برنامه‌های خاصی دارد و به نظر می‌رسید برنامه سرمربی برای آماده سازی تیم ملی تنها این بوده که با تیمهای کوچک و ضعیف بازی کند تا مبادا نقاط ضعف برملا شود. یا شاید هم کروش از سرنوشت ایویچ ترسید. سرمربی موفقی که اگر پیش از جام جهانی ۹۸ به صورت کودتاگونه برکنار نمی‌شد، ان تیم را می توانست به دور دوم ببرد.

به هرحال جام جهانی به پایان رسیده و امروز همه تیمها در حال تدارک برای جام ملتهای آسیا هستند. ژاپن با سرمربی بومی خود توانست شگفتی بیافریند و کره جنوبی هم موفق به حذف آلمان شد. حال باید منتظر ماند تا بدانیم اصلا کروش روی نیمکت تیم ملی خواهد بود و اگر هست باز هم با لتونی و پاپوآ گینه نو بازی خواهد کرد یا این بار به فکر تدارکات بهتر خواهد افتاد؟!

نکته مهم اینکه تمام برنامه‌های تدارکاتی تیم ملی زیر نظر مستقیم کروش بوده و در هیچ برنامه‌ای فدراسیون حق دخالت نداشته و ندارد!

ماجرای آدمهایی که زندگیشان را پای فوتبال گذاشتند؛

توپ بازی با مرگ!

شاید بشود آدمهای روی کره زمین را به دو دسته فوتبالی و غیرفوتبالی تقسیم کرد. غیرفوتبالی هایی که شاید هیچ وقت از لذت هیجان این مستطیل سبز و افراد پا به توپش سهمی نبرند و دوستش نداشتند تا فوتبالی هایی که این بازی برایشان چیزی فراتر از یک زمین مسابقه است. تا جایی که از یک جایی به بعد چسبیدن یک توپ به تور یک دروازه می شود خود زندگی و باخت آن می شود خود مرگ. برای همین هم خیلی ها جادوی فوتبال را در غیر قابل پیش بینی بودن آن می دانند. اتفاقات سرزده ای که رخ دادن نابهنگام هر کدامشان برای یک جمع یا یک ملت حکم پیروزی یا شکست در یک نبرد را دارد. به دنبال همین موضوع فوتبال در بیشتر مواقع پر بوده از حاشیه هایی که سنگین تر از متن بوده اند. حواشی به ظاهر کوچکی که گاهی تبعات بزرگ و سهمگینی با خود به همراه داشته اند. تبعات خطرناکی که در بعضی از موارد حتی به قیمت از دست دادن جان آدمها در بیرون و درون زمین فوتبال تمام شده اند.

شکست به قیمت تبعید در معدن زغال سنگ



کره شمالی همیشه برای ما پر بوده از حاشیه‌های عجیب و غریبی که این سرزمین کوچک در شرق آسیا را برایمان به مرموزترین کشور روی زمین تبدیل کرده است. کشوری با ساز و کارهای کمونیستی که عادی ترین قوانین آن شاید از نظر سایر کشورها عجیب‌ترین باشد. مردمی که نه حق استفاده از اینترنت را دارند و نه می‌توانند به تجهیزات ماهواره‌ای دسترسی داشته باشند. چیزی که شاید کره شمالی را به این گزارش و فوتبال مرتبط می کند، سابقه حضور این تیم در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی است. سالی که تیم ملی این کشور بعد از ۴۴ سال توانست به رقابتهای جام جهانی راه پیدا کند. حضوری که در زمان خودش به خاطر شرایط خاص کره شمالی توجه همه رسانه‌های دنیا را به سمت خود جلب کرد و حاشیه‌های زیادی را با خود به همراه داشت تا جایی که اعلام شد این کشور برای جلوگیری ازعدم پناهندگی بازیکنانش تدابیر شدید امنیتی را در نظر گرفته است. این گمانه زنی در دوره‌ای به قدری شدت گرفت که حتی بعضی از احتمال به گروگان گرفته شدن خانواده فوتبالیستهای کره‌ای حرف می‌زدند؛ بخش جالب توجه در این قصه جایی بود که انگار "**کیم جونگ ایل**"، رهبر کره‌شمالی در اقدامی بی‌سابقه تصمیم گرفت که مسابقه فوتبال کره‌شمالی و پرتغال به‌طور زنده در این کشور پوشش داده شود؛ اما بعد از اتمام این بازی و شکست این تیم بعضی از منابع خبری و روزنامه‌های خارجی از احتمال فرستادن اعضای تیم فوتبال کره شمالی به معادن زغال سنگ به عنوان نوعی تنبیه برای باخت سنگین در مقابل تیم ملی فوتبال پرتغال خبر دادند. علاوه بر این موضوع جنجالهای این تیم پر رمز و راز فقط به جام جهانی ۲۰۱۰ختم نشد و حتی به دوره بعدی یعنی سال ۲۰۱۴ هم کشید شد. در اواسط جام جهانی برزیل بود که پخش یک خبر در رسانه‌های داخلی کره شمالی خبرساز شد، چون تلویزیون این کشور اعلام کرده بود تیم کشورشان پس از عملکرد درخشان در این رقابتها به فینال جام جهانی ۲۰۱۴ صعود کرده است. این در حالی بود که این تیم اصلاً در آن سال به مسابقات جام جهانی راه نیافته بود!

قلبهایی که روی چمن از حرکت بازمی‌ایستند



بسیاری از تماشاچیان فوتبال احتمالا رقابتهای جام کنفدراسیونهای ۲۰۰۳ را با نحوه مرگ بهت آور بازیکن تیم ملی کامرون به یاد می‌آورند. "مارک ویوین فوئه" که در آن سالها هافبک تیم منچستر سیتی هم بود. وقتی این ورزشکار در بازی ملی‌اش مقابل کلمبیا دچار سکته قلبی شد و همان جا روی زمین چمن فوتبال، در مقابل چشمان تماشاگران و بازیکنان هر دو تیم جان خودش را از دست داد. بعدها تیم منچستر سیتی به احترام این بازیکن پیراهن شماره ۱۷ و ۲۳ را که به نام او بود برای همیشه بازنشسته کرد. ناگفته نماند، رخ دادن اتفاقات تلخی از این قبیل آن هم هنگام مسابقه در تاریخ فوتبال فقط به همین نمونه ختم نمی‌شود و در این باره می‌توان به موارد متعددی اشاره کرد؛ ولی قطعا مرگ این بازیکن کامرونی را می‌توان یکی از پررنگترین نمونه‌های این مورد دانست.

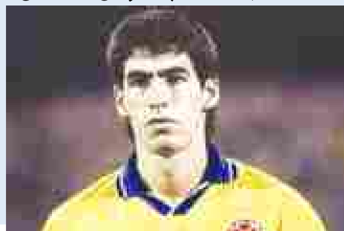
سقوط دسته جمعی هواپیمای تیم منچستر یونایتد

تلفات و خطرات فوتبال صرفا به زمین چمن و مسابقه ختم نمی‌شود. تاریخ این بازی پر است از اتفاقات تلخ، شیرین و تراژدی‌هایی که با وجود گذشت سالهای متمادی همچنان به یاد طرفدارانش می‌ماند. یکی از این ماجراهای تلخ به سقوط دو هواپیمای حامل بازیکنان برمی گردد. اولین مورد به سالهای ۱۹۵۸برمی‌گردد، وقتی که هواپیمای حامل بازیکنان تیم منچستریونایتد در مونیخ سقوط کرد. از ۴۳مسافر این پرواز، ۲۳ نفر جان خودشان را از دست دادند که هفت نفر از آنها از اعضای این تیم فوتبال بودند. تیمی که عازم جام باشگاههای اروپا بود و یکی از شانسهای اصلی قهرمانی محسوب می‌شد. از طرف دیگر در سال ۲۰۱۶ هم بر اثر سقوط هواپیمای حامل فوتبالیستهای یک باشگاه برزیلی در کلمبیا، ۷۶نفر کشته شدند.



فوتبالیستی که برای باختش او را کشتند

کلمبیا هم یکی دیگر از این کشورهای عجیب است. جایی که مردم دنیا آن را به خاطر شورشهای جهانی، مافیای مواد مخدر و درگیری‌های مسلحانه‌اش می‌شناسند. جایی که انگار فوتبال بازی کردن می‌تواند در آن به قیمت جان فوتبالیستها تمام شود. کسانی که مخاطب جدی و پیگیر این مستطیل سبز



باشند. احتمالا در تاریخ فوتبال دنیا نام"آندرس اسکوبار" را شنیده‌اند. یک بازیکن کلمبیایی که در جام جهانی ۱۹۹۴ به خاطر اشتباه در یک مسابقه به جای هدف گرفتن دروازه حریف این بار دروازه تیم خودش را باز کرد. یک اشتباه که شاید خودش هم گمان نمی‌کرد که انجام دادن آن به قیمت جانش تمام شود. تا جایی که این بازیکن بعد از گذشت تقریباً دو هفته به کشورش و باخت مقابل تیم آمریکا به ضرب گلوله کشته شد و جنازه او پس از مدتی در یک رستوران پیدا شد. متهمان این قتل قاچاقچیانی بودند که به خاطر شرط بندی برای برد کلمبیا مقابل آمریکا پول قابل توجهی را از دست دادند.

خداوند نیکی به خویشاوندان را مایه رشد انسانها قرار داد

● حضرت فاطمه (س)

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سارینا جان،** دختر گلم همیشه دوستت داریم و آرزویمان موفقیت تو در تمام مراحل زندگی است

پدرت امیر و مادرت آسیه ـ تهران

✽ **محمدحسین جان، برادر عزیزم،** ۱۷ تیر، بیست و یکمین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۱ سبد گل رز تبریک می گویم، امیدوارم همیشه تندرست و سلامت باشی

برادرت امیرمحمد سهرابی ـ نیشابور

✽ **حمیدرضا جان، همسر عزیزم،** سایه تو سایه الهی است، بودنت عامل زنده ماندن ماست. دوستت داریم، ۱۸ تیر سی و نهمین سالروز تولدت مبارک

همسرت، نسرین و پسرمان آقاحسام جافر ـ تهران

✽ پدر تکیه گاهی است که بهشت زیر پایش نیست، اما به خاطر پدر بودن باید همیشه ایستادگی کرد، بعضی‌ها ذاتا همیشه بوی خدا را می‌دهند. همانند پدر مهربانم، دوستت دارم

دخترت، لیلا میرفلاح ـ رشت

✽ **عبدالامیر عزیز،** تمام گلهای عالم تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، جشن میلادت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و به یاد آوردن تمام خوبیهایت است، ۱۲ تیر سالروز تولدت مبارک عشقم

همسرت مریم حاجی پور ـ شوشتر

✽ **پدر گلم، نور چشمم،** بابایی ۱۲ تیر تولدت مبارک باشه، بی‌نهایت دوستت دارم

سارا اسدالله زاده ـ شوشتر

✽ **دختران گلم فرشیده، فرشته و فتانه جان،** روز دختر، روز فرشته‌هاست روزتان مبارک، امیدوارم همیشه صحیح وسالم در پناه یزدان پاک باشید

مادر و مادربزرگتان فروغ الزمان ضرغامی

✽ **عروس گلم وخاله مهربانم،** پیشاپیش فرا رسیدن عید قربان و عید غدیر خم را به شما مهربانان تبریک می گویم، امیدوارم زندگیتان همیشه عید باشد و شادی

فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

✽ **مامان ناهید خوبم،** جشن میلادت مبارک، با آرزوی بهترینها برایت

بابا جواد، سه میم و علی ـ تهران

✽ **مهندس محسن صیامیان گرجی، فرزند خوبم،** ۱۶ تیر ماه سالگرد تولدت مبارک باشد و امیدوارم در تمام زندگی خداوند به شما یاری رسان باشد، همه خانواده آرزو داریم تو را در لباس دامادی ببینیم

پدر و مادر، برادران و خواهران، صیامیان گرجی ـ بهشهر گرجی محله

✽ **دختر خوبم، آیناز جان،** ۳۱ تیر ماه سالروز تولدت را به شما و همسر خوبت تبریک می گوییم، امیدواریم خداوند شما و همسرت را سلامت بدارد

محمدابراهیم و هدیه صیامیان

✽ **دختر عزیزم، مریم جان و داماد عزیزم امیر جان،** سالروز ازدواجتان را به شما تبریک می گوییم

سیده طاهره دریاباری و عباس صالحی ـ فیروزکوه

✽ **ابوالفضل جان،** هفدهم تیر را با تقدیم هزار سبد گل میخک و نیلوفر به تو شادباش می گویم. تولدت مبارک

عمه نجیبه و عمو جون

✽ **فرزند عزیز و گرامی‌ام، احسان شفیعی،** گل همیشه بهارم، تولدت را در ۲۲ تیرماه با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم. تولدت مبارک

پدرت حسین شفیعی و مادرت مینا

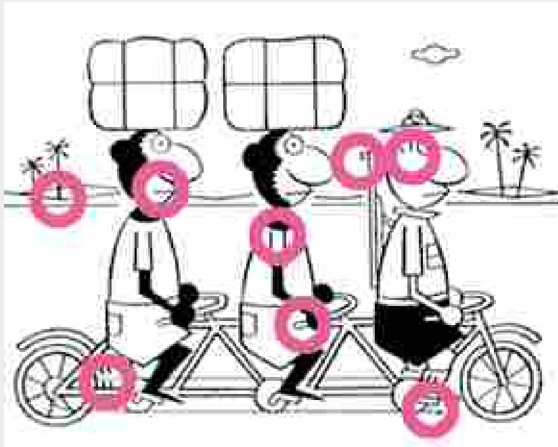
شکواییه

دهر چقدر درهم و برهم شده / وای از این مدعیان بشر
فتنه و آشوب مبرهن شده / هی بزنند نعره و توپ و تشر
گشته جهان عرصه جنگ و جدال / بمب بریزند سر بیچارگان
هر طرفی فتنه و مرگ و قتال / سر ببرند از تن آوارگان
نسل بشر دشمن خونی شده / بلکه خدا داد ضعیفان رسد
رسم جهان رسم جنونی شده / دادرس از پرده پنهان رسد
بار خدایا! دل آدم گرفت / بارالها تن ما خسته شد
سینه ما را غم عالم گرفت / درب امید از همه جا بسته شد
کار فتاد در کف دیوانگان / جوّ جهان تنگ و مه آلود شد
حکم کنند اهل جنون بر جهان / آب ز سرچشمه گِل آلود شد!
ظلم و ستم سیطره افکنده است / "جنّت" از این واقعه درمانده است
خصم ستمکار چه یکدنده است! / منتظر عصر فرج مانده است
آه از این چرخ چه بیداد کرد / پس برسان ناجی موعود را
زنده همی شیوه شهداد کرد / صف شکن لشکر نمرود را
کُشتن انسان چه آسان شده / تا که شود بیرق عدلش بپا
عقل در این مخمصه حیران شده! / شاد کند دَهر غم آلود را
گشته تهی سفره بیچارگان / بر بکند ریشه آدمکشان
قوت و غذا در طبق ظالمان / تا که نماند از آن نشان

حسن فضیلت خواه "جنّت"

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر موزه دایناسورها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها بر خلاف جریان فشارهای مختلفی که احساس می کنید انگیزه لازم برای انجام کاری را به دست آورده‌اید که مدتها ذهنتان را در گیر کرده بود و اگر بخواهید دقیقتر به نتیجه برسید، توصیه می کنم با ملایمت پیش بروید و اجازه ندهید که توجه به سرعت عملکرد، هدفتان را تحت تاثیر قرار دهد. در ضمن خیالتان راحت باشد که در مسیر نامشخص پیش رو، شما دچار بحران نخواهید شد که امتیاز متعلق به شماست!

اردیبهشت

قبول دارم که این روزها ذهنتان در گیر موضوعی شده و احساس می کنید که چیزی اشتباه است، اما نمی توانید علت آن را بیابید، در حالیکه خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید، اینگونه فشارها نمی توانند شما را با انرژیهای منفی همراه کنند و قبلا هم موفقیت تان را در موارد مشابه به خوبی نشان داده‌اید و می‌دانید که روی کمک دیگران هم نمی توانید خیلی حساب کنید. پس ابتدا ابهام را از ذهنتان دور سازید و حتماً حرفتان را بزنید.

خرداد

به خوبی پیداست که این روزها برقراری تعادل در برنامه هایتان کمی سخت شده و به دنبال راه حلی می گردید تا شرایط را به قبل باز گردانید، اما ذهنتان آنقدر شلوغ است که امکان تصمیم گیری درست را ندارید. پس امیدوارم بیش از این به خودتان فشار نیاورید و سعی کنید از "او" یاری بجویید و کمی به زندگی و خودتان فرصت بدهید تا آرامش حاکم شود و نگران نباشید چون تنها نیستید.

تیر

اینکه اجازه نمی‌دهید مانعی بر سر راهتان قرار گیرد بسیار ارزشمند است، چون خوب می‌دانید که این روزها روز عمل در عین هوشمندی است. پس حالا که قدم اول را برداشته‌اید تمام جوانب را بسنجید و سعی کنید به گونه‌ای عمل شود که منطقی باشد، چون هر حرکت یک طرفه‌ای می‌تواند با حواشی محاسبه نشده‌ای همراه باشد و در نقطه مقابل وسعت بخشیدن به زاویه دیدتان تعیین کننده است.

مرداد

جزو افرادی هستید که تجربه کرده‌اید، احساسات تا چه حد می‌تواند شما را فریب دهد و البته قبول دارم که گاه اجرای تصمیم‌های منطقی هم بسیار سخت به نظر می‌رسد، اما بپذیرید که این شرایط نیز می گذرد و از آنجا که برخلاف دیگران شما با سرعت عمل بهتر واکنش نشان می‌دهید باید فضای تنشی را از خود دور سازید و در شرایطی تحت کنترل عمل کنید.

شهریور

با کمی درنگ به دنیای پیرامون خود و اتفاقاتی که در حال رخ دادن است نگاه کنید. از هیچ چیز بی خبر نیستید و حتی برای رفتارتان هدفهایی را مد نظر دارید، اما بدانید همیشه برداشتهای ما نسبت به دیگران درست نیست و حتما اگر به ذهنتان استراحت کوتاه مدت بدهید درخواهید یافت که می‌شود شرایط را تغییر داد و تسلیم لجاجت نشد هر چند که گاه به نظر ناممکن بیایند.

مهر



به دنیای اطرافتان بسیار ساده و البته دوسویه نگاه می کنید، یکسو زیبا و متفاوت و سوی دیگرش حساب نشده و خطرناک که فاصله این دو به مویی بسته است و اگر متوجه خطای خود نشوید، کنترل عوارض آن برای شما بسیار سخت خواهد بود. در ضمن باید تاکید کنم که هنوز در ابتدای راه هستید و ماجراهای مثبت بسیاری برای شما در انتظار وقوع است، اما احتیاط کنید.

آبان



این روزها با وجود شنیدن اخبار متفاوت و لحظه به لحظه، قرار گرفتن در مرکز توجه کار آسانی نیست، ولی شما این گزینه را هنوز از ذهنتان بیرون نکرده‌اید. در حالیکه باید گفت خونسردی و حفظ موقعیت موجود برایتان بیشترین لطف را به همراه دارد، اگر به واکنشها توجه و به حس درونی تان اعتماد کنید. البته امیدوارم بتوانید تعادلی را حفظ کنید که می‌دانید کار ساده‌ای نیست، ولی بدانید که ابزار لازم برای این کار را در اختیار دارید.

آذر



خواستن در زندگی شما برابر با توانستن بوده و هست، اما شما مدتی است که در این باره دچار تردید شده‌اید، در حالیکه باید بدانید قرار نیست هر چیزی را که می‌خواهیم در برابر چشمانمان مهیا باشد و تلاش همیشه زیباتر از رها کردن کارهاست و یقین بدانید که زحماتتان هدر نخواهد رفت و زمان به نتیجه رسیدن بسیار دیدنی و زیباست و شما فرصتهای ویژه‌ای را در زندگیتان خواهید داشت که اثبات می کند توانایی‌هایتان متفاوت و ارزشمند است.

دی



این روزها از آنجا که سعی می کنید بدون ذهنیت حرفهای دیگران را بشنوید، می‌بینید که از موج تنشهای ذهنی‌تان کم شده است. البته استقلال در انجام کارها همیشه مهم و ضروری بوده، اما گاهی کارها به مرحله ای می‌رسند که برای برداشتن قدمهای بزرگ بعدی مجبوریم روی کمکهای اطرافیان حساب باز کنیم و در حال حاضر بهترین کار پیش بردن کارها بدون شک به خودتان و دیگران است و این شیوه بسیار کارساز خواهد بود.

بهمن



ممکن است که احساس کنید در موضوعی کاملا متفاوت بازیچه دست طرف مقابل شده‌اید، اما بازیچه بودن وقتی اتفاق می‌افتد که انسان بداند در حال انجام خطاست و بر اجرای آن سماجت داشته باشد در حالیکه شما اینگونه عمل نکردید و مثل همیشه اجازه ندادید که برای هیچکس و هیچ چیز قربانی شوید و حالا هم اگر فکر می کنید که رفتارتان باعث ناراحتی اطرافیان شده اشتباه می کنید، چون شما هیچ گاه برای دفاع از حق کوتاه نیامده‌اید و این بسیار ارزشمند است.

اسفند



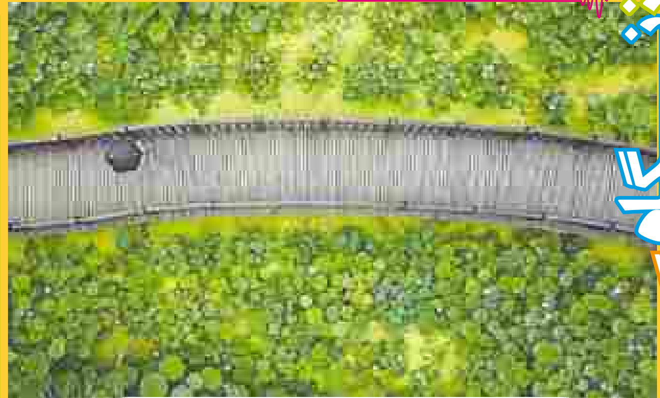
این درست است که انسانها بر اساس مقتضیات زندگی تغییر می کنند و خیلی با نوع نگرش ما همسو نیستند، اما این را هم بدانید که ما مسئول قضاوت در این باره نیستیم و بهتر است که سعی کنیم خودمان را اثبات کنیم! همانطور که تمام موجودات فقط داشته‌های درونی شان را بروز می‌دهند و می‌بینیم که گلها خاک و کود را به عطر ولطافت بدل می‌سازند. در ضمن شما به هر سو که نگاه کنید در حال پیشرفت هستید هر چند که شرایط و خبرها خلاف آن را بگویند!

فصیح ترین زبان، عمل است

● شکسپیر



سهراب صفادار



چین: یک توریست در حال عبور از روی پلی است که از میان دریایی از گلهای نیلوفر آبی عبور می‌کند. دریاچه‌ها و حوضچه‌هایی مملو از نیلوفرهای آبی همواره منظره‌ای زیبا برای گردشگران و همچنین عکاسان بوده‌اند. از آنجا که چین چندین مقصد توریستی از این نوع را دارد بازدیدکنندگان فراوانی از این دریاهای سبز دیدن می‌کنند.



نایروبی: یک کرگدن سیاه ماده در داخل جعبه‌ای در پارک ملی نایروبی ایستاده و منتظر است تا به مقصد خود یعنی پارک ملی تساووی شرقی برسد. سازمان حیات وحش کنیا برای در امان ماندن کرگدنها از دست شکارچیان غیرقانونی مدام این کرگدنها را بین مناطق حفاظت شده و پارکهای ملی مختلف جابجا می‌کند تا از این گونه‌های در خطر انقراض محافظت کند.



فرانسه: دودهای رنگی که از فشفشه‌ها خارج می‌شوند تمام خیابانهای پاریس را در برگرفته‌اند. ماموران پلیس در اعتراض به شرایط سخت و نامناسب کاری خود، از رفتن به ادارات پلیس خودداری کرده و در حالیکه پیژامه بر تن کرده بودند در مقابل ادارات پلیس تجمع کردند و با خیالی آسوده به استراحت پرداختند!



آلمان: تصویر، نه یک فوران آتشفشان است و نه جنگلی در حال سوختن بلکه یک پارک شهربازی در جنوب آلمان به دلیلی نامشخص شروع به سوختن کرد و آتش خیلی سریع به سایر بخشهای پارک سرایت کرد، به طوری که مسئولان شهربازی مجبور به تخلیه فوری جمعیت چند هزار نفری داخل پارک شدند.



چین: کارگران در میان انبوهی از عروسکهای خرس در حال تولید عروسکهای بیشتری هستند. تقریبا تمام عروسکها و وسایل بازی سراسر جهان در چین تولید می‌شوند. این در حالی است که مزد دریافتی کارگران بسیار اندک است و حتی کودکان بسیاری در این کارخانه‌ها مشغول کارند.



هلند: این مروارید اگر چه زیباترین مرواریدی نیست که می‌بینید، اما عنوان درشت‌ترین مروارید طبیعی آبهای شیرین جهان را به خود اختصاص داده است. این مروارید که به دلیل ظاهرش به "مروارید شیر خفته" نیز معروف است، زمانی به کاترین دوم روسیه تعلق داشت ولی قرار است حالا در مزایده‌ای در شهر هاگ در هلند به فروش گذاشته شود.

بقیه از صفحه ۳۷

به زندانی دیگر منتقل شدم

بــه ایــن خاطر که چند مرتبــه به او تذکر داده بــود رفتارش با من درســت نیســت! کم کم پای پدر و مادرم هم به میان کشــیده شد چون آنها هم از رفتارهای ناخوشــایند امیررضا گله داشتند و آن را نوعی توهین می‌دانستند.

ســه ســال و اندی از ازدواج من و امیررضا می‌گذشت و به جرات می‌توانم بگویم در این مدت هیچ خاطره خوشــایندی از او نداشــتم. حــالا دیگر حتی در اتاقهــای جداگانه می‌خوابیدیــم و فقط به خاطر ســارا به آن نمایش مسخره به اسم زندگی مشترک ادامه می‌دادیم! احســاس می‌کردم در یک زندان اسیر شــده‌ام و امیررضا زندانبانی است که پدر بچه‌ام هم هست. من سختگیری‌های امیررضا را تحمل می‌کــردم اما فکر اینکه چند وقت بعد همین بلاها را می‌خواهد ســر ســارا بیاورد برایم عذاب آور بود. نمی‌توانســتم تقاضای طلاق بدهم چون اولا می‌دانســتم امیررضا طلاقم نمی‌دهد و حتی ممکن اســت با مطرح کردن این موضوع هزار تهمت ناروا هم به من بزند. دوم آنکه مطمئن بودم قانون از من حمایت نمی‌کند چون اذیت و آزار امیررضا روحی و روانی بود. او مرا کتک نمی‌زد، اما با حرفهایش مرا تا حد مرگ شــکنجه می‌داد. سوم که می‌دانســتم اگر حتی به احتمال یک درصد مــرا طلاق بدهــد حضانت بچه را به من نخواهــد داد و بچه‌ام در دام او اســیر می‌ماند. چهارم آنکه مطمئــن بودم پدر ومادرم دیگر مرا به خانه راه نخواهند داد و اگر هم راه بدهند جوری رفتار خواهند کرد که روزی صدبار به مرگم راضی شوم. از طرف دیگر نمی‌توانستم مستقل شوم چون هیچ کاری بلد نبودم و نمی‌توانستم زندگی‌ام را تامین کنم. درمانده و مســتاصل شــده بودم تا اینکه یک شب بعد از یک دعوای مفصل آن هم فقط به خاطر اینکه سارا را به پارک برده بودم، تصمیم گرفتم برای همیشــه خودم و سارا را از آن جهنم نجات دهم. عصبانی بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌کنم اما دســت به کار شــدم. تعداد زیادی قرص خواب را در پارچ شــربت حل کردم و داخل یخچال گذاشتم. آن شــب امیررضا تا دیروقت بیدار بود و چند بار به ســراغ یخچال رفــت. دم دمای صبح بود که پاورچین پاورچین از اتاقم بیرون آمدم. ســارا خواب بود. نگاهی به اطراف انداختم خبــری از امیررضا نبود. مستقیم رفتم سراغ یخچال، پارچ شربت تقریبا خالی شده بود! در اتاق امیررضــا نیمه بــاز و او روی تخت افتاده بود. از دور دقیق نگاه کردم، نفس نمی‌کشید. جلوتر رفتم چند بار او را تکان دادم اما حرکت نکرد. مطمئن شدم که تمام کرده. سریع پارچ شربت را خالی کردم و آن را شستم، خشاب قرصها را هم تکه تکه کردم و داخل دستشویی ریختم و صبر کردم نزدیک ساعت هشت صبح به پدرم زنگ زدم و با گریه و زاری گفتم امیررضا از خواب بیدار نمی‌شود. تا خانواده‌ام برسند به اورژانس زنگ زدم. تصور می‌کردم آنها می‌گویند او در خواب سکته کرده و ماجرا تمام می‌شــود، اما برعکس تصــور من، مرگ امیررضا مشکوک تشخیص داده شد و جسد را برای تشریح به پزشکی قانونی بردند. خیلی زود مشخص شد که امیررضا مسموم شده است و من به عنوان مظنون اول بازداشت شدم. من ابتدا همه چیز را انکار کردم اما انکار فایده‌ای نداشــت چرا که روز دوم یا سوم بود که بغضم ترکید و اعتراف کردم! و همان روز با پرونده قتل راهی زندان شدم. این روزها پدرم جلو در خانه عمه‌ام نشسته تا رضایت بگیرد. عمه‌ام نه رضایت می‌دهد و نه راضی به قصاص اســت، فقط گفته آنقدر در زندان بماند تــا بمیرد! با قتل امیررضا هیــچ چیز برای من تغییر نکرد. فقط از یک زندان به زندان دیگری آمدم و دیگر حتی نمی‌توانم بچه‌ام را ببینم.

هر اقدام بزرگ، ابتدا ناممکن به نظر می رسد

• کارلایل





امیرمهدی قندالی ۷ ساله - قرچک



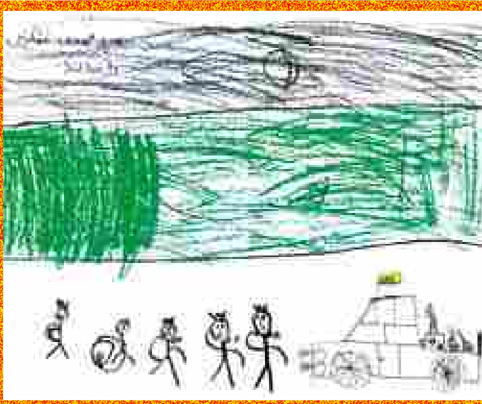
ملینا نیکدخت ۷ ساله - تهران



سید مبین غفاری ۵ ساله



طاها محموزاده ۶ ساله - شهرک اندیشه



سیدمهدی غفاری ۱۰ ساله



آوا انصاری از تهران



مبینا محمدی - کلاس سوم



مارال حامدنژاد



سولماز ممی زاده ۱۰ ساله - اردبیل



محمد توریک از گنبد کاووس



آیسان حیدریان ۶ ساله - تهران



هشتاد میلیون نفر
یک ملت و یک ضربان قلب

تضمین ارزانترین خرید

رفاه
مرکز تماس
(۰۲۱)
۵۴۷۷۸

myrefah

www.refah.ir